در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن در مطبع کاسب سرکار اعلیحضرت اقدس همایون حضور سی واقع حویلی قدیم

هو العزیز

جلد سوم

از دیوان [illegible]

ناصر جنگ شهید طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

از ابتدای حرف الذال المعجمه

تا انتهای حرف الیاء

الرحیم

باهتمام وتصحیح جناب آقا میرزا نصرالله صاحب المتخلص بفدائی زیور طبع آراسته گردید سنه ۱۳۰۱

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

یادش بود ز شربت جان در دهان لذیذ / نامش بود ز شهد و شکر بر زبان لذیذ

در طعم گرچه تلخی حنظل دهد شراب / از ذوق نشأه هست بمیخوارگان لذیذ

ما را ز آب زندگی خضر بوده است / یک بوسه از آن لب شکرفشان لذیذ

فیض قناعتست که گشتست از ازل / چون نیشکر بکام هما استخوان لذیذ

در کام ما که تشنه لب وصل گشته ایم / موج خرام اوست چو آب روان لذیذ

مانند پسته لب و بادام چشم او / یک میوه نبوده درین بوستان لذیذ

ای نقل خوشگوار لب یار تازه باش / گردیده است از تو مرا کام جان لذیذ

محمور را ز آب حیاتست بیشتر | در کام شوق تلخی رطل گران لذیذ
آن تلخیی که از غم هجر تو میخوریم | از شهد و شکر است [illegible] پیالان لذیذ
هر جا که میزبان شکر افشان شود بحرف | کام و دهان چسان نکند میهمان لذیذ
آن شربت فنا که ز تیغ تو میچکد | ما را بود ز آب خضر بیگمان لذیذ
صد جان اگر ز ما طلبی پیشکش کنیم | گر بوسهٔ تو نیست بما عاشقان لذیذ
از خوردن می شفقی بی لب نگار | خون خوردن از غمست بصاحبدلان لذیذ

ناصر شفا چو مد نظر گشت از الم
گردد دوای تلخ به بیمار از آن لذیذ

الهی شرم رای من نگهدار | مکن رسوا حیای من نگهدار
بحق نور پاک ذات احمد | خداوندا صفای من نگهدار
چه دیروز و چه امروز و چه فردا | مرا باشد خدای من نگهدار

محبت گر ندارى اى جفاكار — حياى از وفاى من نگهدار

شدم محو رضايت ناصر الدين
تو هم يارى رضاى من نگهدار

كى شود چشم دلم از ديدن روى تو سير	راست ميگويم بجا كيايت اى روشن ضمير
ذره سان از مهر رخسارت رسن بازيم ما	آفتاب آسا تو هم ما را بزير سايه گير
كشته مژگان آن ترك جفاجو گشته ام	تخته تابوت بايد كنيد از چوب تير
اى عسس فهميده رو در بزم آن مغرور حسن	چشم خونخوارش ز مژگان پنجه ميگيرد بشير
از براى كشتن او حاجت تدبير نيست	هست مشتاق اشارت بنده فرمان پذير
فكر كار خود كن اى غافل كنون تا قادرى	چون رسد دست اجل هرگز نميماند گزير

اين جواب آن غزل ناصر كه شاهى گفته است
اى سر زلف ترا دلهاى مشتاقان اسير

اگرچه قرب ندارم ببزم آن مغرور — نگاه میکنم از دور میشوم مسرور

گذشتم از دل و جان و ز عالم کونین — ولی ز بندگیت نیست گشتنم مقدور

ز دست جور و جفای تو گشته ام غمگین — چه میشود بنگاهی اگر کنی مسرور

بالتفات بفرموده سعادتمند — بگو که شعر تو دارد مآل شد منظور

کجاست وصل خدایا که بار در فراق — شکست تاب و توانم نکرده هیچ قصور

مرا بدشت خطر شیر حق بود حامی — مگو که خصم قوی پنجه است و من کمزور

علاج داغ دل شعله بار ممکن نیست — که زخم شمع نسازد بمرهم کافور

نوشته خط غلامی ز صدق دل دادم — شدم زمین ارادت ببزمگاه حضور

هزار شکر ز ناصر به پادشاه جهان
نظام ملک و ملل آفتاب عالم نور

برو بفصل بهاران ببوستان تنها — درون خانه تو منشین درین زمان تنها

طریق پرخطر و دزد در کمین گاه است — مشو تو بیخبر از گرد کاروان زنهار

چو ختم محافظ اسرار میتوان بودن — مشو چو آئینه غماز دیگران زنهار

بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت — خبر بگیر ز احوال میهمان زنهار

بسان غنچه بزن مهر خامشی بدهن — میار نیک و بد خلق بر زبان زنهار

مزاج نازک بلبل ز دست خواهد رفت — مرو بچیدن گلها ببوستان زنهار

بکن هر آنچه ز دست تو میتواند شد — مکش زیاده ز نیروی خود کمان زنهار

بحسن نیت خود بگروید از دل و جان — ز اهل فقر مخواهید امتحان زنهار

بشکر آنکه ترا طاقت و توانائیست — نگاه تند مکن بر شکستگان زنهار

کفیل رزق مقدر بسکه رزاق است — مرو تو بر در هر کس ز بهر نان زنهار

چها بیوسف بیچاره غدر اخوان کرد — مکن تو شکوه ز ابنای این زمان زنهار

بزهد خشک کجا پی بری بحق زاهد — بکن تو پیروی پیر میکشان زنهار

تراکه نعمت الوان عطا نموده خدای — مباش بیخبر از حال مفلسان زنهار

شکست شیشه چو پیوندگی توان کردن — مزن تو سنگ بدلهای ناتوان زنهار

صفای شست نگه کن که تا کجا صافست — مکن نشانهٔ خدنگش تو استخوان زنهار

هر آنچه خصم بگوید تو برخلافش کن — تو اعتبار مکن حرف دشمنان زنهار

بدست جور مچین گل ز باغ ای گلچین — مده تو رنج به بیچاره بلبلان زنهار

چه ممکن است ز آتش جهد سلامت خس — مکن نگاه بخورشید طلعتان زنهار

یقین که مضحکهٔ خاص و عام خواهی شد — مکن تو سیر روان سوی آسمان زنهار

ز دست برد خزان گر سلامتت هوس است — برنگ گل تو مکن خنده یکدهان زنهار

بنای دهر چو نقش بر آب میماند — درین خرابه مبندید آشیان زنهار

چو مار نقش و نگارش نظرفریب بود — مکن نگاه بآرایش جهان زنهار

بسان آینه حیران آن جمال بشو — مبند چشم تماشا باین و آن زنهار

همین ز لعل لب یار آرزو دارم | شود ز زخم دل من نمک فشان ز نهما
از ینکه لازم سردار یست هشیاری | مرو بخواب تو ای میر کاروان ز نهما
بسوز بال و پر خویش همچو پروانه | مشو چو بلبل دیوانه در فغان ز نهما
دگر هر آنچه بخواهی بکن روا باشد | ز دوستی مگذر حق دوستان ز نهما
چو آشنا بشنا نیستی کناره نشین | بکن ملاحظه زین بحر بیکران ز نهما
بشهد و قند و شکر خو گرفته اند از بس | تو حرف تلخ مگو پیش طوطیان ز نهما
بسان آئینه صاف سینه ها دارند | مشو ز صاف ضمیران تو بدگمان ز نهما
چو موج نکهت گل کسب کن سبکروحی | مشو چو کوه بدوش زمین گران ز نهما

بنای خانهٔ دل استوار کن ناصر
مکن عمارت این تیره خاکدان ز نهما

بی اختیار گریه چنان کرد در بهار | شرمنده گشت ابر ازین چشم اشکبار

صبح است ساقیا می مردافکنی بیار — تا درکشیم ساغر و ما را برد ز کار

جامی ز گردش نگهت کن بکار من — صبح بهار آمد و دارم بسر خمار

آشفتگی بعاشق دیوانه خوش بود — بگشا گره ز زلف و مرا کن تو بیقرار

هر کس اثر گذاشت بود زنده ابد — کاری بکن که از تو بماند بیادگار

شرط کرم چنین که نوازش کنی مرا — من آمدم به پیش تو از راه انکسار

لب تر نمی نمود ز آب بقا خضر — گر می چشید شربت شمشیر آبدار

اندر سپاس اینکه ترا شاه کرده اند — دست عدالت از سر مظلوم بر مدار

در روز حشر ستر عیوب مرا بکن — هستم همیشه از کرم تو امیدوار

ما را نظر بکرده و اعمال خویش نیست — داریم چشم بر کرم خاص کردگار

ابروی تو بجنبش کشته است عالمی — تیغ تو قتل عام کند وقت کارزار

در تیرگی چه جلوه کند حسن آن نگار — تا ممکن است آئینه را کن تو بی غبار

بسیل بلا بصاحب تمکین چه میکند — بفشر چو کوه پای اقامت تو استوار

خواهی اگر که عیش دو بالا شود نصیب — جام می دو آتشه درکش تو زینهار

بگذار کنج عزلت و از خود برآ دمی — گل جلوه گر شده است بکن سیر نو بهار

هرگز قدم ز راه طلب بر نداشتیم — در پای ما خلید اگر صد هزار خار

ما هم ز می علاج رخ زرد میکنیم — گلگون شد از می شفقی چهرهٔ نگار

ما خاکیم و خاک بود کمتر از همه — آید ز ما دگر چه بجز عجز و انکسار

ابروی او ز جنبش ما را شهید کرد — سیراب گشته ایم ازین تیغ آبدار

از ناوک نگاه تو سوراخ شد جگر — از تیغ ابروی تو دل ما شده فگار

سوداگری اگر تو چنین ساقیا خوش است — جان را بگیر از من و می در عوض بیار

گلگونه می بیار که وقت سوار نیست — اکنون که گل بباغ سر شاخ شد سوار

تا هر کجا که کار کند چشم گلشن است — از تخم اشک من همه دشتست لاله زار

زانسان که می بباده کشان نیشکرست / مارا جواب تلخ لب دوست خوشگوار

کیفیت عجیب ز چشم تو دیده ایم / چشم تو گاه مست بود گاه هوشیار

جز راستی ز عاشق صادق نیامده است / در باطن است آنچه مرا هست آشکار

من مجرمم اگرچه تو ستار بر حقی / یارب بروز حشر تو شرمم نگاه دار

در گوش خویشتن جای مده حرف زاهدان / می نوش و شاد باش تو در موسم بهار

طبع کسی ملایم و طبع کسی درشت / یکسان نبوده اند همه اهل روزگار

با نیک و بد معامله کن همچو آینه / حرف نصیحتی است که گفتیم هوشدار

هموار شو چو آینه با خوب و زشت خلق / تا صحبتت بمردم دنیا شود برار

عاشق چو سایه پیرو معشوق بوده است / بی یار هیچ فایده نیست از دیار

خواهد گذر کند نکند اختیار اوست / ما خود نشسته ایم سر راه انتظار

فصل بهار پا برکابست همچو برق / از روی یار چشم تماشا تو بر مدار

از خویش خوبتر شوا ندید کز بچشم — دارد نظر بروی تو خورشید زرنگار

فصل بهار را تو مده رایگان ز دست — گر جام باده نیست بجز حب کوکنار

دل را ز سینه عشق تو از زور برده است — ما را نبوده است در این امر اختیار

من خواستم که دست رسانم بزلف تو — زلفت بر حرم گفت که انجاست جای مار

آب بقا ز لعل لب یار میچکد — جائی نبوده است چنین لعل آبدار

فکر کنار از دل خود دور کن خوشست — افتاده کشته تو چو در بحر بی کنار

ما را سبق بنام خداوند داده اند — تکرار میکنیم سبق صد هزار بار

ما را کجاست همچو تو سلطان بیمثال — چون ما اگرچه هست ترا بنده صد هزار

تمکین مکن و ز مردم عاقل طلب مکن — ما عاشقیم نیست بما صبر و نی قرار

ازانرا که او بلطف نه پیند بسان اشک — افتاده است از نگه چشم اعتبار

ما را بیک نگاه تسلی توان نمود — این شیوه را برای خدا کن تو اختیار

در عشق و حسن نیست جدائی بهیچ وجه
این امر مختفی است بعشاق آشکار

منعم مکن ز نغمه سرائی که میکنم
تو نو گل حدیقهٔ حسن پیش تو هزار

ساقی درین هوای فرح بخش در چمن
گل شد سوار شاخ تو گلگون می بیار

ساقی ز فیض ابر و هوا شد جهان بهشت
اکنون خیال بادهٔ کشیمهاست می بیار

ناصر همیشه فکر سخن بسکه میکنم
صد پیچ خورده رشته جانم چو زلف یار

شد ز فیض ابر تر گل رنگ رخسار بهار
گرد رنگین رشتهٔ نظاره دیدار بهار

شاهد مقصود را گوئی ببر آورده است
هر که گردیده است از دل همچو ما یار بهار

از شراب ارغوانی هر که دارد نشاه
میشناسد آب و رنگ حسن اطوار بهار

کاروان عیش هرگز اینچنین کس دیده است
هست اسباب طرب آماده در بار بهار

قدر وصل فصل ابر نو بهاران یافته است
همچو ما هر کس بود از جان طلبکار بهار

از شکوفه شاخها یکسر چراغ افروخته است — چون نگردد چشم ما روشن ز دیدار بهار

میفزاید آبروی شخص چشم اشکبار — آبرو بخشیده گل را ابر دربار بهار

میتوان از چشم او نظارهٔ گلزار کرد — هرکه نوشیده است چون ما جام سرشار بهار

صد هزاران یوسف رنگین قبا استاده است — میتوان رفتن برای سیر بازار بهار

چشم بینایی اگر داری تماشا کردنی است — خوش بساطی چیده در گلزار گلکار بهار

چشم من از خواندن اوراقها اندوخته است — هست زلف عنبرافشان تو طومار بهار

نغمهٔ او را شنیدن در گلستان لازم است — میکند بلبل با آب و رنگ اظهار بهار

گوش کن راگ ملار از نغمه سنجی عندلیب — رشتهٔ آه من نالان بود تار بهار

از مه و نت نیست گر چشمت بیفشاند گهر — ابر در ماهی کند بشکر نوا ایثار بهار

از هوای ابر تر طیب دماغ خود نکرد — زاهد خشک است پنداری مگر خار بهار

میتوان مضمون رنگین بست در بر و هوا — جلوهٔ گلزار دارد طرز اشعار بهار

از غبار و گرد یکسر شاخهارا شسته است
ابر رحمت میکند در باغ تیمار بهار

زردی رنگش درین ابر و هوا هرگز نرفت
زاهد بیدرد را دیدیم بیمار بهار

چون وبا لانشاء کرد دمید هد لطفی دگر
رنگ روییت رنگ دیگر کرد در کار بهار

حال زخم دل اگر پوشید خواهی دم مزن
فاش در عالم نماید باد اسرار بهار

از فروغ روی او عالم چراغان گشته است
میتوان دیدن بگلشن امشب انوار بهار

در شب و در روز امشب نیست فرقی در چمن
شمع روشن کرد یکسر شاخ اشجار بهار

میچکد خون جگر از غنچهٔ منقارشان
بر زبان بلبلان جاریست اشعار بهار

تار پستان پسته لب بادام تر چشم سیه
نوبهار رم باز آورده است اثمار بهار

گرچه گل ناصر هوا را آب و رنگی داده است
هست داغ لاله بنگر خال رخسار بهار

صد منت ست بر دل و بر جان ازین بهار
شد از وصال کار بسامان ازین بهار

یار آمد و چه تنگ گرفتیم در بغل
پر گل شده است جیب و گریبان ازین بهار

آمد نگار و باغ نظر شد جمال خلد
بر جان ماست منت و احسان ازین بهار

از خط و زلف چهرهٔ آن رشک بوستان
آمد نسیم سنبل و ریحان ازین بهار

آورده بوی زلف پریشان او بخود
مغز خرد شده است پریشان ازین بهار

لبهای زخم کهنهٔ ما را نموده وا
گلشن شده است خرم و خندان ازین بهار

جوش گل است تا که نظر کار میکند
در خنده آمده است گلستان ازین بهار

گلزار بود تازه و آن شاخ گل رسید
ما را شده است عیش دو چندان ازین بهار

کی وا کنیم چشم تماشا بسوی گل
مطلب بود وصال تو جانان ازین بهار

مینا و جام و ساقی و دلدار بود و ما
دریافتیم لطف گلستان ازین بهار

دامان دل چو پنجهٔ مژگان بخود کشید
گر دیده خار همسر مژگان ازین بهار

هر کس بقدر قسمت خود فیض میبرد
ما را رسید سیب زنخدان ازین بهار

از فیض آبیاری ابر است باغ سبز	ما را بس است دیدهٔ گریان ازین بهار

یار آمده است در جلوه و سپاه گل
ناصر شده است عیش بسامان ازین بهار

هنود بسا دماغ تماشا درین بهار	عالم پرست از گل رعنا درین بهار
باید دو دیده را تو بشوئی ز اشک سرخ	گر مطلب است دیدن گلها درین بهار
یک گل ندیده‌ایم که باشد در او وفا	ما کرده‌ایم سیر و تماشا درین بهار
صبح است و گل شگفته و گلزار تازه رو	باید کشید ساغر صهبا درین بهار
گلگل شده است چهرهٔ جانان ز تاب می	بالیده است نک د و بالا درین بهار
بلبل بگل فریفته قمری بسرو ناز	ما را وصال تست تمنا درین بهار
مانند غنچه سر بگریبان کشیده‌ام	ما بسته‌ایم چشم تماشا درین بهار
یک خنده کو که آخر او نیست گریه	بیدار بود خندهٔ گلها درین بهار

اشک من اشک من سحاب سحاب — آه من آه من شرار شرار

بر سرت بر سرت ز شوق ز شوق — جان من جان من نثار نثار

میروم میروم چو مهر چو مهر — بهر او بهر او دیار دیار

میکنم میکنم بهجر بهجر — با غمش با غمش قرار قرار

نامه اش نامه اش برید برید — مرحبا مرحبا بیار بیار

بهر او بهر او ز خویش ز خویش — کرده ام کرده ام فرار فرار

از غمش از غمش پیرسن پیرسن — رفته ام رفته ام ز کار ز کار

از کفش از کفش نماند نماند — در دلم در دلم قرار قرار

فصل گل فصل گل رسید رسید — شاد شو شاد شو هزار هزار

دوریش دوریش نمود نمود — جسم من جسم من نزار نزار

مصطفی مصطفی ز لطف ز لطف — مطلبم مطلبم بر آر بر آر

غزل ۲ از ردیف طاء حطی [illegible]

ناصر و ناصر و معین معین
باشد او باشد او دیار دیار

[illegible] بیت [illegible] زینت [illegible] بیت

دوش ماخم کرد بار انتظار | پیر میگردد دوچار انتظار
نرم میسازد کمان صبر را | امتحان کردم شرار انتظار
بر سر من تا چها خواهد گذشت | سخت سنگین است بار انتظار
لذت دیدار را داند که چیست | هر که میگردد دوچار انتظار
میشناسد قدر جام وصل را | میکشد هر کس خمار انتظار
هجر آن بیباک آخر کار کرد | جان من آمد بکار انتظار
صفحهٔ آئینهٔ دل را ز زنگ | پاک میسازد غبار انتظار
با خیالش سیر گلشن میکنم | عالمی دارد بهار انتظار
میدهد آئینه جام از جلا | هر که گردد خاکسار انتظار

تا کمین گاه در نظر ناید — بی محابا مرو تو جای شکار
تا بود باز و جره از بهری — نتوان کرد آنجای شکار
بهر دفع ملالت خاطر — پر مجرب بود دوای شکار
لایق پنجهٔ هژبر انست — سرخ گردیدن از خامی شکار
نرسد سیر گشت لاله و گل — بتماشای دلربای شکار

[illegible]

ناصر از خون خصم هر سکون
چرب کردیم ما لوای شکار

[illegible]

هر که گردید آشنای سحر — مدعا یافت از دعای سحر
باغ دل را مدار زین محروم — غنچه وا میکند هوای سحر
میشود سر بلند چون خورشید — هر که گردید جبهه سای سحر
چشم شب زنده دار چون شبنم — نور می چیند از لقای سحر

سنگ را آفتاب زرین زد — مس قلبم ز کیمیای سحر
دیدهٔ دام گل ز شبنم گل — تا ببینی کرشمه‌های سحر
دل صد چاک عاشقان باشد — شانهٔ زلف مشکسای سحر
هست چون شبنم از اولو الابصار — هر که خود را کند فنای سحر
دل پژمرده تازه میسازد — نفس پاک جانفزای سحر
هست مفتاح قفل هر مشکل — نالهای گره گشای سحر
میبری ره بمنزل مقصود — پیروی کن براهنمای سحر
غوطه در نور میزند چون مهر — میشود هر که خاکپای سحر
خنده‌هائی که صبح عشرتهاست — هست در جیب گریه‌های سحر
دل بیدرد را بدرد آرد — چه اثرهاست در نوای سحر
لطف در چشم روشنان دارد — جلوهٔ حسن دلربای سحر

ز دوای

بیش از یکدو دم نمی باشد — گل سیراب بی لقای سحر

زر کامل عیار شد ناصر
مس قلبم ز کیمیای سحر

سیراب کرده است چمن را هوای ابر — هر سبزه را زبان دگر در دعای ابر
از شست و شوی غبار کدورت نمانده است — آئینه کرده است چمن را صفای ابر
این فیض جود دیدهٔ دریا نوال کیست — با دُرّ شاهوار بود تارهای ابر
اقبال حسن یاور و سبز است طالعش — چتر پریست بر سر گل بی بهای ابر
هر سبزه ناز جلوهٔ سرو سهی کند — در باغ زابیاری بحر سخای ابر
تار نظاره رشتهٔ پر از گهر شده است — تا گشته است دیدهٔ ما آشنای ابر
شد از زر شکوفه چمن سر بسر غنی — افتاده بسکه سایهٔ بال همای ابر
هر نبات خشک سبزهٔ سیراب گشته است — از جلوهٔ هوای رطوبت فزای ابر

مطرب تو هم رهی که کند مست سر بکن — راگ ملار میچکد از پردهای ابر
هر سبزه ناز طوبی فردوس میکند — از بس رسانده است سر خود بپای ابر
بارد ز بسکه آب بقا از رگ هوا — صد ناز میکند بخضر سبزهای ابر
هر نخل بر بلندی خود ناز میکند — از اوج تا بچرخ رسیده لوای ابر
غمهای کهنه شسته ز لوح دل حزین — باشد همیشه موسم عشرت فزای ابر
آخر شکفته لب شوی از فیض چشم تر — این خندهای گل بود از گریهای ابر
هر نو نهال مصرع برجسته قامت است — موزون چو قد یار بود جلوهای ابر
مینای نشاه خیز بود سرو در بهار — جامی پر از شراب بود لالهای ابر
سائل ز بارگاه کریمان رود غنی — جیب و کنار پر گهر آمد گدای ابر
از جلوه بهار جهان بوستان شده است — گلگون ز جوش گل شده رنگ قبای ابر
هر سرو باغ قامت رعنای دیگری — دیگر چه اقتضا بکند جلوهای ابر

روی زمین مشجر تصویر گشته است
از رنگ ریزی صدف بحرهای ابر

هر شاخ گل بجلوهٔ معشوقی دگر
هر سبزه سرو نازی زحسن ادای ابر

خندید هرکه خرمن خود را بباد داد
باشد ز برق خندهٔ دندان نمای ابر

رنگ بهار میچکد از حرف حرف من
ناصر همین بس است مرا از ثنای ابر

مائیم و بزم گلشن و عیش مدام ابر
بگذاشتیم لب بلب لعل جام ابر

بال سحاب از خاک بر افلاک میپرد
از فیض بخشش است بلندی نام ابر

امروز هرکجا که بود غنچه گل شده است
آورده است باد بگلشن پیام ابر

تا آفتاب ساغر زرین بدور هست
روشن بود ز صبحدمی عید شام ابر

صد جا ز طرز جلوهٔ کبک دری مست
در کوه خوش نماست بچشم خرام ابر

شد آسمان ز گل انجم درین بهار
از صیقل هوای صفا بخش بام ابر

از سلسبیل و قصر ز فردوس خوشتر است
دامان دشت و سبزه و آب و خیام ابر

باگرم خو بطبع ملایم سلوک کن
تیغست همچو برق نهان در نیام ابر

دارد بهر رواق دو صد تا بدان چو چشم
زان روشن است خانهٔ عالی مقام ابر

[illegible]

این نو غزل که ریختهٔ کلک ناصر است
سرنسخه ایست در صفت فیض عام ابر

[illegible]

از گل روش عرق میریزد از تاب نظر
سوی او گستاخ دیدن نیست آداب نظر

چون بر آید زین محیط بیکران کشتی دل
حلقهٔ زلف تو گردیده است گرداب نظر

نیست با شمعی سروکاری شبستان مرا
چهرهٔ نسرین او گشته است مهتاب نظر

بسکه دریا در رخ او سر ببالین کرده ام
شد رگ برگ گل نسرین رگ خواب نظر

از سراپایش عرق بارد ز راز نازکی
جلوهٔ سیراب جانانست سیلاب نظر

در نقاب آب می پیچد رخ خورشید را
میتوان آموختن از شبنم آداب نظر

ماهی بیچارهٔ دل چاره سازی چون کند | زانکه شد برگشته مژگان تو قلاب نظر

سر ببالین می‌نهم هرگه بیاد زلف او | میشود موج رگ سنبل رگ خواب نظر

دیده و دلرا بنازم روشن و سیراب کرد | گوهر شاداب گوش تست سیراب نظر

هر یکی مرغوب تر از یکدگر آمد بدل | چشم و زلف و ابروی یار است احباب نظر

شد مس قلب سیاه او زر کامل عیار | هر که شد منظور چشم پاک اصحاب نظر

از گلاب اشک از بس شست و شوی میکنم | ره بدل دارد خیال یار از باب نظر

هست در صبح بهاران از ره بیطالعی | غافلا زا پردهای خواب سنجاب نظر

خانهٔ دل میشود از سیل پر زورش خراب | لازم آمد احتیاط شخص در باب نظر

از گل و از خار پرتو مهر کی دارد دریغ | بخل را نبود رهی در چشم ارباب نظر

میشود ناصر ز طوف کعبهٔ گل بی نیاز
رخنهٔ دل هر کرا گردید محراب نظر

[illegible]

[illegible]

گذشته‌ایم ز نیروی بازوی تدبیر — سپرده‌ایم عنان را بقبضهٔ تقدیر

شکاری‌ئی که کمین کرده بود از تدبیر — مرا ز سلسلهٔ زلف کرد در زنجیر

نیم جرس که در آیم بعربده گویا — برون سینه کشم گاه آه با تأثیر

امید عفو ز لطف تو در نظر داریم — هزار بار اگر کرده‌ایم ما تقصیر

اگر نه نعل در آتش فکنده شوق کسی — چرا براه طلب ماه میکند شبگیر

خدنگ غمزهٔ او صاف از دلم بگذشت — چه بود قوت بازو چه صافی زهگیر

من از نظارهٔ او چشم بر نمیدارم — اگرچه بر سرم ابروی او زند شمشیر

ترا صفای دل ار مطلبست پاک بسوز — برای آینه خاکستر است چون اکسیر

چه در مرمت دیوار مایل جسمی — چرا تو خانهٔ دل را نمیکنی تعمیر

بیا دو وحشی ما را شکار کن ای شوخ — اگر ترا هوسی در دلست از نخچیر

من از سجود بتان دست بر نمیدارم — اگرچه زاهد مردود میکند تکفیر

زباغ رفتم و در آشیان زدم آتش
چرا ز بودن من باغبان شود دلگیر

عروج ناله بیدرد را نمی باشد
که تیر بی پر و بالست آه بی تاثیر

مرا بجرم نگاهی نمیتوان کشتن
که شاه در خور هر جرم میکند تعزیر

کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

باده پر زور دارد جام سرشار بهار
بر هوا گر رفت باکی نیست دستار بهار

ساقیا در جام زرین باده روشن بریز
میکند تکلیف می ابر سیه کار بهار

میفشاند مشک بر داغ دل سودائیان
زلف معشوق است پنداری شب تار بهار

حسن را هنگامه گرم از عشق آتش دم بود
لاله دلسوز باشد خال رخسار بهار

حلقه در کار چشم شوخ آهو میکند
دل ربا باید همچو مژگان خار دیوار بهار

خوبرویان جلوه گرا ز چار سو گردیده اند
یوسفستانست پنداری تو بازار بهار

بیشناسد هر که روشن شد سوادش از شراب
پر ز مضمونهای رنگین است طومار بهار

مردم کوته نظر دام تماشا کرده اند
دور بینان را خبر باشد ز اسرار بهار

جامی آن دارد که چون معشوق گیری در کنار
دلبر موزون بود هر یک ز اشجار بهار

کاسه لیسی کیسه پردازی درین موسم خوش است
میتوان نقد خضر را کرد در کار بهار

اینچنین آهنگ شوخی در عراق و شام نیست
میزند ناخن بدل لهار اگ ملهار بهار

گریه آتش و زمین را از سر نو زنده کرد
میکند کار مسیحا چشم بیمار بهار

کیسه پردازی و مستان و شراب خوشگوار
کاروان در کاروان بگشاد گلبار بهار

در نظر وا کردنی از چشم پنهان میشود
همعنان جلوهٔ برق است رفتار بهار

بر کمر چون کافر زلف سیاهش بسته گو
از رگ پرپیچ و تاب ابر زنار بهار

مژدهٔ جان بخش ناصر بلبلان را میدهد
قاصد باد صبا آورده رفتار بهار

می‌رسد بوی جنون از سنبلستان بهار / دامن دل میکشد خار بیابان بهار

جام جم دارد بکف هر قطرهٔ باران بها / راز عالم در نظر دارند مستان بهار

از فیوض آسمانی شد زمین رشک بهشت / جلوه پیرایند هر سو سبزپوشان بهار

ابر رحمت خشک مغزی از مزاج خاک برد / این سفال خشک شد خرم ز ریحان بهار

خار خار آرزوئی هست در پیراهنش / میتوان دریافت از چاک گریبان بهار

ابر دریا دل برون آرد چو دست از آستین / میشود لبریز گوهر جیب و دامان بهار

میتوان فهمید از برچیدن دامان گل / خانه بر دوش هوای کیست جولان بهار

برق نالان ابر گریان گل گریبان چاک / خار خار جستجوی کیست در جان بهار

عشرت روی زمین دارد بخود خلق حسن / تازه رو دارد چمن را روی خندان بهار

سبزه خوابیده دارد جلوه سرو سهی / ز آبیاریهای بالادست احسان بهار

سرو مینا جام گل مطرب هزار و سبزه فرش / بوستان را چه خوش چیده است سامان بهار

چشم داغ کهنهٔ ما باز روشن میشود / میفشاند مشک تر زلف پریشان بهار
از تعجب نیست شد گر خاکهای مرده سبز / میدهد آب بقا چاه زنخدان بهار
میشود از غیب پیدا بیکسان را هم کسی / لاله سوزد شمع بر خاک شهیدان بهار
ابر تا بر جاست ما از گریه فارغ نیستیم / چشم ما هرگز نشد شرمندهٔ احسان بهار
بلبل از گل وام میگیرد زبان تازه / تا درین موسم تواند شد ثناخوان بهار
بسکه باد از جلوهٔ مستانهٔ او میدهد / میبرد باد از سر ما هوش جولان بهار
چون نسازد پاره زنجیر من دیوانه را / باد از لغزش میدهد ابر پریشان بهار
هر کرا زخم نمایان نیست چون گل بر جگر / کی شود بیدار از شور نمکدان بهار
میکند پرواز چون طوطی بسویش هر که هست / پر گلوسوز است حسن شکرستان بهار
با وجود تخته مشق همچو طفل نو سبق / میکنم مشق جنون در دبستان بهار
چند روزی ترک کردیم اکنون دوستان / از سر نو تازه میسازیم ایمان بهار

گرچه بزم روز از گل آب و رنگی میدهد | از گل مهتاب روشن شد شبستان بهار
در نظر واکردنی رفته است بیساقی زچشم | جام پرکن برق جولانست دوران بهار

نیست غیر از کشتی می امن ناصر در جهان
ابرها امسال آورده است طوفان بهار

گر بظاهر خندهٔ دندان نما دارد بهار | باطن رنگینی ز رنگینی خار پا دارد بهار
در خفا از جوشش گل هرچند پا دارد بهار | جلوهٔ برقی درین بستان فنا دارد بهار
پردهٔ دام فریب چشم عارف کی شود | در نظر هرچند رنگین جلوه ها دارد بهار
آنکه بین غنچه لب از خنده میپاشد نمک | چشمها از داغهای لاله وا دارد بهار
باغ و بستان کدورت تیره آید در نظر | گر صفا دارد دلت جوش صفا دارد بهار
کی سبکروحان درین وادی اقامت میکنند | زیر رانش پر سبکرو بادپا دارد بهار

ایضاً

ساقیا می وزد نسیم بهار — موسم عشرتست و بوس و کنار
خون می میچکد ز گفتارش — لعل نوشین او بلب نغشار
بزم مستی ست این نه جای ادب — کام دل از لبش بذوق برآر
در بغل یار و جام می در دست — شکر صد شکر بل هزار هزار
شیشه در دست پیر سد ساقی — لازم آمد ز توبه استغفار
غم دل را دگر علاج نماند — پیش خمار میروم ناچار
دل صد چاک شانه سان دارد — در شکنهای زلف یار قرار
دل صد پاره ام هزار شده — در غم هجر آن گل رخسار
در رکابش رود گل و بلبل — جامه گلرنگ تا شود چه سوار
همه شوق آمدم بدرگاهت — نا امیدم ز لطف خود مگذار
ناصر از صایب شکر ریز است — طرز این شعر دلربا اطوار

گر با همنفسی دل ز تمنا بردار / از سر خود گذر و سر به پی پا بردار

تا گل آماده نگشته است به پرواز خزان / از گلستان جهان چشم تماشا بردار

چند چون موج درین بحر مسلسل باشی / قطره زن بار تعلق ز سر پا بردار

هان ای اسیر بیابان جنون در پیش است / زاد راه طلب از آبله پا بردار

تا بکی در قفس تنگ عناصر باشی / جهد کن رخت خود از گلشن دنیا بردار

طایر قدسی و پابند تعلق هیهات / بال پرواز گشا سلسله از پا بردار

چند ناکام نشینی بخیال باطل / سر بجیب آور و دست از سر دنیا بردار

از رگ ابر هوا بوی جنون می آید / دو سه گامی طرف دامن صحرا بردار

تا بجا و سخنی نام برآری ناصر / طرز گفتار از آن نرگس شهلا بردار

الحذر از قرب سلطان الحذر
خانهٔ مردم بزیر آب کرد
عاشق خود را بخواری میکشند
این سگ نفس بهیمن خوار کرد
شمع را بگداخت از سر تا بپای
تا دم آخر نفس باید شمرد

الحذر از جوش طوفان الحذر
الحذر از چشم گریان الحذر
الحذر از جور خوبان الحذر
الحذر از بغض شیطان الحذر
الحذر از نار چندان الحذر
الحذر از سهو نسیان الحذر

ناصر این نفس سرکش میکشد
الحذر از بغی شیطان الحذر

این پنبهٔ غفلت برواز گوش تو برگیر
ابرست و هوا کوچه و بازار چه گردی
بسیار جفا دیده ام و میروم اکنون

ای نخچیر از غم سبکسیر خبر گیر
گر از اهل جنونی توره کوه و کمر گیر
ای ظالم بدکیش برو راه دگر گیر

زآسیب خزان بار سفر بست گل از باغ
ای بلبل شوریده تو هم سر ته پر گیر

از دیدهٔ تر آب و عصا زآه سبک خیز
از خوشهٔ دل دررها و زاد سفر گیر

بار دو جهان را فکن از کتف خویش
برخیز غم عشق تو بر تارک سر گیر

ناصر ز تو قانع نشود از دو سه جامی
ای ساقی سرمست بیا بوسه ز سر گیر

چون رخ یار نیست روی دگر
رو مگردان از آن تو سوی دگر

زلف و ابرو و خط لب و رخسار
در ره ماست چار سوی دگر

آبرو گرچه از حیا دارم
گریه ام داد آبروی دگر

بوی هر گل چه دیده بگشاید
بوی پیراهنت بوی دگر

جرعهٔ میدهی و خم نوشیم
از پی هم بده سبوی دگر

نالهٔ نی نمیبرد دل را
این نوائیست از گلوی دگر

پیشتو موی دماغ بوی گل است	میشود موج باده موی دگر
مو بمو سر بسر نثار شدم	بدلم نیست آرزوی دگر
خنده بر حرف عقل می آید	حرف عشقست گفتگوی دگر
گویم و بشنوم ز تو که توئی	نکنم خیر توجست و جوی دگر
کشت من آب میخورد ز سر شک	سبزه ام میکند نمو ی دگر
بخیه چون چاک سینه بر تابد	تیغش هر دم کند اتوی دگر
ختم کردم سخن دعا گویم	به ازین نیست گفتگوی دگر
نظر هر یکی بخود بینی ست	نگه شوق ماست سوی دگر

ناصر از قول حضرت آصف

بدماغم رسید بوی دگر

جام برلب نشاه در سر گل ببر دارد بهار	آنچه از عشرت بگوئی سر بسر دارد بهار

حسن اطوارش بود هر لحظه برنگ دگر
نغمهٔ سر کن که ما را بیخود و بیجان کند
از فروغ نشاهٔ هر برگ گل آئینه شد

مستی نیرنگ چشمی در نظر دارد بهار
زود باش ای مطرب آهنگ سفر دارد بهار
در نگاه میکشان رنگ دگر دارد بهار

ناصر این مصرع ز صائب بس نزند ناخن بدل
از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار

الحذر از بغی و طغیان الحذر
ره نمای راه بد هر کس شود
قرب آتش خانمان پنبه سوخت
خرمن پروانه یکسر سوخته است
یوسف بیچاره را در چاه کرد
باز دارد شخص را از یاد حق

الحذر از کار شیطان الحذر
الحذر از صحبت آن الحذر
الحذر از قرب سلطان الحذر
الحذر از شمع خندان الحذر
الحذر از مکر اخوان الحذر
الحذر از سهو و نسیان الحذر

کشتی ما کهنه و ملاح نیست	الحذر از موج طوفان الحذر
زنده در گورست آنجا آدمی	الحذر از بند زندان الحذر
مظهر قهر و جلال ایزدند	الحذر از پادشاهان الحذر
هست بر ساحل سلامت هوشدار	الحذر از قعر عمان الحذر
میوهٔ جنت ولیکن آتشی است	الحذر از نارپستان الحذر
رشتهٔ جان مرا تابیده است	الحذر از زلف پیچان الحذر
شرم چشمی نیست هرگز دیده ایم	الحذر از شوخ چشمان الحذر
خس سلامت کی ز آتش میجهد	الحذر از خوب رویان الحذر

ناصر از ارباب بدعت دور باش
الحذر از صحبت شان الحذر

هردم از تو تا بدل آید خبر	دارد از هر چاک سینه باز در

جلوه‌ای سر کن که بیتابی فزود — میخورد در دیده‌ام نور نظر
داشتم عمری بدل عشقش نهان — کرد رسوای جهانم چشم تر
بر درش هر صبح و شامی میروم — باز میگردم چو آه بی اثر
از میان گم شد نشان از وی مجو — دید هر کس جلوهٔ آن خوش کمر
گر گدازی موم را شمعی شود — عشق کامل را نمیباشد خطر
تا ز رنگ رویم آگاهی دهند — مینویسم نامه را با آب زر
خاتم جم دل ز دنیا کندنست — بستن چشم است از آفت سپر
بهره از عالم دهد وابستگی — سرو از آزادی آمد بی ثمر
همچو سایه در پیش افتاده‌ام — من نمیدانم چه سود از دردسر
حوصله تنگی نمود اکنون ترا — تنگتر خواهم که در گیرم به بر
گر چنین پامال حسرت میکنی — هیچ از بودم نمیماند اثر

ازنوای

از هوای وصل روی آن پری
کم نگاهی تو بسمل کرده است
باکمال دولت از عمر ابد

می‌جهد دل همچنان سنگ از شرر
نیم جانی را بگیر ای جان خبر
باد آصف جاه ناصر بهره ور

یا رب رسان مرا تو بسر منزلی دگر
تنگ آمدم ازین دل و خواهم دلی دگر

[illegible]

آمد ببزم یار بدلداریم اگر
آراییم از برای خدا محفلی دگر

از دهر جز ندامت و دولت نشان مجو
تعمیر این سراست ز آب و گلی دگر

هر اشک من نشان دهد از رنگ و روی او
این قافله دگر بود و محملی دگر

حیران اوست چشم و طپیدن بخاک و خون
چون من ندیده است کسی بسملی دگر

از هر نفس صدای جرس آمدم بگوش
بهتر کشیم چو رخت بسر منزلی دگر

صیاد کرد بسمل و پروا نکرد و رفت
پیدا شود برای خدا قاتلی دگر

هر مشکلی که داشتم آسان ز عشق شد | اکنون شده است عشق بمن مشکلی دگر

باشد اگرچه سبحه بدستت هزار دل
ناصر بخواه از آصف دوران ولی دگر

زلف او باشد سراسر سنبلستان بهار | رنگ روی او بود در شک گلستان بهار
میتوان از چشم مستان دید باران بهار | رنگ عشرت مینماید موج جولان بهار
لذت فصل بهار عمر میداند که چیست | میشود هر کس رفیق باده نوشان بهار
شاخهای گل ز شست و شوی باران شد چو شمع | ابر روشن میکند یکسر چراغان بهار
بلبل از آهنگ نوروز و حجاز اندر چمن | آنچه میگوید سزاوار است در شان بهار
جلوه پیرا شو نوای سرو سرا پا نازنین | چون زمین آئینه صاف است میدان بهار
بند پیراهن گشادی گلشن آمد در نظر | رونق دیگر دهد چاک گریبان بهار
چشم وا کردیم تا بگذشت از پیش نظر | همسر رفست پنداری نوجوانان بهار

روی او از رنگ و بو و خال و خط و چشم و لب	مینماید در نظر رشک گلستان بهار

نیست ناصر در خور وصفش زبان قاصرم
اینقدر گویم تو بشنو هست او جان بهار

بسته ام از جان و دل زانرو من احرام بهار	جلوهٔ حسن رخ یار است هنگام بهار
طبعها چون غنچها کلکل شگفت از خرمی	تا صبا آورده در گلزار پیغام بهار
گوهر افشانست بر دریا و کوه و باغ و راغ	دامن هر آرزو پر کرده ایام بهار
بادهٔ روشن سیاهی ابر چون آفتاب	صبح نوروز است نزدیکشان شام بهار
بیوفائی و دورنگیهای این گلزار را	میتوان دریافت از آغاز و انجام بهار
عالمی از آرزو آغوشها وا کرده است	تا کرا تنگش کشد در بر دلارام بهار
بی می روشن سیه دل ار کند ابر مطیر	کفر باشد توبه از صهبا در ایام بهار
میتوان گلدستهٔ مصرع در این ایام بست	میکند رنگین خیال شعر را جام بهار

سبز و خرم گشت امید جهانرا میکند
زین سبب ناصر بلند آوازه شد نام هما

در خیال آن نگارم از دل و جان بیخبر
محو او دایم گشته ام از وصل و هجران بیخبر

منتظر بودیم ما و یار و مطرب بهر می
ابر نوروزی وزید از کوهساران بیخبر

عاشق دیدار رانبود باین و آن سری
مست جام وحدتم از کون امکان بیخبر

گاه باشد خاک پایش سرمهٔ چشمم شود
همچو گردم از پیش افتان و خیزان بیخبر

ای طبیب از بهر من بیهوده رنجش میکشی
ساختم با درد و از فکر درمان بیخبر

هیچ فرقی نیست پیش عاشق و اغیار را
تا کجا باشی ز ما ای طفل نادان بیخبر

ز بهر هجرانش ز بس بیهوشم از خود کرده است
غرق بحر غم شدم از موج طوفان بیخبر

این دل خون گشته ام را یارب آگاهی چند
وا شود تا چند چون گل در گلستان بیخبر

مستم از ته جرعهٔ دردی کشان بزم عشق
فارغ از دیر و حرم و ز کفر و ایمان بیخبر

سر بسودای سر زلف نگاری دادم — صنعت — بینوا گردیده‌ام از فکر سامان بیخبر

ناصر از فکر جهانم گردش چشمی ربود
بیخبر البته میباشد ز دوران بیخبر

ز سوز ما بهوای یار بی‌وفا چه خبر — ز جانگدازی پروانه شمع را چه خبر
نگه بگوشهٔ چشمش نمیرسد ز حیا — ز حال زار من خسته یار را چه خبر
غرور او نگذارد که زیر پا بیند — ز خاکساری ما آن نگار را چه خبر
ترا که دیدهٔ گریان و دل پر از خون نیست — ز فیض ابر و ز رنگینی هوا چه خبر
ز اضطراب دل بیقرار درد آمیز — ترا که هست نگاهی بسوی ما چه خبر
ذلیل و خوار بهر در حریص میگردد — طمع بهر که نباشد ز التجا چه خبر

تو گرم جور و جفائی باین کرشمه و ناز
ز درد ناصر مسکین دل ترا چه خبر

بغیر عشق مرا نیست کار و بار دگر — نبوده دل زارم به هیچکار دگر

از آن بجانب معموره رو نمی آرم — که در خرابه مرا هست اعتبار دگر

ترا ست میل تماشای باغ اگر ای شوخ — چو داغهای دلم نیست لاله زار دگر

چو من مباد کس آزرده تب هجران — بغیر داغ دلم نیست غمگسار دگر

گل همیشه بهار است باغ الفت را — برنگ چهره او کی رسد بهار دگر

بیا بیا و تغافل مکن که بر تن من — شده است هر سر مو چشم انتظار دگر

غزال وحشی معنی بدام فکر منست — چه در کمین بنشینم پی شکار دگر

اگر چه راه نداریم در حریم وصال — بخاک کوی تو ما راست افتخار دگر

بکار و بار جهان کی نگه کنم ناصر
مرا که نیست بجز عشق او شعار دگر

گردم از رنگ رخش سیر گلستان دگر — دیدم از نقش بهار سنبلستان دگر

میکنم هردم نثار نام او جان دگر
زانکه دارد بر من آن دلدار احسان دگر

آهوی شوخی درین صحرا نیامد در نظر
میبرم دیوانگی را در بیابان دگر

چشم خونریزش ز شمشیر نگاه پر جفا
بر سرم هردم زند زخم نمایان دگر

از فروغ روی پرنورش هویدا گشته است
آسمان حسن دارد مهر تابان دگر

در صدف بندد گهر از قطره نیسان دگر
چشم گوهر بار دارد ابر نیسان دگر

بت پرستی زاهد را او رواج دیگر است
دیده ام از چشم سیاهش کافرستان دگر

چشم تر ابر بهار و داغهایم لاله زار
عالم آشفتگی دارد گلستان دگر

نا امید از لطف او ناصر چرا باشیم ما
میدهد احسان او هر ذره را جان دگر

جز عشق نیست ما را چون کار و بار دیگر
یکدم نشد دل ما مشغول کار دیگر

هرگز بدل خبر نیست از کار و بار دیگر
جز عاشقی نباشد ما را شعار دیگر

از دست جور آن گل در بوستان تنها — من در فغان و زاری چندین هزار دیگر

فیض حضور دلرا حاصل بود همیشه — جز یاد او نباشد ما را شعار دیگر

آن غمگسار هر چند دوری گزیند از من — جز درد او نخواهم من غمگسار دیگر

آرام میکند دل در حلقهای زلفش — ما را بغیر گرداب نبود حصار دیگر

هر جا که گرد برخاست دیدیم جلوه گر بود — ما را نمینماید جز او سوار دیگر

جز خاک پاک فرهاد در جلوه گاه شیرین — دیدم بدیدهٔ جان نبود غبار دیگر

گل بود چهرهٔ او کاکل شد از می سرخ — دیدیم بر جمالش جوش بهار دیگر

برداشت تا نقاب آن خورشید گشت پیدا — وز مطلع بناگوش صبح بهار دیگر

از سوز آتش عشق برجسته از دلم آه — زین نخل شعله خیزد هر دم شرار دیگر

از خویشتن گذشتیم گشتیم عین دریا — نبود بجز دل ما بحر ما را کنار دیگر

زیر فلک نباشد چون من نگاه کردم — در کوی خاکساری یک خاکسار دیگر

از بوستان جنت فارغ شدیم ناصر
کز داغ عشق داریم ما لاله زار دیگر

چشم او از سرمه شد بر قتل من پرکارتر
چون زره پوشد سپاهی میشود خونخوارتر

در می خمخانهٔ توحید کی باشد خمار
میکشد هر کس که این ساغر شود هشیارتر

از تحمل در لگدکوب است دایم خاک بین
میدهند آزار مردم هر که شد هموارتر

بی‌نیاز از نباشد با تکلف هیچکار
هر که بیزار است از ما من ازو بیزارتر

اهل دل سیر دو عالم از نگاهی میکنند
سیر دل کن نیست دیگر چون تو کس بسیارتر

هست غافل تر ز کار و بار دینی ای عزیز
در امور دنیوی هر کس که واقف کارتر

گر سبکساری برو هر جا که خواهی میرسی
پا بگل دیدیم ما هر کس که شد پربارتر

نیست بال و پر اگر ما را ز پرش باک نیست
رهرو از شوق بیاید بسکه رفتارتر

جلوه گر چون شب برآمد بر سر بام آن نگار
روی او از بدر ما دیدیم پر انوارتر

تضمین ازو

زنگ روشن دیده دل دیوانگی از سر گرفت
در بهاران میشود شور جنون بسیار تر

هر که اوقات تلف در نکته چینی میکند
فی الحقیقت نیست قماشش در جهان بیکار تر

میبرد هوش و خرد از هوشیاران سر بسر
نیست از چشم تو در عالم کسی عیار تر

چرب و نرمیهای ظاهر نیست بی فکر و فریب
پرده داریست هر خاکی که شد هموار تر

ناصر این پندیست از میرزا صایب رای ما
گر تو بپذیری شوی در کارها هشیار تر

جز تو پیش نظرم جلوه گری نیست دگر
از خود ای رستم و ز خود خبری نیست دگر

تا تو رفتی همه اسباب طرب رخت ببست
بی تو از عیش بمحفل اثری نیست دگر

هر درختی که شود خشک ز تاثیر هوا
غیر آتش ببر او ثمری نیست دگر

چشم هر سو نکشایم بتماشا هر گز
چون تو در دیده من خوبتری نیست دگر

ملک دل زیر و زبر گردد بیک گردیدن
همچو چشمت بجهان عشوه گری نیست دگر

نخل امین نتوان گفت بطوبای بهشت | هیچ جا همچو قد او شجری نیست دگر

دیده زامعان نظر دوش بمحفل ناصر
چون تو در خوش کمری موکمری نیست دگر

تو ستاری خطای من نگهدار | مکن رسوا حیای من نگهدار
بظاهر بشنوی گر نغمهٔ غیر | بگوش جان نوای من نگهدار
خداوندا مکن محرومم از لطف | تو شرم التجای من نگهدار
زبس باشد رضای تو رضایم | مرا تو بر رضای من نگهدار
نشم را همچو جانم تو عزیزست | ز لطف ای آشنای من نگهدار
رخ چون آئینه دادی بظاهر | بباطن هم صفای من نگهدار
نگه را آشنا با گوشهٔ چشم | نگار من برای من نگهدار
منم محو وفایت سالها شد | تو هم روزی وفای من نگهدار

بلغزد تا ز راه عشق یا رب | چنین بندی بپای من نگهدار
وفائی گر نداری ای خطا کار | حیائی از وفای من نگهدار
بحق مصطفی در هر دو عالم | خداوندا حیای من نگهدار
منم محو رضایت از دل و جان | بگوشت این ندای من نگهدار
چنین بیگانه مگذر ز آشنایی | بیا پاس وفای من نگهدار

ز کید نفس کافر کیش ناصر
مرا باشد خدای من نگهدار

به بند سلسلهٔ عشق سرمد است عمر | از آن ز بند تعلق مجرد است عمر
رفیق همدم و یار محمد است عمر | ز ما سوای محبت مجرد است عمر
ز هر دو کون نگه در دو چشم خود بسته | بقید واجب مطلق مقید است عمر
چنانچه مهر ز انجم بنور ممتاز است | بوصف داد بعالم مفرد است عمر

جلای دین متین است پرتو ذاتش
فروغ کوکب برج مشید است عمر

بنای نیک نهد هر که زبده ابداست
ز عدل و داد بعالم مؤید است عمر

فلک جناب و فلک بارگه فلک رخش است
سزای چتر و علم تاج و مسند است عمر

باب عدل رنس باغ شرع تازه نمود
ز ابر رحمت ایزد مبرد است عمر

بعدل خویش بسنجد کم و زیاد امور
چو از امور خلافت مؤکد است عمر

برفت خار و خس بغی از گلشن دین
بباغ خلد از آن رو مخلد است عمر

کسی که پیروی او کند ظفریابست
بنصرت ابدا ز حق مؤید است عمر

قوی ز ذره او گشت پشت دین متین
از آن به پیش محمد مدد است عمر

بخلق نیک بارباب دین کند صحبت
بر اهل کفر و ضلالت مشدد است عمر

منور است دل ما ئی از و نا صر
صفای آینه دین احمد است عمر

کردیم صلح با می و میخانه در بهار — مائیم یار با می و پیمانه در بهار

دستار و جامه رفت اگر هیچ باک نیست — باید که رهن باده کنی خانه در بهار

هر شاخ گل ز فیض هوا شمع روشن است — بلبل از آن شده است چو پروانه در بهار

در دیده که پردهٔ غفلت به بسته اند — وحشت بود بخواب ز افسانه در بهار

از فیض ابر سبز شود تخم روی سنگ — مگذار هیچ مزرعه بیدانه در بهار

فرزانه آنکه میرمد از عکس سایه ام — دیوانگیست صحبت دیوانه در بهار

فصلیست اینکه ابر جنون بار گشته است — بیرون میا ز خانه تو فرزانه در بهار

رنگ دگر بروی هوا آوری پدید — در زلف خود کشی تو اگر شانه در بهار

من کهنه رند گوشهٔ میخانه بوده ام — جان میدهم بمغبچه پیمانه در بهار

دیوانه را کجاست ز آبادی الفتی — دست منست و دامن ویرانه در بهار

ناصر برنگ نشأهٔ می میبرد ز هوش — زان سرو ناز جلوهٔ مستانه در بهار

شد رخش از تاب می رشک گلستان بهار
موج خط سبز لعلش سنبلستان بهار

یار را در اینچنین موسم سر صلح آورید
دوستان جان من و جان شما جان بهار

یاد از نیرنگ حسن جانفزایش میدهد
میتوان از جان و دل گردید قربان بهار

از طفیل شست و شوی ابر نوروزی شده است
صاف تر از صفحهٔ آئینه میدان بهار

تا ز طرف چهرهٔ گلرنگ او سبزه زده است
خط سبزش هر طرف بنوشته فرمان بهار

متصل باید زدن جام شراب لاله گون
تا که بارش میکند در باغ باران بهار

هر چه از دیوانگی می آید از دستت بکن
نیست فصلی تا تو خواهی کرد نادان بهار

پادشاهی چیست فارغ بودن دل از غمست
هر که دارد ساقی و می هست خاقان بهار

از فروغ ماهتاب بی غبار حسن او
چون زمین آئینه گردیده میدان بهار

رشتهٔ نظاره ام سرسبز شد از دیدنش
خط بود بر چهرهٔ گلرنگ ریحان بهار

مزرع امید عالم سبز و خرم کرده است
هست عالمگیر ناصر لطف و احسان بهار

لطفیست اگر نصیب شود فصل نوبهار
لب بر لب پیاله و معشوق در کنار

صبح است و ساقیا می گلرنگ خوشگوار
در کام من بریز که در رنجم از خمار

ساقی مزاج نازک ما را شنیده
جامی کرم نما که بیارد ز پی خمار

مژگان بچکد گر برسد ز اشتیاق تو
سوگند میخورم بسر راه انتظار

ما می ز جام بخشش تو چند میکشیم
داریم نشاه در سر و دوریم از خمار

شبنم چو محو گشت بخورشید میرسد
گر وصل او ز دست تو از خویش کن فرار

شاید که آشنا شود از تو ببازوی
دل را چو طفل پرورم از شوق در کنار

در ظاهرم بعلم و بباطن پر از هنر
همچون صدف به بحر و گهر باشدم مدار

گردی سبک عنان چو سبکبار تر شوی
کشتی ز بحر میبرد هر گاه بر کنار

تا گوهری بکف نرسد سر نمیکشم
از موج آبرو شکند گو بمن بحار

ناصر بپای شوق سفر در وطن کنیم
با پای خواب رفته نداریم هیچکار

تازه رو گلزار و گل خندان و خرم لاله زار
کوه و صحرا سبز از تر دستی ابر بهار

از فروغ باده لعل لب سرخ نگار
موج رنگ آتش یاقوت گشته آشکار

گر بسیر بحر اشک من بیائی خوشنماست
سرو رعنا هست موزون بر کنار جویبار

یا بگرد چشم او صف بسته مژگان سیاه
یا بود این خرگه آهوی مشکین تتار

گوهری در بحر نبود چون در دندان او
نیست لعلی در بدخشان چون لب او آبدار

میزند تیر نگاه و چشم پوشی میکند
چشم او این شیوه را کرده است بر خود اختیار

نیستم در هیچ جا تنها ز جوش اتحاد
در بغل دارم دلی اما چه دل مملو زیار

این سبکدستی ترک چشم تیرانداز اوست
تیر او رنگین مگر دیده است از خون شکار

گرم جولان گشت تا آن طفل شوخ نی سوار — برد از دستم عنان صبر را بی اختیار

هر کجا آن شمع روشن محفل آرائی نمود — بی تکلف گشته ام گرد سرش پروانه وار

تا که حسن با کمال خود بما بنموده است — عاشق او گشته ایم از جان و دل بی اختیار

زندگانی میشود در موسم پیری عزیز — آب میگردد بفصل برگ ریزان خوشگوار

سینه میگردد گلستان گر آتشی درو باشد پر — از خیال روی گلرنگی ست دل رشک بهار

رنگ روی گل طفیل خوردهٔ او بوده است — سرخ باشد چهرهٔ آنکس هر که باشد مالدار

شد جواهر سرمهٔ چشم امید عاشقان — تا هویدا گشت گرد عارضش خط غبار

یاد از بیداری می نوشی شب میدهد — دور باد از چشم بد از نرگس مخمور یار

این چه عیاریست یارم صید دلها میکند — در لباس سروران آن دیدهٔ مردم شکار

صفحهٔ آئینه شفاف پر زنگار کرد — لوح دل را میکند هر کس مرا از نقش و نگار

خضر آب زندگی در تیرگی دریافته است — فیضها مخفی بود در دامن شبهای تار

پردهٔ نیلوفری خورشید را پوشد چسان / زلف چون گردد نقاب چهرهٔ گلرنگ یار

لشکر غم را کمر بشکست و نصرت یافت عیش / تا علم افراشت ابر نیز از طرف کوهسار

میدرخشد در نظرها همچو مهر آسمان / در میان پردهٔ نیلوفری رخسار یار

شد زمین و آسمان در دیدهٔ عاشق سیاه / تا غبار خط عیان گردید از طرف عذار

نامهٔ بطلان عمر آمال جوانی بوده است / خط پیشانی که میگردد به پیری آشکار

عالم هستی ست خودداری نمی آید مرا / بوسه بر چیدیم اگر از لعل تو بی اختیار

نعل در آتش ز شوقش آهوان گردیده اند / تا کشیده چشم شوخش سرمهٔ دنباله دار

گل بتعظیمش پیاده میشود از شاخسار / چون بسیر بوستان می آید آن لاله عذار

این جزای آنکه میسوزد دل بیچارگان / از کواکب پیکر افلاک باشد داغدار

جام پی در پی رسیدنها مگر نوشیده است / بوی می می آید از چشم سیه مست نگار

گردشش یکسان نمی ماند دل خود بد مکن / چند روزی گر نگردد بر مرادت روزگار

از انتظار بهاران

در چنین موسم تغافل سخت بی‌رحمی بود | ابر می‌بارد بیا ساقی می لعلی بیار
تا خبر از آمدنها پیش نسیان رفته است | خوردهٔ خود میکند گل بر سر راهش نثار
ز آتش پرسوز سودایش درین بستان سرا | داغها دارد دل سرو بیکرم طاوس وار
بال پروازی بط می را بده ساقی ببزم | جلوه گر در بوستان گردید طاوس بهار
چون توانم دید سوی بوستان بی روی او | غنچه پیکان میزند در دیده ام مانند خار

گلفشان گردد چو کلک ناصر رنگین سخن
صفحهٔ کاغذ شود رشک خیابان بهار

خار است در نگاه گلستان ز انتظار | بی آب گشته دیدهٔ گریان ز انتظار
مژگان نمیرسد بسر یکدگر ز شوق | گردیده ام چو آئینه حیران ز انتظار
با خواب آشنا نشود چشم عاشقان | شبگیر کرده از سر مژگان ز انتظار
از آرزوی جلوهٔ آن گلعذار شد | رشک بهار موسم هجران ز انتظار

صفد

فصل بهار بر سر عشاق بی تو شد
مانند تیر قطرهٔ باران ز انتظار

فصل بهار در غمش از جوش خون دل
فواره ایست هر سر مژگان ز انتظار

دور است از طریقهٔ لطف و وفا و مهر
ما را چه میکشی تو بهجران ز انتظار

ابر سیاه غم بمیانم گرفته است
تاریک گشت فصل بهاران ز انتظار

گر جلوه میکنی بسر و چشم من بکن
چون نقش پاست دیدهٔ حیران ز انتظار

گر بر زدم به آب ز پیچ اصلی چه سود
همچون حباب چشم پشیمان ز انتظار

سودای تو گداخت دل ناصر مرا
چون شمع سوختم بشبستان ز انتظار

با تو اگر مساعدتی کرد روزگار
غافل مشو ز مکر و فریبش بهیچکار

ای گل همیشه تازه و تر باش در چمن
می آید از نسیم تو دایم شمیم یار

پوشیده گشت چشمهٔ آیینه در غبار
خط سیاه گرد رخش شد چو آشکار

ز رنج خمار او نرگس نمیرود — از بادهٔ غرور تو خود را نگاهدار
جمعیتی بخواب ندیده است چشم من — کرده است تا که زلف تو ام تیره روزگار
چشم حسود بر رخ خوبش نمیرسد — دارد دگر ز خویش ز خط آهنین حصار
زان یک نگاه شوخ که چشم تو کرده است — آئینه گشته است چو سیماب بیقرار
از حیرت نظارهٔ آن حسن بیحجاب — باز است همچو آئینه چشم ز انتظار

ناصر بسان قطرهٔ سیماب گشته است
در شام هجر دل ز پی یار بیقرار

از تشنه تیغ چشمهٔ حیوان روا مدار — ما را جدا ز وصل خود ای جان روا مدار
ره در حریم وصل خط سبز خویش ده — چشم مرا بخواب پریشان روا مدار
شاداب کن ز آب زلال وصال خویش — در کام ما تو تلخی هجران روا مدار
باشد خموش بی گل رویت درین بهار — این عندلیب را بگلستان روا مدار

جیبم که چاک چاک بمژگان نموده — دامان من بخار مغیلان روا مدار

ای لعل یار چاک کن از خنده زخم من — پوشیدن نمک بنمکدان روا مدار

ایدل تو خون خویش بحل کن بتیغ او — این بار را بگردن جانان روا مدار

محروم چشم پاک مرا ای بهشت روی — از سیر باغ چاک گریبان روا مدار

بیرون مکش ز سینه دل بی غبار را — در قعر چاه یوسف کنعان روا مدار

پروانه بال خویش نسوزد بنار اشک — ای شمع نور بخش شبستان روا مدار

آهم چو گرد باد ز دستت رسد بچرخ — ای سرو سبز بخت خرامان روا مدار

این عندلیب قابل بزم حضور را — نالان بهجر ای گل خندان روا مدار

جا بنازیم بگرد سرای شمع بزم من — دلسوزیم بآتش هجران روا مدار

باشد لب تو نایب اعجاز عیسوی — از درد من که گفت که درمان روا مدار

هر چند صید لاغرم ای ترک سیر چشم — نومیدیم ز ناوک مژگان روا مدار

حالم شود چو پیش تو روشن ازین غزل — بر من وگر سیاهی هجران وا مدار

ناصر ز خویش بگسل و وصل بیار شو

خود را ازین زیاده بحرمان وا مدار

منکه آزادم ز سامانم چه کار — با شراب و بزم و یارانم چه کار

من ز خود گم گشته ام در یار خود — با وصال و هجر و سامانم چه کار

باعث بینائیم عینک چو شد — بعد ازین با چشم خوبانم چه کار

چون مسیحایم بیکدم پیش از همه — از مددهای لقمانم چه کار

من بدرد یار از جان راضیم — با مداوای طبیبانم چه کار

کفر زلف و خط او ورزیده ام — با شعار دین و ایمانم چه کار

منکه خود را از میان برداشتم — از دل و از تن و از جانم چه کار

شمع بزم طور را پروانه ام — با گل و با عندلیبانم چه کار

عندلیبی با قفس خو کرده ام | از تماشای گلستانم چه کار
اخگر پوشیدهٔ خاکسترم | با زبان شعله افشانم چه کار
دولت فقر از همه آزاد کرد | با وزیر و میر سامانم چه کار
سنگ پیر از تن پرستی گشته ام | همچو نای پر با فغانم چه کار
دیده وا دیدا ز میان برداشتم | با تواضعهای یارانم چه کار
گردش چشمی ز جایم برده است | همچو دم از جام دورانم چه کار
جان بپای چشم گریان داده اند | پیش ازین دیگر بسامانم چه کار
ساختم با بی بری چون نخل خشک | بعد ازین با برگ و سامانم چه کار

مزرع من سبز شد ناصر ز اشک
با تراوشهای بارانم چه کار

ز تیغ ابروی دلدار سر دریغ مدار | ز خنجر نگه او جگر دریغ مدار

ز بوی آن گل رو جان ما بود تازه — ز بلبلان تو نسیم سحر دریغ مدار

اگر حیات ابد آرزو بدل داری — ز آب تیغ شهادت تو سر دریغ مدار

درین بهار کر اهل دلی ز دیده تر — چو ابر بارشش در و گهر دریغ مدار

بیک اشاره تواند داد جان بصد منت — ز تیغ ابروی آن شوخ سر دریغ مدار

اگرچه فایده نیست هیچ ای فصاد — ز خون مرده ما نیشتر دریغ مدار

دلم ز جوش طپش آب گشت چون شبنم — ز من چو مهر فروغ نظر دریغ مدار

بشکر اینکه سلیمان این زمان شده — منم چو مور ز کام شکر دریغ مدار

اگر تراست بدل خواهش هدف گشتن — ز ناوک مژه او جگر دریغ مدار

چه است آنکه جان و دل از بهر یار باخته — ز بهر ساغر می سیم و زر دریغ مدار

شنو چو اشک روان این نصیحت از ناصر — که زاد و راحله از سفر دریغ مدار

ز تیغ ابروی آن شوخ جان دریغ مدار / ز جان مرده تو آب روان دریغ مدار

بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت / تو خوان نعمت از میهمان دریغ مدار

گشایشی بتو رو میدهد که خواهی دید / تو آب و نان خود از مفلسان دریغ مدار

اگر نشانه شدن خواهش است بر دل تو / ز تیر غمزه او استخوان دریغ مدار

علاج رنج خمار است پیش تو ساقی / صلای باده تو از میکشان دریغ مدار

بهار تازه رسید و شگفتگی گل کرد / صبا شمیم گل از بلبلان دریغ مدار

بهار آمد و گل تازه روست در گلشن / صبا چنین خبر از بلبلان دریغ مدار

بخاطر تو اگر میل با مدار بهاست / نگاه مکرمت از بیکسان دریغ مدار

اگر ز رسم و ره عاشقی خبر داری / کمان خویشتن از مهوشان دریغ مدار

درین دو هفته که چون گل بباغ خندانی / تو بوی خویشتن از بلبلان دریغ مدار

بشاعران سخن از لطف گو همین صله است / شکر ز کام و لب طوطیان دریغ مدار

دهان یار و صدف پیش ابر نیسان نیست
بقطره هر که گشاید دهان دریغ مدار

چو بحر بسته لب از نمیکند محروم
زلال وصل خود از عاشقان دریغ مدار

دگر چنین هدف مستقیم کی یابی
ز من تو تیر جفا آسمان دریغ مدار

فشان بخلق بود هر چه در کف تو صائب
چو مهر پرتو از این و آن دریغ مدار

خاطر بسته است بر ویرانی باک قرار
دل بگرد خود دهد طرح حصاری از غبار

هست امید ضعیفم آرزومند وصال
تاب میخواهد برای خویشتن انگیت یار

سر خوشم از نشاء آتش مزاجیهای او
میبرد چون دود شمع از سرم جوش غبار

خاطرم گرد دکدر از گلستان بی رخش
هست گرد رنگ از رخ رفته ما این بهار

خوبرویش را نگه از بیقراری ماند باز
هیچکاری نمی آید ز دست رعشه دار

از فضولیهای ریزش در بساطم هیچ نیست
مانده ام چون ابر بی باران ولی هست اعتبار

دست قدرت کرد پیدا چشم تو از ساحری
میبرد دلها بزور این سرمهٔ دنباله دار

گر فروزد روز را از شعلش تیره کند
هست در حال خوی از خودرفتهٔ ما خاکسار

بادهٔ خون شهیدان نشاهٔ دارد دگر
از پیه مستی مخور تا میتوانی هوشدار

تا نگاه جستهٔ کردی بحال زار من
می طپم بر خویشتن مانند فیض اضطرار

قطرهای خون جگر دم میچکد جای عرق
ناصر از احسان تیغش کس مبادا شرمسار

از فروغ ماه دارد جلوهٔ سیماب ابر
پیشتر در روشنی تر از آئینه در مهتاب ابر

هرچه باشد عاقبت دارد با اصل خود رجوع
میرسد آخر بدریا از ره سیلاب ابر

قطرهٔ اشکی بیفشانده است چشمت صد دریغ
در بهار الفت دایم دیدهٔ بیرآب ابر

موج پر زور سرشکم تا سر کیوان رسید
از خجالت پیش چشم غرق شد در آب ابر

نیست در دریای امکان قابل در یکصدف
رایگان افشاند اکنون گوهر شاداب ابر

عیش و در دیدهٔ غفلت شعاران در بهاست
بخت خشک کشت زار ما ببین گردیده است

از سیه روزی برنگ پردهای خواب ابر
در بهاران یکقلم چون دیدهٔ بی آب ابر

کن علاج خشک مغزی در چنین موسم که نیست
خشکسالی در دیار بی نصیبان دایم است

سبز و خرم باغ و صحرا گشته و شاداب ابر
همچو اکسیر است انچه از نظر نایاب ابر

در بهاران صاف و روشن بخت ها زان میشود
چار موسم در دیار ما بود فصل بهار

مینماید شسته و شوی چها در مهتاب ابر
هست از موج سرشک چشم ما سیلاب ابر

ابر بردارد ز دریا و عوض از راه فیض
پای خم را چون کذارم در بهاران میکند

می فشاند بر سرا و گوهر شاداب ابر
بهتر باران بر سر من بی شراب ناب ابر

این جواب آن غزل ناصر که صایب گفته است
جلوه شکر کند با شیر در مهتاب ابر

پیا مطرب با جان عاشق نواز
بصوت حزین پرده برکش ز ساز

بشوق

بشوق قدمگاه شاه عرب بسر میتوان رفت راه حجاز

چرا میزنی زخمه بر تار چنگ مغنی رگ جان ما را نواز

ز داغ جدائی بشبهای غم سراپا چو شمعیم اندر گداز

بیا ناصر از راه صدق و یقین
بشو بندهٔ شاه گیسو دراز

مرا که هست دلم گرم با نوا دمساز کباب شعلهٔ حسن است و شعلهٔ آواز

بکن بباغ نظر جلوه ای بت طناز که سرو را قدت آموخته کرشمه و ناز

ز حد حصر فزونست در فراق کسی ستارها که شمردیم ما شبان دراز

هر آنچه حکم کند عشق حسن محکوم است بحکم شاه بریده است زلف خویش ایاز

پی سراغ حریم که ماه میگردد بجست و جوی که خورشید هست در تک و تاز

بسالکان طریقت تو پیروی میکن مکن براه طلب شکوهٔ نشیب و فراز

میان عاشق و معشوق هیچ ملیا شد
تو و غرور تو و ما و عاجزی و نیاز

طفیل آه سحر کو کلید هر قفلی است
دری ز فیض نمایند گر برویم باز

همین جذبهٔ کامل بکس شود آسان
اگرچه هست براه طلب نشیب و فراز

دعای وقت سحر کار ماست از سر صدق
بود که بر رخ ما باب فتح گردد باز

[illegible]

سخن طرازی او بسکه ناصر از عشق است
کنیم پیروی شعر حافظ شیراز

[illegible]

به بلبل طرز نالیدن میاموز
بگل انداز خندیدن میاموز

مده سرو سهی را پند تمکین
بشاخ بید لرزیدن میاموز

خدا داده است آیین محبت
بشبنم مهر ورزیدن میاموز

نگردد راست دیواری که خم شد
بقد پیر بالیدن میاموز

کرم ارباب همت را جبلی است
بدریا رسم بخشیدن میاموز

مده تعلیم بیداری به شبنم ‌ ‌ ‌ بطفل غنچه خسبیدن میاموز
نمود شاخ نو بی اختیاریست ‌ ‌ ‌ بقد یار بالیدن میاموز
نواسنجی مکن تعلیم نی را ‌ ‌ ‌ به تار آه نالیدن میاموز
مگو با کوه حرف از صبر و تمکین ‌ ‌ ‌ بگردون چرخ و گردیدن میاموز
مده گل را ادا و ناز تعلیم ‌ ‌ ‌ به بلبل عشق ورزیدن میاموز
بود محروم چشم زاهد از اشک ‌ ‌ ‌ به ابر خشک باریدن میاموز
دل بی داغ را نبود فروغی ‌ ‌ ‌ بشمع کشته رخشیدن میاموز
ز گردش ساغر پر می نخفتد ‌ ‌ ‌ بچشم یار گردیدن میاموز
تنور از خود بر آورده است طوفان ‌ ‌ ‌ بدیگ سینه جوشیدن میاموز
شناسد چشم عاشق حسن را خوب ‌ ‌ ‌ بمیزان طرز سنجیدن میاموز
مگو با خار حرفی از خلیدن ‌ ‌ ‌ بسوزن طور کاویدن میاموز

مکن تکلیف شوخی چشم او را
بمژگان طرز چسپیدن میاموز

نباید ضبط بو از نافه هرگز
بعاشق راز پوشیدن میاموز

بچوگان تیز دستیها مفرما
به گوی آئین غلطیدن میاموز

مده تعلیم جرأت پرو بال را
بشیر شرزه غریدن میاموز

با بروئیش مکن ارشاد پیوند
به تیغ تیز بریدن میاموز

[illegible]

نوای بلبلان باشد خداداد
به ناصر نکته سنجیدن میاموز

[illegible]

دارد آن مطرب نواپرداز
خوبی رنگ و خوبی آواز

تار جان زا تتاب می آرد
بچه آهنگ می نوازد ساز

مرده را زنده ساز داز نغمی
دم جان بخش او کند اعجاز

قسمت بیدلان نیازی هست
گر ترا داد و اند شیوه ناز

در ره عشق نیست سالک را | هیچ اندیشهٔ نشیب و فراز
بتوای سرو ناز من سوگند | سایهٔ لطف بر سرم انداز
غم دل را کجا بریم افسوس | کاش می یافتیم محرم راز
تا برد نامه جانب دلدار | میکند رنگ روی ما پرواز
هر که با زلف یار پیوستست | چون خضر باقی ست عمر دراز
طاق ابروی یار قبلهٔ ماست | سجده اش میکنیم بهر نماز
آه و فریاد گرچه کرد دلم | کوه تمکین او نداد آواز
آتش رنگ اوست طاقت سوز | نگه گرم اوست صبر گداز
چشم او هر خسیس را نکشد | نیست هر صید درخور شهباز
عشق پر زور میکند رسوا | آتش تیز اوست صبر گداز
راز پوشیده بر ملا سازد | چشم گریان ما شد غماز

کشور عقل میشود تاراج — عشق هرجا که میکند تک و تاز

سرو گل پوش من خرامان شو — سبزه افکنده است پا انداز

عشق بیباک برق ناموس است — شمع گفت از زبان سوز و گداز

سرو سیمین تن غیور مرا — نیست هرگز توجهی به نیاز

گرد او گشته ایم و میسوزیم — ما چو پروانه یار شمع چراز

آتش عشق شعله زد از دل — هیچ شمعیم جمله سوز و گداز

مشکلی پیش آمده ما را — حل مشکل بکن تو بنده نواز

سوخت جان و دل مرا با صبر — شعله رنگ و شعله آواز

خرم آن روز که یارم بکنار آید باز — دل بی صبر و قرارم بقرار آید باز

اگر آن نوگل خندان بکنار آید باز — گلشن جان مرا تازه بهار آید باز

نفشانم بسر راه سمند تو اگر	دل و جانی که مراهست بکار آید باز
دامن دشت از آن مسکن خود ساخته‌ام	که بصید دلم آن شاهسوار آید باز
کیست تا از سر رغبت دل و جان ز اندها	دست افشان بسر جلوه چو یار آید باز
بر خدا هر که نظر کرد و بدریا انداخت	کشتی او بسلامت بکنار آید باز
بلبل دلشده را مقصد اصلی این نیست	نو بهار آید و گل شاخ سوار آید باز
اگر آن سرو گل اندام خرامان گردد	باغ را از سر نو تازه بهار آید باز
دل پژمردهٔ من غنچهٔ خندان گردد	در من اگر آن لاله عذار آید باز
دل غمدیدهٔ من عیش وطن دریابد	آن سفر کردهٔ من گر بدیار آید باز

تازه کردیم دگر داغ کهن را تا سر
تا بنظارهٔ گلزار بکار آید باز

درجهان یکدل هشیار نمانده است امروز	اثر از دولت بیدار نمانده است امروز

بی‌نوای یوسف کنعانی من چون یعقوب — آب در چشم گهربار نمانده است امروز

آب از آبلهٔ من نه برآرد ز خمش — اثری در خلش خار نمانده است امروز

در رهش گرم تکاپو شده‌ام چون خورشید — خبر از سرزنش خار نمانده است امروز

هر خسیسی بسرش دعوی شیخی باشد — حرمت جبه و دستار نمانده است امروز

یک گلی نیست کزو بوی وفائی آید — رونق خوبی گلزار نمانده است امروز

همه از غفلت سرشار روز آمین غافل — فرق در سبحه و زنار نمانده است امروز

شد ز گفتار لبش معجزهٔ عیسی ظاهر — بجهان یکدل بیمار نمانده است امروز

عمرها رفت که دور خوش منصور گذشت — حق سرائی بسر دار نمانده است امروز

جانب دشت ز بس سیل سرشکم رو کرد — لنگر دامن کهسار نمانده است امروز

آنچنان مست ز جام نگه او شده‌ام — که خبر از سر و دستار نمانده است امروز

در مشامی نرسد نکهت جان افزائی — بوی در طبلهٔ عطار نمانده است امروز

چشمهٔ آینه خس پوش شد از سبزهٔ خط — صافی چهرهٔ آن یار نمانده است امروز

بسکه گردید ملایم ز هوا روی زمین — سخت جانی بسر خار نمانده است امروز

رشتهٔ خط برخ او ید طولا دارد — گردن قابل زنار نمانده است امروز

باز چون غنچه بخونین بسر خود نزند — کبک در دامن کهسار نمانده است امروز

از ره جانب مسجد همه رو می آرند — رونق خانهٔ خمار نمانده است امروز

آه بیرون مکش از سینهٔ سوزان که دلی — در جهان لایق اسرار نمانده است امروز

آن گل روی سبد خانه نشین است دریغ — رونق کوچه و بازار نمانده است امروز

خاری گشته جهان جلوهٔ ابری ماند — یک گلی قابل دستار نمانده است امروز

هر کرا مینگرم هست بدنیا مشغول — دل وارستهٔ بیکار نمانده است امروز

جنس دکان شده ضایع تبه گرد کساد — درس را خوی خریدار نمانده است امروز

چشمها مست شکر خواب صبوحی شده اند — دیدهٔ طالب دیدار نمانده است امروز

کس چرا جانب گلزار بناحق برود — غنچهٔ قابل گفتار نمانده است امروز

در شبستان جهان نیست فروغی ناصر
شمع و پروانه دروا نمانده است امروز

آن نو گل خندان بچمن میرسد امروز — صد شکر عزیزی بوطن میرسد امروز

دل میطپد از شوق و پر از چشم ز شادی — آن یار سفر کرده بمن میرسد امروز

در باغ مگر جلوه گر آن حور بهشتی است — بوی گل فردوس بمن میرسد امروز

چون خوش سخنان را نبود چشم بچشمت — لعل تو بانداز سخن میرسد امروز

ای فاخته کوکوی تو بس کارگر آمد — آن سرو خرامان بچمن میرسد امروز

جز دیدهٔ عشاق که پاکست ز اغراض — چشم که بآن سیب ذقن میرسد امروز

آن فیض که جم را نشد از جام میسر — از جام می لعل بمن میرسد امروز

تاریکی شبهای غم هجر سر آمد — آن اختر روشن بزمین میرسد امروز

نابود تر از من نبود پیش وجودش
در گوشش ازین چرخ کهن میرسد امروز

بر هر که نگه کرد شود وای بجانش
هر سو ز فلک رنج و محن میرسد امروز

بر جنت و فردوس بنازد که نجیبست
در کلبه ام آن حور عدن میرسد امروز

جز دست ادایش که ز گلبرگ لطیف است
دست که بآن روی فتن میرسد امروز

هنگام بهار آمد و در صحن گلستان
سه برگ و نسرین و سمن میرسد امروز

زلف تو کند تازه و تر داغ کهن را
زین بوی که چون مشک ختن میرسد امروز

ناصر سخن چند رقم کن ز لب یار
کلک تو بناز سخن میرسد امروز

پیر گردیدم هوسهای جوان دارم هنوز
صبح طالع گشته و خواب گران دارم هنوز

صد بهار آمد بباغ و خوب منعش رو نداد
شکوه ها از دست جور باغبان دارم هنوز

نام پاکش را شنیدم یک ره و از راه شوق
درد جان و درد دل و درد زبان دارم هنوز

گرچه فرسوده است چشم من براه انتظار / بهر تیر او هدف بر استخوان دارم هنوز

یکنفس در خواب آن کان نمک را دیده ام / شد تنم چون خاک و چشم خونفشان دارم هنوز

گرچه دارم سر شمشیر نگاهش بهر زلف / از دل صد چاک خود من ارمغان دارم هنوز

چون توانم در دل آزاده مردان جای کرد / سنگ فکر مشت خار آشیان دارم هنوز

استخوانم آهنین شد گرچه از پیکان او / خواهش صد تیر از آن ابرو کمان دارم هنوز

گرچه همچون دود مغز پریشان گشته است / باز فکر زلف با خود صرز جان دارم هنوز

داد مژگان سیاهت در کف پیمانه ام / چون قفس صد چاک بر سینه عیان دارم هنوز

قصه از زلف ناصر بس دراز افتاده است / عمرها بگذشته چندین داستان دارم هنوز

ناز دارد بر جفای مهر رخسارش هنوز / سبزه خط از بنا شد ره بگلزارش هنوز

موج سیراب خطش زور کمان ابروش / تیرباران میکند مژگان خونخوارش هنوز

دام زلفش در غبار خط اگر پنهان شده است | همچنان دل سیر باید خال طرارش هنوز
بوسه و دشنام پیش لعل او یکسان بود | بوی شیر خام می آید ز گفتارش هنوز
گرچه شد از خط کار حسن او پا در رکاب | بوی خون می آید از انداز گفتارش هنوز
گرچه بر گرد عذارش سبزهٔ خط رسته است | هست همچون نی سواران طفل اطوارش هنوز
گرچه قدر تار زلف او ز خطش بشکسته است | عالمی چون من بود در بند زنارش هنوز
گرچه خط فرمان معزولی او آورده است | زلف شبرنگش به پیچیده است طومارش هنوز
نامهٔ معزولی او گرچه خط ظاهر نمود | هست در فکر ریاست حسن کارش هنوز
بی صفا شد آن گل رو گرچه در خاشاک خط | صد هزار آیند چون بلبل گرفتارش هنوز
قیمت لعل لب او گرچه موی خط شکست | من به نقد جان و دل هستم خریدارش هنوز
جلوه پیرا در گلستان شب نمی دانم که بود | هست گیراتر ز مژگان خار دیوارش هنوز
گرچه موی خط زبون کرد دست حلوای لبش | عالمی سودائی گرمی بازارش هنوز

یک چمن دل چاک چون گل دوست پیدا کرده‌ام | غنچهٔ نشگفته است از باغ پندارش هنوز

تهٔ بساطی گرچه از جنبش بدکان مانده است
هست چون ناصر دل عالم خریدارش هنوز

بر ما آمد از لطف آن قبا سبز | بفیروزی ازان شد بخت ما سبز
ز تر دستی ابر نوبهاران | بهر سو بنگری باشد هوا سبز
بسان سرو می‌آید خرامان | ببر دارد قبا آن دلربا سبز
بچشمم روشنی بخشید خطش | ز بس باشد برنگ توتیا سبز
اگر باشی بروی سنگ امروز | ز فیض ابر گردد دانها سبز
ز چشم آبله دادیم آبش | براه عشق او خارها سبز
قناعت یاد گیر از سرو آزاد | که پوشد چار موسم یک قبا سبز
بگلزار جهان تاب درنگ است | برخ تو سرخ و هم طالع ترا سبز

لبت از بس با ما حرف گوید
رخت از بس ملیح افتاده گردد

سخنهای ترا دارد خدا سبز
ز تمثالت رخ آیینها سبز

بوصف سبز رنگی نکته سنجیم
چرا ناصر نگردد حرف ما سبز

خون دلم ز دیده چکیدن گرفت باز
این آب ایستاده دویدن گرفت باز

آید بجوشش چون رگ جانم ز نشترش
این نبض آرمیده طپیدن گرفت باز

دیگر ز رشتهای الم جسم لاغرم
چون عنکبوت تار تنیدن گرفت باز

یارب که کرد جلوهٔ شوخی که دل ز من
چون آهوی رمیده رمیدن گرفت باز

ایمان بنو بهار دگر تازه میکنم
دیوانه‌ایم و سبزه دمیدن گرفت باز

دل میطپد ز شوق مگر دوست میرسد
این طایر خجسته پریدن گرفت باز

از جوش خشم کاری آن پردهای چشم
چون ابر نو بهار چکیدن گرفت باز

از خط یکی هزار بهار رخش فزود
در باغ حسن سبزه دمیدن گرفت باز

ز دست من عنان که بیکدم گسیخت نفس
این اسب بدلجام دویدن گرفت باز

هر کس که دید جلوهٔ حسنش ز دست شد
دست از عنان خویش کشیدن گرفت باز

ز رفتی تو ور بار فراق تو قامتم
چون ماه شام عید خمیدن گرفت باز

خون جوش زد ز دیدهٔ دل در نگاه او
صهبای نارسیده رسیدن گرفت باز

چون میرود ز خویش دل من بکوی او
صد حرف از رقیب شنیدن گرفت باز

ناصر دعای نیم شبی مستجاب شد
صبح امید وصل دمیدن گرفت باز

دل بیاد رخش چه شام و چه روز
گه شود مهر و گه چراغ افروز

نسبت شمع چون توانم کرد
پرتو روی تست جان افروز

دیدنش جان ما نسوزد چون
برق حسن تو هست عالم سوز

نگراید بحرف نیک دگر | طبع هر کس که گشت بد آموز
شده کامل عیار ز آتش زر | تا توانی دلا ز عشق بسوز
قال را نیست نسبتی با حال | میتوان یافت عشق را برموز
بخیهٔ عشق ما زدیم بدل | تو بر و بو الهوس مرقع دوز
طایر قدس باغ عشق منم | بلبل از ناله ام نوا آموز

آصف از لطف مرتضی با صر
شده بر دشمنان دین فیروز

سخن ز زلف دراز تو میکنم آغاز | که هست هر سر موی تو سر بسر اعجاز
تذرو جان ضعیف مرا شکار نکرد | بصید صعوه کجا بال و پر گشاید باز
کجاست جذبهٔ کامل که ما دیم گردد | که پا شکسته ام و راه پر نشیب و فراز
بعشق کوش و لا گرچه ظاهری باشد | که خضر راه حقیقت شمرده اند مجاز

بجوشش سازد و سوزد برنگ خاموشان — دلا ز شمع بیاموز رسم سوز و گداز

غلام بنده محمود شد بسوی عشق — بحکم عشق بریده است زلف خویش ایاز

ز فیض گریهٔ او انجمن بود روشن — دلا ز شمع بیاموز رسم سوز و گداز

بشوخی دل دیوانه ام نگر تا صبر

سپند آتش رنگ است و شعلهٔ آواز

بیا و سر ز گریبان غم برآر امروز — بباغ حسن رسیده است نوبهار امروز

رسید فصل گل و نیست گلعذار امروز — بدیده خار نگردد چرا بهار امروز

رسید جام بکف ساقی خمار شکن — بکن تلافی خمیازهٔ خمار امروز

چنان ز فیض هوا جوش میزند گلشن — که تا بابر رسیده سر چنار امروز

ز بسکه ابر کرم شست و شوی عصیان کرد — نماند در چمنم لاله داغدار امروز

نواز چنگ و روان کن تو هم بط می را — سوار شد گل سوری بشاخسار امروز

ز گرد خاک کدورت پرست دیده و دل — چه میروی تو بنظارهٔ بهار امروز

دو رسته دیده حیرانیان زه فرش است — تو هم ز بهر تماشا بشو سوار امروز

زدی خدنگ بجان گذشتی از بر من — مرا جفای تو گردیده آشکار امروز

اگر تو زود بیائی ز دست خواهد شد — چنین که پیش تو دلم گشته بیقرار امروز

توست نازبسویم بیا که آمده است — هوای باده کشی موسم کنار امروز

ز سوز درد جدائی چه پرسی از ناصر
شرر فشان شده این چشم اشکبار امروز

تنم فسرده و مهر تو در دلست هنوز — درین خرابه ز بهر تو منزلست هنوز

خدنگ کاری ای ترک چشم یار مزن — دل فگار ز زخم تو مایلست هنوز

شکیب و صبر و قراری نمانده است دلم — تلاش عقل کند بسکه غافلست هنوز

بتابی آه دلم از سر فلک بگذشت — مگو که در ره عشق تو عاطلست هنوز

بود بمرهم کافور زخم دشمن من | که در دلم هوس تیغ قاتلست هنوز
چنین که سر زره ورسم عشق بیابی | بدانکه در تو رگ خام شاملست هنوز

مرا ز ناله چرا منع میکنی ناصر
دلم بجانب آن یار مایلست هنوز

بتار آه نالیدن میاموز | بدود شمع پیچیدن میاموز
برفعت آه را ربطی ست چسپان | بنخل شعله بالیدن میاموز
باب آئینه صافی مده یاد | بتیغ شمع رخشیدن میاموز
مخواه از اهل دنیا حق پرستی | بکوران آئینه دیدن میاموز
بود بیجا بمو تا حرف مردن | بچشم خفته خوابیدن میاموز
بغنچه حرف خاموشی چه گوئی | بگل آئین خندیدن میاموز
نگه را از پریشانی نگهدار | بهر گلزار گل چیدن میاموز

براه وصل آن دریگانه ... باشک دیده غلطیدن میاموز

زناصر عشقبازی را فرا گیر
بخوبان طور دل بردن میاموز

بجلوه در چمن آمد رشک نوبهار امروز
چه رنگهای ادا کرد آشکار امروز

زفیض مقدم ابر بهار در گلشن
تمام دسته گل گشته شاخسار امروز

بسیر باغ چو گلبرگ تازه در نظر است
قبای نازک گلگون آن نگار امروز

زعکس لاله و گل هر طرف که می نگرم
زمین باغ شده لعل آبدار امروز

ز رنگ ریزی ابر بهار گردیده است
تمام دامن کهسار لاله زار امروز

کنار جوی چنان سرخوش است بباغ
توان گرفت چو دلدار در کنار امروز

درین بهار تو ناصر محمد شو گلپاش
هزار شکر خدا میکند هزار امروز

ای دل پر آرزو بهر چه در بندی هنوز
تا تو اندر بند جانی آرزومندی هنوز

خانه‌ات باشد خراب از خنده خورسندی هنوز
تا کجا دانا و با هوش و خردمندی هنوز

خیلکی آزرده‌ام از حرف تلخ من مرنج
بندهٔ شهد لبت من بهتر از قندی هنوز

حسرتی دارم که در بحر غم او چون نمک
آب گردیدی و مشتاق شکرخندی هنوز

بیوفاییهای اهل دهر دیدی ای جوان
پس چرا در بند فکر مهر و پیوندی هنوز

لذت ایمان چه میدانی اگرچه مؤمنی
نفس کافرکیش را از پا نیفکندی هنوز

ز رباط تن بکن پرواز ای جان سوی خلد
طایر قدسی ندانم از چه در بندی هنوز

از گرانیهای عصیان قامتت خم شد چو چرخ
بار سنگین را ز دوش خود نیفکندی هنوز

خاک راهت کرده آن بیرحم از بیداد او
چشم در راه وفا و مهر و پیوندی هنوز

آمد و رفت بهاران و خزان گوئی یکی است
این درخت خشک را از پا نه برکندی هنوز

ناصر از من در جهان یا خود ز وحشی کن بیان
آرزو کردت باینحال آرزومندی هنوز

ناصر از کف داده دلرا و خورسندی هنوز
حیف زاد راکت که پنداری خردمندی هنوز

بهوی آنگل رخسار با صبا میساز | بیاد قامت یوسف تو با قبا میساز
بدست گیری اوپی بری بکعبهٔ وصل | زآه دل بره عشق او عصا میساز
اگر رفاقت ارباب دل هوس داری | بسان آئینه مهر با صفا میساز
اگر فراغت خاطر زکش مکش خواهی | بکنج عافیت دل درین سرا میساز
زراه رسم محبت اگر خبر داری | زخویش بگذر و با یار آشنا میساز
برهنه گیست لباسی که نو همیشه بود | بر آز دلق طمع باین قبا میساز
سلوک مسلک وادی عشق این باشد | تو هر قدم که گذاری برهنما میساز
مباش غره اعمال خویشتن ناصح | بیا چو ما بگرههای کبریا میساز
زهیچ عارضه رنجی نمیکشی ناصر | بهر دیار که افتی باین هوا میساز

رخ او رشک گلزار است امروز
ز تاب باده گلنار است امروز

سیاه خط نمودار است امروز — نگاه یار پرکار است امروز

خط کافر نمودار است امروز — شکست زلف پرکار است امروز

دل پژمرده ام گلگل شگفته است — لب لعلش بگفتار است امروز

دماغم تازه شد از بوی زلفی — بهار باغ اشعار است امروز

بحمد الله بکام ما شکرریز — لب شیرین دلدار است امروز

جنون می بارد از ابر بهاران — سیه کاری که هشیار است امروز

سلامت بردن جان نیست ممکن — نگاهش تیغ خونخوار است امروز

هجوم ابر و گلشن تازه رویست — شراب و شیشه در کار است امروز

نسیم صبح دارد بوی جانبخش — مگر آن گل بگلزار است امروز

ز باغ وصل گلها می توان چید | بچشم دشمنان خار است امروز
زمین پیمای برجا یک خم سیے | فلک یک جام سرشار است امروز
برآ از پرده حسن جهان سوز | دلم مشتاق دیدار است امروز
سپهسالار فوج عشق گشتیم | مرا با عقل پیکار است امروز
وداع دوستان و شهر گفتیم | دلم مایل بکهسار است امروز

شراب و ساقی و صبح است ناصر
دگر ما را چه در کار است امروز

از بیخودی بود دل هشیار بی نیاز | باشد ز خواب دیده بیدار بی نیاز
باشد ز خط صفای رخ یار بی نیاز | از سبزه است خوبی گلزار بی نیاز
شیر برهنه باک ندارد ز هیچکس | از جوشن است مرد جگردار بی نیاز
بنگر صدف ز بحر لبی تر نمیکند | باشد ز ابر چشم گهربار بی نیاز

خورشید اغبار کدورت چه میکند
از رنگ زرد و دیده خونبار روشن است

آئینه دلست ز زنگار بی نیاز
حال دل هست ز گفتار بی نیاز

از یک اشاره ابروی او قتل عام کرد
آئینه دار یکد گر ند از صفای خویش

باشند ز تیغ آن بت خونخوار بی نیاز
روشندلان بوند ز گفتار بی نیاز

ناصر دلی که داغ شد از عشق روشن است
سوز چراغ هست ز اظهار بی نیاز

آمد آن خوش پسر بجلوه ناز
مو بمویش همه کرشمه و ناز

جان سپردم باو ز روی نیاز
عضو عضوش ز یکدگر ممتاز

همره رنگ سوی آن طناز
سوی قمری کجا نگاه کند

جان من نیز میکند پرواز
هست آن سرو نوجوان طناز

مرغ جان مرا شکار نمود
هست مژگان او چو چنگل باز

پردهٔ چشم خویش در رهٔ تو | کردم از راه شوق پا انداز
تا چو آئینه رونما گردد | دل خود را ز زنگ پاک بساز
این چه لطف است و این چه افضال است | کرد ما را بخویش محرم راز
خم ابروی یار محراب است | سوی این قبله میکنیم نماز
آه و فریاد گرچه کرد دلم | کوه تمکین او نداد آواز
هر که بر این پسر شود عاشق | بحقیقت بود نه راه مجاز
آتش رنگ اوست طاقت سوز | نگه گرم اوست صبر گداز
هست این آرزو که خون دلم | چون حنا بر کفش رسد به نیاز
دل عشاق را کند پامال | توسنش هر کجا کند تک و تاز
مرکبت لنگ چون رسی هیهات | راه عشقست پر نشیب و فراز
بسکه راضی شدند بر جورت | نازها میکنی با اهل نیاز

جان ما بهر سیر گلزارش
بانسیم سحر کند پرواز

ناصر این روز و شب ز حق خواهم
عمر او باد سالهاے دراز

انیس خاطر غمناک یاد آن گل بس
نسیم صبح ز گلشن برای بلبل بس

مگو ز سبحه و زنار ای برهمن و شیخ
کمند وحدت عشاق تار کاکل بس

چه حاجتست بشمشیر نیم جان مرا
مرا ز قاتل بیباک یک تغافل بس

بنرگس و سمن و لاله التفاتم نیست
خراب کاکلم و موج بوی سنبل بس

بیک تبسم شیرین یار خرسندم
بعندلیب ز گلزار خندهٔ گل بس

بشوق زخم دگر جان خسته در طپش است
بکش به تیغ جفا تا کجا تغافل بس

بسرمه ناز کند چشم بینشم ناصر
مرا غبار سم چون هلال دلدل بس

عقل را از پرتو عشق جهان پیرا مپرس
تابش خورشید از خفاش نابینا مپرس

تن کجا با روح هم پرواز گردد زینهار
خاک ساکن را ز سیر عالم بالا مپرس

قلزم ذخار دلرا جوش و شوری دیگر است
شور محشر میشود پیدا از این دریا مپرس

میتوان دریافت از زلف پریشان کسی
از پریشان خاطریهای من شیدا مپرس

سربسر دشت جنون دیوانها پیموده اند
عاقل پابند را از سیر آن صحرا مپرس

عاقلانرا التفاتی نیست با دیوانها
اهل دنیا را ز حال مردم عقبی مپرس

زخم کاری میرسد بر دل از آن ابرو مگو
میزند تیری بجان من از آن بالا مپرس

گر فتد در شیشهٔ گردون ازو یک قطره
بشکند صد جا ز تندیهای آن صهبا مپرس

گردباد آسا بدشت بیخودی افتاده است
عاشق سرگشته را از منزل و ماوا مپرس

دیده و دانسته از ما چشم پوشی میکند
از تغافلهای آن چشم سخن پیرا مپرس

بحر بی پایان عشقیم و بجوش افتاده ایم
زینهار از ابتدا و انتهای ما مپرس

میدهی صد پیچ و تابم حرف زلف او مگو
میکنی بیخود مرا از نرگس شهلا مپرس

نرگس مخمور محروم از تماشای گل است
چشم خواب آلوده را شب زنده داریها مپرس

همسر زلف سیه کار رسایش بوده است
پر درازا فتاده از شبهای یلدا مپرس

حال دل گفتن تبو زاهد نمی زیبد بما
نیستی تو جوهری زان گوهر یکتا مپرس

زخمهای سنگ طفلان میدهد عرض هنر
سرگذشت کوچه گردی از من رسوا مپرس

از خس و آتش قیاسی کن ترا گر دیده است
گرمی آن برق را از مشت خار ما مپرس

تیر باران میکند مژگان کافر کیش او
سرکشیها میکند زان قامت رعنا مپرس

عاشقان خم خم درین میخانه می در سر کشند
ناصر سرمست را از ساغر و مینا مپرس

ز آه گرم دلم سوخت چون کباب نفس
ندیده بود چنین سوز گر بخواب نفس

زخواب غفلت سنگین دل تواند بود
اگر بروی کسی میدهد جواب نفس

بود ز غفلت سرشار دل که بیخبر است
رود بذوق اگر صبحگه بخواب نفس

ز دست و پای شنا دارد و نه چالاکی
خدا نکرده که افتد میان آب نفس

میان ما و دل ما قرار پیدا نیست
چگونه میرود امشب سحر بخواب نفس

ز بسکه سوخته ام از درد هجر از دهنم
چو دود آه برآید به پیچ و تاب نفس

نفس شمرده زدن کار مردم داناست
که تا بحشر دهد یک بیک حساب نفس

رود بدم زدنی از نگاه نتوان دید
درین بساط بود همسر سحاب نفس

بوصف چشم کسی بسکه حرف میگویم
دهد بکام و زبان نشاهٔ شراب نفس

همیشه ز آتش رخسار یار میسوزم
درون سینهٔ من میشود کباب نفس

گداخت بسکه دل من ز آتش حسنش
درون سینهٔ من گشته است آب نفس

نفس عزیز شمار و بصرف یارش کن
تو زینهار درینجا مکن خراب نفس

تو در شکستن او سعیها چرا نکنی
بنای خانهٔ دل میکند خراب نفس

زبسکه مهر رخش جای در دلم دارد | درون سینهٔ من گشته آفتاب نفس
دهد بدم زدنی جان خویشتن بر باد | به بحر عمر بود همسر حباب نفس
سبک برآ ز جسد همچو بوی گل ز چمن | ز سخت جانی شخص ست در عذاب نفس

مگر بفکر سر زلف او شدی ناصر
ز سینهٔ تو برآید به پیچ و تاب نفس

میخانها گشاده و شرابی ندید کس | برخاست ابرها و آبی ندید کس
در وادئی که اهل قناعت نشسته اند | فرقی میان آب و سرابی ندید کس
در محشری که زمرهٔ عشاق بوده اند | از هیچکس حساب و کتابی ندید کس
هر جا که گلرخان جهان باده میکشند | جز لخت دل ببزم کبابی ندید کس
بی ربط ما کجا شده اطوار روزگار | در مجلس شراب ربابی ندید کس
در بزم باده نوشی خوبان سنگدل | جز چشم شیشه چشم پر آبی ندید کس

ازدیسه.

از دست التفات صبا موسم بهار
بر روی گل بباغ نقابی ندید کس

زاهد کند ز باده اگر منع کار اوست
زاهل نفاق کار ثوابی ندید کس

[illegible]

ناصر بمحفلی که خموشان نشسته اند
جز خامشی سوال و جوابی ندید کس

[illegible]

انتظاری کشیده ام که مپرس	آنقدر ها طپیده ام که مپرس
جام وصلی چشیده ام که مپرس	لب لعلی مکیده ام که مپرس
از گل روی آن چمن افروز	بوی مهری شمیده ام که مپرس
موسم خط ز لعل نوشینش	شکوه هائی شنیده ام که مپرس
بارها همچو صبح در عشقش	پیرهن ها دریده ام که مپرس
رم آهو بگرد من نرسد	آنقدر ها رمیده ام که مپرس
هر قدر زود میرسی دیر است	انتظاری کشیده ام که مپرس

هر دم از ناله‌های آتش‌بار / شمعها آفریده‌ام که مپرس

آسمان را ز حلقم کردم نرم / من کمانی کشیده‌ام که مپرس

همچو شبنم بمهر خورشیدی / از خودیها پریده‌ام که مپرس

[illegible]

ناصر امشب بیاد نرگس او / طرفه جامی کشیده‌ام که مپرس

[illegible]

رقم ز چهرهٔ جانان بخو بهار نویس / خطی ز داغ دل من بلاله زار نویس

بفهم معنی من دقت نظر باید / بیاد خط رخش گشته‌ام غبار نویس

ز برق حادثه ایمن نمیتوان بودن / برات آبله پایان بنوک خار نویس

ز تیغ تیز اگر خامه میتوانی کرد / حکایت دل خون گشتهٔ فگار نویس

به پیچ و تاب عبارت ز ما شکسته دلان / حدیث چند بآن زلف تابدار نویس

بخانهٔ مژه خون چکان که رخصت داد / که راز زخم دل ما بآشکار نویس

حدیث فرقت آنشوخ بیوفا ناصر
بصفحه ورق چشم انتظار نویس

گذشت عمر بسودای لف یار افسوس
ز سر گذشت بسینه نخستیم هزار افسوس

بهار عمر شتابان چو برق میگذرد
نشسته تو بامید برگ و بار افسوس

کسی نماند و نماند درین جهان خراب
تو کرده بدل اندیشه قرار افسوس

بود چو شام غریبان سحر صبح وطن
بغیر یار بود ماندن دیار افسوس

بوقت کندن جان بر سرت چه خواهد رفت
زمی نکرده از خویشتن فرار افسوس

رمید چشم تو با آنکه رام بود بما
بروز کار نمانده است اعتبار افسوس

نمود وعده به ناصر که شب برت آیم
فریب داد و خطا بست آن نگار افسوس

بدل مهر تو دارم من همین بس
چنین نقشی برای این نگین بس

گدائی در دلهای دانا | مرا از آسمان و از زمین بس
از و روح روانم تازه گردید | مرا آن نازنین دل گزین بس
برای دست بر داشک ما را | ز کرباس جهان یک آستین بس
مرا از شمع و از شمشاد و از سرو | خیال قامت این نازنین بس
مرا با تنگ شکر حاجتی نیست | ز لبهایش حدیث انگبین بس
کتان طاقتم را چاک کرده | ز مه رویان مرا آن مه جبین بس

بیا ناصر گذر از حب دنیا
بجان مهر نگار دل نشین بس

از همکسان سخن نشنیده است هیچکس | نیکی ز خار ریا نشنیده است هیچکس
با اهل روزگار بگوید کسی ز من | روی دل از شما نشنیده است هیچکس
از گفتگوی پوچ خسیسان این زمان | حرفی بمدعا نشنیده است هیچکس

از قیل و قال ناصح بیگانه وش مدام | یک حرف آشنا نشنیده است هیچکس

از های و هوی اهل سماع زمان ما | آواز آشنا نشنیده است هیچکس

در گلشن جهان خراب ستیزه جوی | یک سخن با وفا نشنیده است هیچکس

از صدق دل ز حلقه نشینان اهل شنو | از صادقان دغا نشنیده است هیچکس

از پیر زال دهر چه الفت طمع کنی | از بی وفا وفا نشنیده است هیچکس

ناصر ز ما توقع حرف و سخن مدار
از بی نوا نوا نشنیده است هیچکس

بیتو جوری کشیده ام که مپرس | جیب و دامان دریده ام که مپرس

هر دم از یاد آهوی چشمت | آنقدر ها رمیده ام که مپرس

نقد دل داده من ز ملک جنون | طرفه سودا خریده ام که مپرس

همچو مجنون بکوه و صحراها | بیسر و پا دویده ام که مپرس

پیتو جانان ز بلبلان چمن
بسکه رم کرده ام ازین هم دم

طعنه هائی شنیده ام که مپرس
گوشهٔ برگزیده ام که مپرس

ناصر از لعل با حلاوت یار
طرفه شهدی چشیده ام که مپرس

باید ز دل یکی تو بگفتار خویش باش
آئینه دار صافی کردار خویش باش

از چرب و نرم گفتن هرکس مخور فریب
هردم ز احتیاط خبردار خویش باش

تیغی بزن بسینه در خون طپیدگان
دیگر بسیر جلوهٔ گلزار خویش باش

خواهی اگر بدست رسد گوهر مراد
همچون صدف محافظ اسرار خویش باش

یکره نگاه باز مکن سوی آئینه
حیرت پرست صافی رخسار خویش باش

از پیچ و تاب گرد سرت گشتنم مپرس
حیران طرز بستن دستار خویش باش

ای چشم عشق پرور جانان چه خوش بود
از بهر ما طبیب و تو بیمار خویش باش

بگذر ز فکر هستی موهوم چون سراب
از خویشتن جدا شده با یار خویش باش

عیبی مکن بآنکه بدست فتاده ایم
آئینه را به بین و گرفتار خویش باش

خود را باو سپار و در حسبت و جو بزن
یعنی بهر طریق طلبکار خویش باش

هر سو که میروی تو به بین پیش پای خود
واقف ز راه رفتن و رفتار خویش باش

هرگز مشو ملول و مکدر ز بیکسی
گر غمگسار نیست تو غمخوار خویش باش

اخلاق نیک حاصل کن میشو در کسب
در سعی حسن نیکی اطوار خویش باش

گوشی مکن بگفتهٔ هم غمزه زاهدان
ناصر درین بهار تو در کار خویش باش

ای گل من همیشه خندان باش
رونق افروز باغ و بستان باش

ذره را پرتو تو جان بخشد
همچو مهر منیر تابان باش

دو لب تست معجز عیسی
بهر درد دلم تو درمان باش

از تو ما کامیاب گردیدیم
تا جهانست تو بسامان باش

شاد کردی تو خاطر ما را
ای پریرو همیشه شادان باش

دست برد خزان بتو نرسد
تازه دایم بصحن بستان باش

تازه ساز دمشام ما بویت
چون گل تازه در گلستان باش

زانکه من هم در آن میان هستم
جلوه فرمای بزم مستان باش

ناصر آن گل که همچمن که بود
بر در آن نشین و رضوان باش

چشم او در گردش آورده است دیگر جام عیش
از تبسم میدهد لعل لبش پیغام عیش

تا که دل در زلف جانان رفت گرم عشرتست
طایر ما بند گردیده است در گلدام عیش

گر بر آید کام عاشق از طفیلش دور نیست
ساغر لعل لبت دارد می گلفام عیش

تا زمیبارد ز سرتا پای آن نازک نهال
از خرامش جلوه گر شد در نظر اقسام عیش

سارۂ

ساقی و مینا و جام و مطرب و وقت خوش است
ساز و برگ ظرفه دارد بخود هنگام عیش

وقت ساقی خوش که احسان نمایان کرده است
میدهد از چشم و از لب پسته و بادام عیش

ساقیا در جام کن آب بادهای آتشین
گشت روشن از رخ جانان چراغ شام عیش

میدهی جام پیاپی ساقیا هشیار باش
در مکیدن میستانم از لب تو کام عیش

تا ز ابر نوبهاران باغ و بستان تازه روست
چشم باید دوختن بر چهرهٔ گلفام عیش

از قدوم جشن این سال ابد پیوند ما
نوجوانی را دگر از سر گرفت ایام عیش

میدهد هر بوسهٔ شیرین او جان دگر
میکند ناصر از آن با لعل تو ابرام عیش

بدور چشم که آورده است ساغر عیش
نسیم زلف که وا کرده است دفتر عیش

همیشه مجلس انس است بکام دل باشد
دماغ تازه شد از بوی عود مجمر عیش

چگونه شکر خط سبز او توانم کرد
بصفحهٔ رخ جانان کشید مسطر عیش

بهار آمد و خوبان بسر گل زدند
بهر طرف نگری صف کشیده لشکر عیش

ز گرمی نگه پر عتاب میترسم
مرا که زلف تو گرداند سایه پرور عیش

رسید دلبر و هر گونه لطفها دارد
چه عیش بر سر عیش است عیش بر سر عیش

ز بخت یاور خود شکر میکنم ناصر
که شد بکام من از لعل یار شکر عیش

ما نظر میکنم قباحت خویش
شرم می آید از عبادت خویش

کار عالم از و نمی آید
هر که باشد بفکر راحت خویش

تلخ لب از شکر نمیسازم
یافتم در همین حلاوت خویش

طبع بسیار نازکی دارد
چه برم پیش او شکایت خویش

نیست یک گوش کآشنا باشد
بکه گوید کسی حکایت خویش

هیچکس درد من نمی پرسد
دوستان جمع کنم عیادت خویش

خامشی جز زجان خود کردم | دیده ام در همین سلامت خویش
چوب منع و سر هوسناکان | من و کنج دل و فراغت خویش
میبرد بهره زهر دو جهان | هر کسی در خور دیانت خویش
میگریزم زقید آبادی | من و ویرانه و فراغت خویش
بر سر جان ما و تعرض نیست | میبرد هر کسی امانت خویش
بدزبان هر کجا رسد چواست | نیش عقرب زند بعادت خویش
دیگران را کسی که برد زراه | بره بد کند دلالت خویش
میرساند برتبه اعجاز | هر که مخفی کند کرامت خویش
سینه را پیش تیغ برانیش | من سپر کردم از شجاعت خویش
خدمت پیر می فروشان را | میشناسیم ما سعادت خویش
یا شفیع الورا برو زجزا | تا صر آرد ترا حمایت خویش

نوبهار آمد بخوبی در جهان عیش است عیش
وقت می نوشی رسید ای میکشان عیش است عیش

سروها در جلوه آمد قمریان وقت خوش است
خنده زد گل در گلستان بلبلان عیش است عیش

ابرها از دامن کهسار سر بر داشته است
تازه رو گردید یکسر بوستان عیش است عیش

در چنین موسم سزاوار است جشن انبساط
پیر شد از باده لعلی جوان عیش است عیش

شد جهان یک بزم رنگین از قدوم نوبهار
رنگ می بارد ز ابر آسمان عیش است عیش

سبزها فرش زمرد بر زمین افکنده است
جلوه پیرا اند هر سو گلرخان عیش است عیش

میتوان ناصر تماشا کرد طرف کوهسار
لاله آمد کاروان در کاروان عیش است عیش

گشت تا لعل یار جام فروش
خواهش بوسه شد پیام فروش

گوهر دل ز نقش ساده خوش است
تو مشو چون عقیق نام فروش

صح

صبح نورانیست چهرهٔ او — زلف مشکین اوست شام فروش
کفر محض است حق فروشیها — چون برهمن مشو توام فروش
چهره اش بیحجاب نتوان دید — پرتو اوست اهتمام فروش
کس بدشمن چرا درآویزد — تیغ حق است انتقام فروش
کبک مست در پی پا افتد — گر شود قامتش خرام فروش
در نظرها زرتبه می افتد — میشود هر که احترام فروش
بندگی رفته است از یادش — خواجه را که شد غلام فروش
میتوان کرد دفع رنج خمار — لب میگون اوست جام فروش
تا که آئینهٔ رخش دیدم — همچو طوطی شدم کلام فروش
غرضی با نخاطرش باشد — روستائی شود سلام فروش
بزم ما روشن از می شفقی است — ابر تیره است گرچه شام فروش

هیچ نخجیر را خلاصی نیست | زلف او حلقه حلقه دام فروش
تا کجا چشم یار ساغر زد | نگه او بود مدام فروش
خنده اش میکند نمک پاشی | چون شود زخم التیام فروش

توبه ناصر زمی حرام بود
تا بود چشم یار جام فروش

از خنده شیرین تو شد کان شکر گوش | حرف لب لعل تو کند پر ز گهر گوش
وصف دهن تنگ تو و لطف تبسم | از غنچه گلشن شنود وقت سحر گوش
در هر صدفی گوهر شهوار نگنجد | رمزی نتوان گفت زعشق تو بهر گوش
آنسامعه و قوت ادراک جدا نیست | هر چند که داند بجز گوش و بجز گوش
گوشش شنو گفت بگوشی که اثر نیست | گوش است همان گوش که دریافت اثر گوش
هر جا به شکر ریز شود لعل لب یار | ناصر نتوان کرد دگر سوی دگر گوش

هر قد رسروش افتخار فروش — قمری ماست انکسار فروش
زردی رنگ عاشق ست خزان — رخ گلرنگ او بهار فروش
در نیستان سینه زد آتش — نالهٔ ما بود شرار فروش
بهر واسوختن لبسان سپند — دانهٔ شوق دل قرار فروش
سرش از احتیاط میگیرم — زلف پرپیچ اوست مار فروش
نیست مشاطهٔ حنا در کار — دستش از رنگ خود نگار فروش
عزم صید افگنی بخاطر کیست — شده صحرای دل شکار فروش
گرد کلفت نشست بر خاطر — تا خط یار شد غبار فروش
جوش گل عیب پوش گردید است — ورنه این گلشن است خار فروش
میکنم سیر بوستان در خویش — دلم از داغ لاله زار فروش
چیره دستاند خامشان در کار — هیچ ناید ز دست کار فروش

در ره اوست همچو آئینه
چشم حیرانم انتظار فروش

غنچه از خامشی است با تمکین
هست از خنده گل وقار فروش

تا کجا کوه و دشت گردیدم
پای من گشته است خار فروش

[illegible]

بحر دل جوش میزند تا سر
شده مژگانم آبشار فروش

[illegible]

چون علی هر کس که گردد یار گوش
میشود حاصل با آثار گوش

نطق را یار و بصر را یاور است
مینماید رنگها اطوار گوش

گر شوی واقف ز خوبیهای او
میتوانی کرد جان ایثار گوش

از تامل هر که میگوید سخن
حرف او باشد در شهوار گوش

منزل این کاروان در دل خوش است
هست جنس کاملی در بار گوش

آنچه دیدی از شنیدن یافتی
چشم روشن گشته از انوار گوش

ترجمان عشق باشد عندلیب
کس نگردد در گلستان خارگوش

حاجب دیدار شد دیده مرید
پردهٔ چشمت بود دیوار گوش

واقف جزو و کلی میشود
هر که عمرش صرف شد در کار گوش

هر قدر ها از زبان کم میکنی
میفزائی آنقدر در کار گوش

هر که دارد گوشهای داعیه
میشود او واقف اسرار گوش

تار زلف تا بدارش کرده است
دانهٔ دل گوهر شهوار گوش

[illegible]

هست ناصر نکتهای بیشمار
مندرج چون زلف در طومار گوش

[illegible]

چشم مست تو شد شراب فروش
من ز لخت جگر کباب فروش

روشن از داغ عشق گردیده است
سینه ام صبح آفتاب فروش

رشتهٔ جان بیقرار من است
همچو زلف تو پیچ و تاب فروش

چمن از پرتو تو آئینه شد ‏— هست تنگ تو ماهتاب فروش

نسخها از رخت گرفت ازبس ‏— برگ برگ چمن کتاب فروش

پاک از جرم پیر خمار است ‏— بسکه از می بود ثواب فروش

خال کنج لب تو خوش کرده است ‏— نگه ماست انتخاب فروش

هر کجا شبنمی است پیدا است ‏— دیدهٔ عاشق است خواب فروش

نتوان مردن که بیمار است ‏— چشم او میشود عتاب فروش

این نمودی که هست بی بود است ‏— جلوهٔ ما بود سراب فروش

از نزاکت زگرمی نگهم ‏— روی او از عرق گلاب فروش

گل عیشی نچید ازین گلشن ‏— تا نشد چشم کس گلاب فروش

حفظ ناموس جوهر خود کن ‏— همچو گوهر مشو تو آب فروش

نالها کردم و نشد هرگز ‏— گوش تمکین او جواب فروش

غزل نوزدهم [illegible]

ناصر از پرتو رخ ساقی
ساغر ماست آفتاب فروش

[illegible]

همه تن گوش باش ولب خاموش / تا بگوشت رسد پیام سروش
ای ز حسنت چمن بهار فروش / وی ز عکس تو آئینه گل پوش
چشم دنباله دار آن شوخست / ترک خونخوار مست تیغ بدوش
با صبا حال دل چسان گویم / میروم من ز بوی او از هوش
نیست خالی ز شور سینهٔ من / بحر را لازم است جوش و خروش
خانهٔ این خط سیاه خراب / چشمهٔ آفتاب شد خس پوش
تا بیادش ز خویشتن رفتم / گشته ام با بهار هم آغوش
فصل گل آمد و بگوش رسید / از لب شیشه بانگ نوشانوش
دارد از خویش بادهٔ لعلی / هست پیوسته چشم او مدهوش

پنجودی طرفه عزتی دارد	مست برامیبرند دوش بدوش
گوشوارش زگوهر سخن است	هرکرا هست گوش پند نیوش
کوشش و سعی خضر مطلبهاست	تا توانی براه سعی بکوش
چشم شب زنده دار من داند	لطف صبح بهار آن بن گوش
ماهتاب و شراب می باشد	همچو شیر و شکر بهم درجوش
قامتش را ندیدهٔ ای سرو	اینهمه ناز پیش ما مفروش
دیدن بد بود وبال نظر	چشم خود را ز عیب خلق بپوش
بادهٔ چشم یار پر تند است	هست در ساغر این شراب بجوش

قد آن ناز آفرین تا سر
هست شاخ گلی مرصع پوش

ای سنگدل وفا فراموش — تا چند کنی ز ما فراموش

در گفته نفس چند باشی | ای بیخبر از خدا فراموش

دشنام تو شرط را ادا کرد | یاد است مرا ترا فراموش

تا چاق شدم ز توبه کردم | یکبار چه بارها فراموش

چشم تو چگونه شوخ مست است | هرگز نکند حیا فراموش

ناصر بر آن رخ و بناگوش
آئینه کند صفا فراموش

کدام آبله پا ذره تو کافر کیش | ز خارهای مغیلان نخورده چندین نیش

صبا با آن بت آتش مزاج خواهی گفت | که همچو شمع سراپا گداخت آن دلریش

ببزم عشرت ما نیست غیر را دخلی | کشیم باده وحدت ز کاسه سر خویش

بهار آمده ساقی چناغ می بندیم | که در پیاله کشیمها که میرود در پیش

برند سرمه ز سنگ مزار ما ناصر | که گشته ایم هلاک از نگاه آن بدکیش

درگذر از ماسوی محو رخ دلدار باش
صیقلی کن سینه را آئینهٔ دیدار باش

از رقیبان شکوه‌ها داری نمی‌گفته اند
از برای یک گلی منت‌کش صد خار باش

میرود عمر عزیزت فکر کار خود بکن
بیخبر تا چند باشی اندکی هشیار باش

چون بدام افتاده‌ای مرغ دل پندم شنو
آشنا شو با قفس مستغنی از گلزار باش

رشتهٔ جانرا بدین عاشقی کن استوار
نی به بند سبحه و نی بستهٔ زنار باش

هر جفا و جور میخواهی بکن فرمان تراست
جان و ایمانم توئی از عمر برخوردار باش

ترک جان گفتم گذشتم از غم آباد جهان
نیست کار ما فلک گو بر سر آزار باش

گر دلا آزرده از جور ترک چشم او
در خیال خال و خط و طرهٔ طرار باش

گفته وحشی از زبان ناصر ظالم شنو
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

۱۹ ارم

دارم هزار زخم نهانی بجان خویش / از ناوک رسای نگاه جوان خویش

بدظن مباش بر کس و این نکته کن یقین / آنکس که بدگمان بود او بدگمان خویش

ای مشتری تو خواهش سودا چه میکنی / ما بسته‌ایم تخته بروی دکان خویش

تیر رضای دوست بدل خورده‌ایم ما / بشکسته‌ایم قبضهٔ زور کمان خویش

با رشتهٔ قضا سر تسلیم بسته‌ایم / منت نهاده‌ایم ز بندش بجان خویش

پند است اینکه جامع چندین نصیحت است / باید شناخت مرتبهٔ قدردان خویش

دم درکش ای لئیم که از شعلهٔ زبان / آتش زنی همیشه تو در خانمان خویش

در راه عاشقان چه قدم پیش می نهی / ای بوالهوس شناس تو حد و مکان خویش

بر خوان ناکسان ننشینیم چون مگس / پختیم ما ز آتش خورشید نان خویش

ناصر دعای ما همه مقبول میشود / ما کرده‌ایم نام تو ورد زبان خویش

چاک نمود سینه ام نبد قبا گشادنش	راست ربود تاب دل دیدن کج نهادنش
کشته به یقین من ولا از پی امتحان بود	صبر و شکیب بردنش باز فراق دادنش
از ره شوق بیخودی برد مرا بر آسمان	طرز خرام مست او پا بسرم نهادنش
رفعت و کبر آدمی تابع خوی او بود	رحم بر آنکه طبع او میل کند فتادنش
بسته عرس و آز شد آمده هر که در جهان	رست کسی که محو کرد مادر دهر زادنش

وحشی شوخ ناصر الگفته بزم عاشقی
رست زبان شکوه ام لب بسخن گشادنش

هزار مکر و فریب است در شیون غرض	خدا نخواسته گردد کسی زبون غرض
ز چاپلوسی مردم فریب نتوان خورد	نگاه ژرف توان کرد در بطون غرض
کسی که ریخت ز ظرفش شراب استغنا	بود چو کاسه افلاک سرنگون غرض
کشند ترا بدم اژدهای طول امل	مرو زراه تو زنهار از فسون غرض

ببزم بی غرضان سرنگون توانی شد / خط نوشته اگر دیدهٔ نگون غرض

لباس ساختگی خوشنما ز بیرونست / هزار پرده ز شستست در درون غرض

توان شناختن از قصر بی ثبات حیات / که جمله نقش بر آبند این ستون غرض

شکر گرفت ز شیرین عنان خسرو را / سری کجا بوفا میکشد جنون غرض

مکوش در طلبش گر ترا بود نظری / چه عیبهای زبونست در فنون غرض

رهی بمنزل مقصود میتوانی برد / طریق تست اگر عکس رهنمون غرض

چه شد نظاره فریبست گر ز نقش و نگار / بسان مار بود تیره اندرون غرض

چو آسمان ز تپیدن دمی نیاساید / بجز زمین که فشرده است با سکون غرض

مآل کار خودش چون حباب خواهد دید / کسی که گشت ز راه هوا زبون غرض

بنا نهاده است بدست حریص حسرت / ثمر بکاوش ایام از غصون غرض

امیدوار بهشتند زاهدان صائب / کنند طاعت حق عارفان بدون غرض

ای طرهٔ تو سلسله جنبان انبساط
مد نگاه تست رگ جان انبساط

ای کاکل تو سنبل بستان انبساط
قد تو نونهال گلستان انبساط

پیوسته ابروی تو زند ناخنی بدل
این شاه مطلعی ست ز دیوان انبساط

ساغر بدست نغمه بلب شیشه در بغل
ساقی رسید طرفه بسامان انبساط

امروز رنگ روی تو کاکل شگفته است
افزود باده حسن ترا شان انبساط

باد صبا دماغ مرا تازگی رساند
آورده است نکهت ریحان انبساط

پروانه وار ساغر می رقص میکند
افروخت شیشه شمع شبستان انبساط

در هر طرف که مینگرم بزم عشرتیست
آمد بمصر یوسف کنعان انبساط

ناصر زبان خامهٔ ما ابر رحمت است
ریزد همیشه گوهر غلطان انبساط

چهرهٔ گلگون او را شد خط اخضر محیط — گشت این دریای حسن و ناز را عنبر محیط
گریهٔ عشق که باشد شورافکن در محیط — دارد از هر حلقهٔ گرداب چشم تر محیط
دست و شمشیر که یارب در نظر آورده است — بر کفش آورده است از هر حبابی سر محیط
تا از آن رخسار آتشناک عیش افتاده است — دارد از هر دانهٔ گوهر بدل اخگر محیط
بر سلیم الطبع باکی نیست از جور کسی — میخورد شمشیرها از موج بر پیکر محیط
خاک و زر یکسان بود در دست صاحب همتان — میکند از خویش بیرون همچو کف عنبر محیط
در نظرها کرد خود را از تنک ظرفی خفیف — تا حباب پوچ ظاهر کرد خود را بر محیط
پیش عالی همتان دریا خسیسی بیش نیست — میدهد آب و ستاند در عوض گوهر محیط
این تعینهای وهمی پردهٔ مقصود ماست — موج چون بگذشت از خود میشود یکسر محیط
تا شکستی کشتی خود را ز طوفان ایمنی — ناخدا هر موج باشد تخته را اندر محیط
عاشقان با زور بازوی محبت گشته‌اند — از لب خشک و ز چشم تر به بحر و بر محیط

جوش زد سنگ سرشکم عالمی در آب رفت
از طفیل چشم من گردید بی لنگر محیط

چشمهای کوه از عشق که جاری گشته است
شور و غوغای که دارد در دل و در سر محیط

میدهد آه رسا دل را پر و بالی دگر
شهپر کشتی بود باد مراد اندر محیط

تیرباران میکند از بس کمان ناز فلک
جوشنی از موج پوشیده است بر پیکر محیط

چشم هر شاه و گدا ناصر بانعام خداست
خاک زر اندوخت از احسان او گوهر محیط

شبنم نه همین دل نگرانست درین باغ
گل نیز ز غم جامه درانست درین باغ

لب بسته سیه پوش ز ماتم شده سوسن
با آنکه سراپای زبانست درین باغ

هر چند ز جوش گل و گلبن ننماید
در پرده بسی خار نهانست درین باغ

یاران مسافر همه در فکر رحیلند
هنگامه آشوب از آنست درین باغ

دانی که چرا سر بگریبان شده نرگس
کاشفته آسیب خزانست درین باغ

ارباب بصیرت همه در حیرت خویشند
ناصر نه همین دل نگرانست درین باغ

تیره رو دخلی به بزم ما ندارد از خلاف
چون خورد زنگار بر آئینهٔ دلهای صاف

تیرباران حوادث بسکه دید گشت دهر
صورت پیکان بود هر سبزه چون برگ خلاف

ناامید بخشش از کردار زشت خود مشو
ابر رحمت جوشش زد هر گه تو کردی اعتراف

مصلح الدین سعدی معجز سخن فرموده است
کی توان زد تکیه بر جای بزرگان از گزاف

از خموشی بایدت باشی سپر بر روی او
گر برآرد مدعی تیغ زبان را از غلاف

راست رو مانند تیر از راستی گردیده ام
طبع ما را نیست میلی چون کمان با انحراف

گردن تسلیم کی پیچم من از شمشیر او
گر زند بر فرق و بشکافد ز سینه تا بناف

بی نشانیهای من بالاتر از عنقا بود
آشیان چیدم بر فراز کوه قاف

هر یکی مهر منیر عالم جان بوده است
کسب کن ناصر تو فیض نور از دلهای صاف

تن نحیف من و دست و تازیانهٔ عشق
دل ضعیف من و آتش و زبانهٔ عشق

هزار یک به بیان درنیامده است هنوز / اگرچه گفته شده بارها فسانهٔ عشق
به هیچ باب نیارم فرو سر خود را / سر نیاز من و خاک آستانهٔ عشق
بیاض گردن او انتخاب کرد دلم / هزار بار گشادم کتابخانهٔ عشق
به آب خضر چه حاجت که زندگی آرد / نصیب ماست چو جام شرابخانهٔ عشق
نهال نالهٔ دل رشک نخل ایمن شد / فشانده ایم در آن کشت زار دانهٔ عشق

همیشه پردهٔ گوش و دلش ز نغمه پر است
شنید هر که ز ناصر شبی ترانهٔ عشق

تا گشته ایم از سر الفت فدای عشق / دانسته ایم عمر ابد در بقای عشق
بشکسته ایم قلب سپاه غرور را / افکنده سایه بر سر ما لوای عشق

نهاده ایم جز بره مهر یک قدم — تا کرده ایم پیروی رهنمای عشق

دل را ز ما گرفته بجائی سپرده است — زین بیشتر بما چه بود مدعای عشق

هجر و وصال شادی و غم نزد او یکی است — آنکس که شد ز روی یقین آشنای عشق

روز نخست از همه آزاد کرده است — اینست ابتدا چه بود انتهای عشق

بود و نبود خویش بیکسو گذاشتیم — کردیم سیر عالم جان در بقای عشق

گردون ز سرفرازی ما رشک میبرد — افتاده ایم تا ز ارادت بپای عشق

ناصر اگرچه هست متاع محقری
آورده ایم جان جزین رونمای عشق

کشش او مراست رهبر شوق — ذره از مهر یافت رهبر شوق

ره ببزم وصال خواهیم یافت — دل من حلقه گشته بر در شوق

میتوان یافت از پریدن رنگ — دل من رفته است در بر شوق

هست همسر کوی ما خورشید — بر رهش میزدیم از سر شوق
صفحهٔ دلگشای صحرا را — پای سبزم کشیدهٔ مسطر شوق
همچو خورشید در تک و تاز است — هر که در سر کشید ساغر شوق
در رهِ عشق میشود ظاهر — جوهر اشتیاق جوهر شوق
چهرهٔ آتشین چو یار افروخت — دل من شد سپند مجمر شوق
رفت دل پیش او به پروازی — سرعت دیگر است در پر شوق
چاشنی گیر بوسه میداند — هست در لعل یار شکر شوق
همه اندیشهٔ خطرها را — در رهِ عشق خورد اژدر شوق
بادبانش ز آهن سود است — کوه سنگین عقل لنگر شوق
نیست بهتر ز نالهای بلند — خطبه از برای منبر شوق
خون راه طلب بجوشش آمد — بر رگ جان زدیم نشتر شوق

گشت ظاهر مرا چراغ جنون
هست روشن ز مهر اختر شوق

که تیز و چین پیشاپی نفی
هست شمشیر شوق خنجر شوق

چون زلیخا خرید یوسف را
هرکه دارد بدست خود زر شوق

ناصر از راه دور می آید
همره خود گرفته لشکر شوق

باشد ظهور کون و مکان از برای عشق
عالی بود ز هر چه بگویم بنای عشق

موجود کائنات شد از بهر ذات او
از نور احمدیست هویدا بقای عشق

از سر گرفت کار و بآن باز عود کرد
دانست هرکه مرتبهٔ انتهای عشق

شویم من از گلاب دو چشم و نظر کنم
پیداست از رخ تو کمال صفای عشق

بود و نبود خویش نمودیم پیشکش
کردیم سر بسر دل و جان را فدای عشق

هر آرزو که بود بدل شد میسرم
زان میکنم گدائی دولت سرای عشق

صحرا نورد و بیخور و بیخواب کرده است
زین بیشتر دگر چه بود اقتضای عشق

هجران و شادی و غم پیش او یکیست
هر کس وجود خویش نماید فدای عشق

دریوزه میکنم ز جناب تو ای کریم
مخمور کن مرا تو بطبل نوای عشق

در بزم اهل درد خموشی نه کار تست
ناصر بکش تو ناله که داری نوای عشق

گلگل شکفته گلشن بر بلبلان مبارک
در جلوه گلعذاران بر عاشقان مبارک

ابر ست و بانگ مطرب ساقی قرابه گردان
سیر چمن بخوبی بر دوستان مبارک

از مقدم بهاران سرو سهی ست شاداب
نظارهٔ گلستان بر قمریان مبارک

پرگل شده است گلشن از ابر نوبهاران
بر عندلیب امروز این آشیان مبارک

در راستی بقدش سرو سهی نماند
نظارهٔ قد او بر راستان مبارک

صد گونه یمن آورد عید الضحی بعالم
طوف حریم کعبه بر زایران مبارک

از نور ماهتاب است شب را صفای دیگر
سیر چمن بعشرت بر مهوشان مبارک

آئینهٔ چهرهٔ ما از لب شکرفشان شد
شیرینی تکلم بر طوطیان مبارک

عشاق را مراد است جانباختن برغبت
دل بردن از بر ما بر دلبران مبارک

فصل بهار آمد دل را شگفت تا حد
گلبانگ عندلیبان بر بوستان مبارک

[illegible]

در بارگاه آصف شاه است هر که آمد
ما را همیشه ناصر این آستان مبارک

[illegible]

بسکه باشد طلعت آن ماه سیما با نمک
ریخت در سرچشمهٔ آئینه سرتاپا نمک

اه گرمم بر سر حرف آورد لعل ترا
چون شود یکجا بآتش میکند غوغا نمک

کار حسن شور انگیز تو پربالا گرفت
در نمکدان کواکب ریخت از سیما نمک

آتش رخسار او ساز دل ما را کباب
لعل شیرینش فشاند بر کباب ما نمک

چون لب لعل ترا کردم تماشا شد یقین
روشنی افزون کند در دیدهٔ بینا نمک

نیست تأثیری مرا از حرف شور زاهدان | تا کجا پاشند بر زخم جگر بیجا نمک

[illegible]

لذت خاصی دهد ناصر لبش در کام جان
گرچه گر دیده است با شهد و شکر یکجا نمک

[illegible]

شد مسخر دیار کرناتک | منتظم گشت کار کرناتک
میکشد دل دیار کرناتک | میتوان گشت یار کرناتک
دلربا ترفتاده از مژگان | در نظر خار خار کرناتک
سرو موزون بار وردارد | سر بسر جویبار کرناتک
بشکند قیمت زمرد را | جلوهٔ سبزه زار کرناتک
خاک او حکم کیمیا دارد | حبذا اعتبار کرناتک
میزند تیغ بر شهر بر فلک | ای خوشا کوهسار کرناتک
زر و سیم است همچو ریگ روان | جابجا در دیار کرناتک

ابرها

ابر میفکند ز چار طرف — عقد گوهر نثار کرناتک

(ابرها میکشند از هرسوی)

خوش فضا ترفتاده از کشمیر — دامن کوهسار کرناتک

میرسد فوجهای فتح و ظفر — از یمین و یسار کرناتک

میدهد یاد سینهٔ عاشق — چمن لاله زار کرناتک

میرسد از جنوب تا بشمال — شرشر آبشار کرناتک

تا بگاو زمین رسید ز عمق — خندق هر حصار کرناتک

طعنه زد بر طلای خالص هم — زر کامل عیار کرناتک

درخور تاج پادشاهان است — گوهر شاهوار کرناتک

از حساب محاسبست برون — شجر میوه دار کرناتک

هست در ظرف آبهای لذیذ — شربت خوشگوار کرناتک

(ظرف)

دشت در دشت نیشکر زار است — دیده‌ام کشت و کار کرناتک

میدهد باد از هوای بهشت | جلوهٔ نوبهار کرناتک
نزهت دیدهٔ تماشائی | آب و رنگ بهار کرناتک
خال رخسار هفت اقلیم است | حسن سبز دیار کرناتک
برده فوقیت از جلال آباد | در حلاوت انار کرناتک
قلعهای فلک اساس بود | موجب افتخار کرناتک
خون فشاند ز دیدهٔ چشمهٔ خضر | چند از چشمه سار کرناتک
هر یکی هست کوه تمکینی | فیل گردون وقار کرناتک
کی تواند بآن صفا گردید | حلب آئینه دار کرناتک
ذوق کار شکر کرا باشد | میتوان کرد کار کرناتک

[illegible]

مقدم فتح توام ناصر
باعث افتخار کرناتک

[illegible]

ای جان و دلم آمدن یار مبارک — وی دیده ترا دیدن دلدار مبارک
آورد نسیم سحری مژدهٔ وصلش — بر منتظران وعدهٔ دیدار مبارک
گفتی که بچشمت قدم از ناز گذارم — منت بسر و چشم که بسیار مبارک
خورشید رخش کرد طلوع از طرف بام — آمد بنظر دولت بیدار مبارک
بیدار دلانرا برسانید نویدی — آمد لب او بر سر گفتار مبارک
فرمود که خوش باش که امشب شب وصلست — بر ما و تو گفتیم که بسیار مبارک
رعنائی او زیب دگر داد چمن را — این گلبن نوخیز بگلزار مبارک
پیچید مرا کفر سر زلف نگاری — بر گردنم این رشتهٔ زنار مبارک
از مهر تو برخاست ز دل گرد کدورت — شد آئینه ام پاک ز زنگار مبارک
دل در گره طرهٔ طرار تو بستم — بر زلف تو این گوهر شهوار مبارک
خالی نشود ساغر شان از می عشرت — چشمان ترا نشاه اسرار مبارک

بر مرغ چمن خنده گلها و به ناصر
خندیدن آن لعل شکربار مبارک

بر دل ریش خستگان نمک چه / میفشاند ز چشم شور فلک
از برای طلای خالص برق / هست ابر سیاه سنگ محک
یار از ما چسان جدا گردد / میتوان کرد سایه را منفک
چشم او تا که فتنه برپا کرد / بر سر پا نشسته دور فلک
الفت ذات او بود یکتا / ما همه بوده ایم نقطه شک

تا که بیگانه گشته ایم ز خود
یار گردیده است ناصر یک

جوشیده است بسکه درین نوبهار رنگ / بگذشته است از کمر کوهسار رنگ
از شرم عارض تو چکید از بهار رنگ / افشرده جلوه آب ز برگ شاخسار رنگ

برگ گل ست مظهر نکهت درین چمن		بی رنگی ترا شده آئینه دار رنگ

با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت		نگرفته خنجر مژهٔ شوخ یار رنگ

حاصل بغیر داغ دلش نیست در جهان		هر کس که همچو لاله کند آشکار رنگ

از چهره ام بخت بسیار سپرد		از ضعف من شده است ز بس شرمسار رنگ

تا رفته است یار ز پیش نگه چو اشک		افتاده است از نظر اعتبار رنگ

بی دود آتشی نکشد سر درین چمن		بنگر بلاله زار بود داغدار رنگ

چون برق زود میگذرد جلوهٔ بهار		ای گل درین دو هفته غنیمت شمار رنگ

تا پرده برگرفت ز رخسار آتشین		بر عارض بهار نگیرد قرار رنگ

از بسکه برق تاز ز صحرا گذشتهٔ		نگرفته دامن تو ز خون شکار رنگ

چشم کراست طاقت نظارهٔ گلت		افگندهٔ تو پردهٔ چندین هزار رنگ

از تخم اشک من شده صحرا شگوفه زار		از بس شکسته ام بره انتظار رنگ

خواهی ز دستبرد خزان ایمنی اگر
بگذر ز بوی عاریت و واگذار رنگ

ابروی او ز خون من آلوده کی شود
نگرفته تیغ و تیر ز خون شکار رنگ

محو خیال جلوهٔ بیرنگی توام
دارد کجا بدیدهٔ ما اعتبار رنگ

گلگون مئی بیار تو ساقی برای ما
شد بر سمند باد بهاران سوار رنگ

روشندلان برنگ بتان جلوه میکنند
بر داشتم ز حسن تو آئینه وار رنگ

جانرا ز سیر باز ندارد غبار تن
ناصر ز بوی گل نشود پرده وار رنگ

بهار آمد و مطرب بساز بربط و چنگ
پیاله نوش و بکن چهره را ز می گلرنگ

صدای نالهٔ جانسوز ما اثر کرده است
شرر گداخته بیرون فتاده از دل سنگ

بکام شوق ز بس تیز میروم بر هش
بخویش بالد و نقش قدم شود فرسنگ

اسیر عالم سفلی چه میشوی بیدل
کسی مباد الهی اسیر جور فرنگ

فتاده‌ایم ز غفلت درین جهان خراب — همیشه دور فلک گرچه میزند سر چنگ

نسیم میوزد و تازه روست گلشن صبح — کجاست سبزهٔ مینا و ساقی گلرنگ

ببال تو قلمون میکند دلم پرواز — بشوق جلوهٔ نیرنگ حسن آن نیرنگ

کتان طاقت من چاک چاک شد شب هجر — کشید هاله در آغوش ماه را چون تنگ

ز تاج و مسند و جمشید و کی قباد چه کار — گذشت ناصر وارسته هم ز نام و ز ننگ

وله ایضاً

پادشاها همای همت تو — زیر پر کرد فتح کرناتک

بال بگشاد تا بتسخیرش — سر بسر کرد فتح کرناتک

صدف آرزوی بحر امید — پر گهر کرد فتح کرناتک

نامهٔ فتح پادشاهی را — تاج سر کرد فتح کرناتک

ساقی عیش را به بحر نشاط	تا ثمر کرد فتح کرناتک
تیغ بازان رزم را چون مهر	نامور کرد فتح کرناتک
پیشکاران عسکر دین را	ظفر کرد فتح کرناتک

نونهال مراد را ناصر
پر ثمر کرد فتح کرناتک

فکر کشتی کردمی گر ساحلی میداشتم	رهبری میخواستم گر منزلی میداشتم
کعبه و بتخانه گردیدم گشادی رو نداد	کاش راهی در دل اهل دلی میداشتم
درد دل را مینمودم یک بیک پیش عیان	مونس و محرم اگر صاحبدلی میداشتم
عقل ناقص پرده دار عشق کامل گشته است	این چه خوش بودی که عقل کاملی میداشتم
میر و دسوز و گدازم رایگان حیف حیف	کاش همچو شمع ره در محفلی میداشتم
خشکی لب بود و چشم تر کنون آنهم نماند	از تر و خشک جهان گر حاصلی میداشتم

عقده در رشته کارم نماند از ناخنش
گرد آسان عشق گر من مشکلی میداشتم

یکدلی در بر که بود آن دلبر طناز برد
می سپردم بارد مگر گر دلی میداشتم

این جواب آن غزل ناصر که صائب گفته است
میشدم از خود برون گر منزلی میداشتم

بباغ جهان من گلی زاندیدم
کز و نکهت مهر و الفت شمیدم

رمد هر که از من زاو من رمیدم
ز دامان او دست خود را کشیدم

شدم از ندامت ز بس قطره اشکی
چو شبنم بخورشید تابان رسیدم

ز من رنجش باغبان بیجا بست
که از صحن باغش گلی را نچیدم

بود مانع وصل این جسم خاکی
ز خود تا گذشتم بجانان رسیدم

به بین مهر و مه را که در جستجویند
ز من در ملاشش بهر سود ویدم

چو در دستم آمد سر زلف جانان
به نیروی عشقش سوی خود کشیدم

معافم بکن ساقیا عذرخواهم — بهنگام مستی اگر بوسه چیدم

ز بار تعلق چو آزاد گشتم — چو سرو سهی در چمن آرمیدم

بخور از لبت خون جانم حلالست — بمستی اگر من لبت را گزیدم

چو کردم نگاهی بر اعمال زشتم — من انگشت حسرت بدندان گزیدم

بره کار محنت چه رفعت گرفته است — که خار کف پا ز زانو کشیدم

بمن آب حیوان حرامست چون خون — ز بس شربت تیغ جانان چشیدم

مرا حرف بوسه چه گوئی تو زاهد — که من ساغر می بسر در کشیدم

بهر سو گشادم نظر از تأمل — ترا جلوه پیرا بگلزار دیدم

نمیداد بارم من این حیله کردم — شدم باد و بر گلشن او وزیدم

ز بس ناتوان گشتم از رنج دوری — شدم رنگ و از چهره خود پریدم

ایضاً

کی بفکر افسر زر مانده ام
نامهٔ آن یار بر سر مانده ام

سجدهٔ هر در نمی آید ز من
منکه سر بر خاک این در مانده ام

هست پروازم بسوی کوی او
منتی بر بال و بر پر مانده ام

ساده لوحی بین که خواهم روشنی
شمع را در باد صرصر مانده ام

منزل یار است بس دور و دراز
بی پر و بی بال من در مانده ام

هادی من شوق کامل بوده است
من کجا در فکر رهبر مانده ام

در فراق مهوشی شب را بصبح
در شمردنهای اختر مانده ام

عشقبازی از ازل کار من است
من کجا در کار دیگر مانده ام

بسکه کرده ضعف در طبعم اثر
زیر بار منت پر مانده ام

گرچه گشتم خاک سوزم باقیست
زیر خاکستر چو اخگر مانده ام

دین و دل در راه اول باختم
بر بساط عشق ششدر مانده ام

نسبتی دادم بدندان لبش و بس | قیمتی بر لعل و گوهر مانده‌ام
سوختم در سینهٔ دل از سوز عشق | عود خوشبوئی بمجمر مانده‌ام
همچو نرگس در گلستان جهان | کی نظر بر سیم و بر زر مانده‌ام
هرکسی وا ماندهٔ دامی بود | من بدام زلف دلبر مانده‌ام
گردش چشمی مرا از کار برد | زان ز دست خویش ساغر مانده‌ام

دل بدست یار ناصر داده‌ام
نقد خود در جای دیگر مانده‌ام

دست اندر گردن آن یار میخواهد دلم | بوسه از لعل لبش بسیار میخواهد دلم
قامتت شمشاد و زلفت سنبل و رخسار گل | جلوه کن شو دیدن گلزار میخواهد دلم
ای گل باغ وفا خورشید تا گردد خجل | بر سر تو چیرهٔ زرتار میخواهد دلم
در بیابان طلب پایم گران از آبله است | نشتر تیزی ز نوک خار میخواهد دلم

پنجه ام شبهای هجران صد گریبان پاره کرد / دست در گیسوی آن دلدار میخواهد دلم

سرگرانی دارم از رنج خمار افزون زحد / ساغر از آن نرگس خمار میخواهد دلم

باعث آرام من از حد فزون این بوده است / لعلش آید بر سر گفتار میخواهد دلم

در قمار بوسه بازی سعیها دارد دلم / تا برد بازی از آن عیار میخواهد دلم

میکنم شب زنده داری تا بیاید بر سرم / یکشبی آن دولت بیدار میخواهد دلم

دین و دنیا را بکلی بهر او در باختم / از دو عالم جلوه دیدار میخواهد دلم

نوبهار است و صبح و گلشن و در سر خمار / از تو ساقی ساغر سرشار میخواهد دلم

میکنی لطفی دهی گر رخصت سرگوشئی / حال خود با تو کنم اظهار میخواهد دلم

کرده ام جوئی روان از دیده گریان خود / جلوه آن سرو خوش رفتار میخواهد دلم

تا بگویم پیش او اسرار عشق و عاشقی / غمگسار حافظ اسرار میخواهد دلم

بسته ام چشم تماشا سر بجیب آورده ام / خلوتی از بهر استغفار میخواهد دلم

پرده بردار از رخ چون آفتاب خاوری	بشکفد تا غنچه منقار میخواهد دلم
خواهش مستی کلی در سرم پیچیده است	از لب و ساغر سرشار میخواهد دلم
همچو مجنون عشق آن لیلی مرا دیوانه کرد	سیر دشت و دامن کهسار میخواهد دلم
پاک سازم سینه را هر دم من از ذکر جلی	صافی آئینه از زنگار میخواهد دلم
چیره دستیها کنم از کوهکن در کوهسار	کارفرمائی زهجر کار میخواهد دلم
ساده لوحی همچو من در عالم ایجاد نیست	خون خوردن زان تیغ آتشبار میخواهد دلم
کافر عشقم مرا با سبحه نبود الفتی	در گلو از زلف او زنار میخواهد دلم
چشم من باز است دایم همچو چشم آئینه	دیدن دیدار او بسیار میخواهد دلم
هست مختار اربه بیند ور نه بیند سوی من	او نه بیند جانب اغیار میخواهد دلم
طره گیسوی او مجموعه خوشبو بود	نکهتی زان طبله عطار میخواهد دلم
شوق گردیدن ندارم من بگلزار جهان	غنچه سربسته اسرار میخواهد دلم

از در ارباب دل **ناصر** مرازین التجاست
همتی از بهر استغفار میخواهد دلم

ز دست هجر تو صد چاک زد گریبانم
بزرم وصل رسم از چه ره نمیدانم

قرار نیست بجانم درین تن خاکی
بسان بوی گل از برگ گل گریزانم

بخواب هم نیم از هیچ چه غافل ازو
بپاد خط رخش دسته بند ریحانم

بدون یار ربلب مهر خامشی دارم
به پیش آن گل رو بلبل خوش الحانم

ز تشنگی بلبم جان رسیده است بدُ
ز چشمه دهن خویش آب حیوانم

چه احتیاج بتیر دگر بکشتن من
گذشته است ز دل صاف تیر مژگانم

مرا که شاهی اقلیم دل میسر شد
تمام ملک سلیمان بهیچ نستانم

کجاست شاه سواری رباید از جانم
فتاده بر سر میدان چو گوی چوگانم

ز نالهٔ دل من درد عشق میبارد
بهر چمن که روم رشک عندلیبانم

ز وصف حسن و جمالش ز من چه میپرسی   بسان آئینه بر روی یار حیرانم
ازین زیاده دگر آگهی چه میباشد   ز کردهای بد خویشتن پشیمانم
بدر فشانی ابر بهار نیست وقار   بهر کجا که من از دیده گوهر افشانم
از آن زمان که نگاهی بچشم او کردم   بسان آهوی وحشی ز خود گریزانم
بنام دام نبود غیر وصف او حرفی   سخن ز عشق کند خامهٔ سخن رانم
بباغ دل چه ضرور است تخم کین کشتن   نهال مهر و محبت چرا نه بنشانم
شگفته روی چرا صرف وقت خود نکنم   درین چمن که چو گل چند روز مهمانم
بیاد آن گل روئی که رونق چمن است   کند نگاه تماشا سوی گلستانم
بهیچ پادشهی سر فرو نمی آرم   گدای عاجز درگاه شاه مردانم
بیاد پیچ و خم زلف پیچ در پیچش   برنگ دود سر شمع گشته پیچانم
صبا خبر تو ز جمعیتم چه میپرسی   ز هجر زلف پریشان او پریشانم

چرا بجانب گلشن نگه کنم ناصر
بود بهار خط یار سنبلستانم

چشم او نشاهٔ فزائیست که من میدانم / جام اندیشه نمائیست که من میدانم
نسبت ماه بآن طلعت زیبا ستم است / رنگ رویش بصفائیست که من میدانم
کاه را جانب خود کاه ربا می آرد / جذب او راه نمائیست که من میدانم
صاف از سینهٔ بی کینهٔ من بگذشت است / مژه‌اش تیر رسائیست که من میدانم
الف قامت او را چه ز من میپرسی / نیزهٔ حلقه ربائیست که من میدانم
نگه گوشهٔ چشم سیه بیمارش / بادهٔ هوش ربائیست که من میدانم
دل پژمردهٔ من بوسهٔ او تازه نمود / در لب یار دوائیست که من میدانم
سرو و شمشاد و صنوبر خجل از قامت اوست / جلوهٔ او بادائیست که من میدانم
دل گمگشته بدست آیدم این ممکن نیست / گرو زلف دوتائیست که من میدانم

دهن تنگ کسی در ته آن سبزه خط	چشمه آب بقائیست که من میدانم

ناصر این غزل صائب رنگین سخنست

خوبی گل ز لقائیست که من میدانم

سر براه وفا فدا کردم
کرده ام هر چه من بجا کردم

دل من خواهش دوا نکند
تا بدرد تو آشنا کردم

احتیاجی بخضر نیست مرا
شوق او بسکه رهنما کردم

دل خود را ز مصقل یادش
همچو آئینه با صفا کردم

نور آمد بچشم تاریکم
تا بروی تو آشنا کردم

سرمه در کار نیست چشم مرا
خاک راه تو توتیا کردم

مطلبم انچه بود حاصل شد
تا که من ترک مدعا کردم

دل و جان را بدست او دادم
بر دل و جان خود جفا کردم

میکشد حسن عشق را سویش | من قیاسی ز کهربا کردم
خونفشان دیده را نمودم من | راز عشق تو برملا کردم

در ره انتظار او ناصر
دیده را واچو نقش پا کردم

پیش ازین مدّ نظر فصل بهاری داشتیم | بخت سبز از دولت وصل نگاری داشتیم
در نگار خویش ما روزی نگاری داشتیم | از غم و اندوه و حسرتها کناری داشتیم
زخمهای سینهٔ ما جوش خون میزد دمی | در نگاهی خود ز خود باغ و بهاری داشتیم
کلبهٔ تاریک احزان شد نصیب ما دریغ | دیدها روشن ز بوی گلعذاری داشتیم
این زمان تنها بکنج عزلتی افتاده ایم | پیش ازینها بر سر خود غمگساری داشتیم
در قفس پابند از جور فلک افتاده ایم | دامن صحرا و سیر لاله زاری داشتیم
رفت آن هنگام ناصر صد دریغ از دست ما | جلوه گر بهر هوی کنار جویباری داشتیم

سیه زلف دلدار را میشناسم
چه خوش من شب تار را میشناسم

گرفته سر زلف در بر کشیدم
که افسون این مار را میشناسم

به هیچم بجرأت چسان سوی چشمت
که این مست هشیار را میشناسم

تغافل ز حالم بود از حجابش
من آن با حیا یار را میشناسم

نگارش نباشد بجز صید دلها
من آن چشم پرکار را میشناسم

شدم ناتوان من بیادش ز هجران
من آن چشم بیمار را میشناسم

بسی سیر کردم بهار و خزان را
زبان گل و خار را میشناسم

کنم گریه بر گل بفصل بهاران
که من طعنهٔ خار را میشناسم

کند بهر دیدن غضب را بهانه
من آن چشم عیار را میشناسم

امیدست ناصر کند پرده‌پوشی
کرمهای ستار را میشناسم

داغ عشقم کباب را مانم
تلخ کامم شراب را مانم

بسکه آئینه دار او گشتم | صفحهٔ آفتاب را مانم
از هنرهای خود شکستم من | ورق انتخاب را مانم
سر بجیبم بهوستان جهان | غنچهٔ در نقاب را مانم
با نوالیست تار نالهٔ من | نغمهای رباب را مانم
طبع من سازگار نیک و بد است | راست میگویم آب را مانم
هست لبریز دل زهر کسی | ساغر پر شراب را مانم
لاغرم کرد فکر آزادی من | رشتهٔ پیچ و تاب را مانم
شعلهٔ حسن گل گداخت مرا | آب گشتم گلاب را مانم
بسکه کنم سیر مشرق و مغرب | مهر زرین رکاب را مانم

مشرق سینه روشن از داغیست
پرتو آفتاب را مانم

نشأه بخش است حرف من ناصر
بی تکلّف شراب را مانم

طوطیم امّا جدا از شکرستان مانده ام
عندلیبم دور لیکن از گلستان مانده ام

جذب کامل میبرد هر سو پی آورم
گرچه من تنها از ره رو در بیابان مانده ام

نیست از باد مخالف هیچ اندوهی مرا
خود بخود من کشتی خود در طوفان مانده ام

کی رسد از سعی بنود آنچه در تقدیر کس
چون سکندر تشنه لب از آب حیوان مانده ام

گریه و سوز و گداز من نمی باشد عبث
شمع پر نورم چرا دور از شبستان مانده ام

در خیال خط سبزش رفته خواب از چشم من
شب از آن روز زیر سر بالین ریحان مانده ام

از سبکروحی کنم پرواز چون باد صبا
بر سر باد روان تخت سلیمان مانده ام

قمری بی بال و پر افتاده ام در پای سرو
کی بشوق سیر گل در صحن بستان مانده ام

نیست پروائی مرا از مردن و از زیستن | شمع خود را در میان باد عریان مانده‌ام

غنچه گر دیدن نمی آید ز من از خلق خویش | همچو گل در صحن بستان شاد و خندان مانده‌ام

آتشم اما ندارم خواهش ظاهر شدن | همچو اخگر زیر خاک خویش پنهان مانده‌ام

سیر دم آهسته چون آب روان من روز و شب | در تلاش او کجا از سعی جولان مانده‌ام

پرتو من از سیه بختی نشد معلوم کس | شمع نور افروزم اما زیر دامان مانده‌ام

با پریشانی ندارد چشم من کار دگر | محو رویش گشته چون آئینه حیران مانده‌ام

جمع اوراق حواس من شود این ممکن است | در خیال طرهٔ زلفش پریشان مانده‌ام

سرکشی ناید ز من هیچ چون حباب پوچ مغز | در دل دریا بسان ریگ پنهان مانده‌ام

سیر من در اختیار من نباشد همچو مهر | در ید قدرت بسان گوی چوگان مانده‌ام

بسکه من از خواب منع باغبان رنجیده‌ام | حلقهٔ در گشته و بیرون بستان مانده‌ام

علم رسمی جهل را از طبع من هرگز نبرد | گشته‌ام پیر و چو طفلان دبستان مانده‌ام

گرچه رضوان میوهٔ فردوس من عرض کرد
همچنان در فکر آن سیب زنخدان مانده‌ام

طوطیان را میکنم تعلیم **ناصر** نکته‌ها
عمرها در صحبت آئینه رویان مانده‌ام

بهارم بگلهای بستان قسم
نوایم ببانگ هزاران قسم

خموشی نیاید ز من هیچگه
نوایم بدلهای نالان قسم

مرا مطلبی نیست جز وصل تو
بروی تو گویم بقرآن قسم

دلم از جدائیش سی پاره شد
خورم من بسی جز و فرقان قسم

بود بی تو تاریک صبح وطن
بشام سیاه غریبان قسم

دلم صاف گشته است از زنگ کذب
با آئینهٔ ساده رویان قسم

بود خون یکشهر بر گردنش
بخون ریزی تیغ مژگان قسم

مهیای جان بازیم من ز شوق
بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم ز شوق لبش — بسرچشمهٔ آب حیوان قسم
بدست آر دلرا که سلطان شوی — به تخت و نگین سلیمان قسم
نباشد رهی بهتر از آنکسا — بخاک ره شاه مردان قسم
کند تا زبر سرمهٔ مژگان تو — بشهر و سواد صفاهان قسم
گدا گرچه خس پوش او گشته ام — بدرگاه شاه خراسان قسم
زیاری توان کارها ساختن — بیکرنگی دوستداران قسم
خورد خون من لعل او چون شراب — بمی نوشی می پرستان قسم
بحبت عزیزی میسر شود — بشبهای تاریک زندان قسم
مداوا نسازد بغمهای عشق — بغمخواری غمگساران قسم
ندیدیم پررو برد دل زکس — به پیروئی خوبرویان قسم
زمهر تو آئینه شد سینه ام — بصافی آئینه رویان قسم

بدرد کسی جان من آشنا است — دوائی نخواهم بدرمان قسم

سخنهای او بهتر از گوهر است — بدرریزی ابر نیسان قسم

بدوران چشمش نخورده ام — بدین و بآئین مستان قسم

ز هجرش چو سم پریشان شده است — بزلف سیاه پریشان قسم

ز بویش دماغم معطر شده است — بخط خوش سبز ریحان قسم

غلام تو آصف ز دل ناصر است — بپاکی روح عزیزان قسم

ما غزلخوان و نغمه پردازیم — بنواهای عشق دمسازیم

کوه قافست آشیانهٔ ما — همچو عنقا بلند پروازیم

ما خریدار تو بجان شده ایم — نقد دل در ره تو می بازیم

گرد عالم بجست و جوی کسی — همچو خورشید در تک و تازیم

جگر و دل کباب گردیده است | داغ حسنیم و داغ آوازیم
لب خود بسته ایم همچو صدف | ما نگهدار گوهر رازیم
در خرابات ما گذر داریم | باده نوشیم و کیسه پردازیم
ناوک آه ما خطا نشود | ما کماندار قادر اندازیم
نغمهٔ عشق را چو قانونیم | چهره پرداز پردهٔ سازیم

عشق بازیست کار ما یاسر
ما بشغل دگر نپردازیم

از صفا آئینهٔ او میشوم | محو او گردیده دیگر میشوم
بهر او از خلق یکسو میشوم | عاشق او عاشق او میشوم
پرورشها میکند آن شاه حسن | بندهٔ او بندهٔ او میشوم
چشمش از ایما بمن آموخت حرف | پس سخن سازی سخنگو میشوم

گرچه وا ماندم من از افراط شوق
در تلاش او بجبر میشوم

در نظر تا چهرهٔ گل رنگ اوست
عندلیب آسا سخنگو میشوم

تا ز بر دار است باشد بی نیاز
ناصر از جان بندهٔ او میشوم

گرد از جلوهٔ مستانه قدش بیهوشم
گر شود حشر بپا بیخبر و خاموشم

داغها بر تن من بسکه هجوم آورده است
همچو طاوس درین باغ مرصع پوشم

کور شد دیدهٔ افعی نگهبان از حسرت
در کنار آمده آن سرو زمرد پوشم

بوی گل گشته ام از بس که زبس رنگ و جهها
میبرد تا سر کوی تو صبا بر دوشم

نیست محراب مرا منت پر نور چراغ
روشن از شمع قد یار بود آغوشم

شده گر قامت من همچو فلک خم نه عجب
بار سنگین غم عشق بود بر دوشم

طرف میکده رفتن چه ضرور است مرا
باده از ساغر چشم سیه هش مینوشم

جز رومدی شوان یافت بمن هیچ محیط
مخزن گوهر اسرار صدف میباشد
جامهٔ پارهٔ چو صبح است خداد اُمرا

قلزم عشقم و روزانه بشان در جوشم
جای دارد سخن مخفی او در گوشم
همچو گل با تن صد چاک مرقع پوشم

میبرد رشک گلستان ز بهارم صائب
خرمن گل شده از وصل کسی آغوشم

ابروی ترا بهم رسانیدیم
کردیم سفر ز خودنمائی
نوری بنگاه ای نکویان
ما نقرهٔ خود بخاکساری
از ضعف شدیم ما توانگر
بیمار غمت اگر بگشتیم

محراب دعا بهم رسانیدیم
رفتیم و ترا بهم رسانیدیم
از روی شما بهم رسانیدیم
دادیم و طلا بهم رسانیدیم
رنگی چو طلا بهم رسانیدیم
دردت ز کجا بهم رسانیدیم

دلرا بریاضتش سپردیم ‌‌ ‌ از زنگ صفا بهم رساندیم

در سایهٔ زلف او نشستیم ‌ ‌ ما بال هما بهم رساندیم

با زلف دوتای یار نسبت ‌ ‌ از قد دوتا بهم رساندیم

داریم حجاب از بدیها ‌ ‌ ایمان ز حیا بهم رساندیم

از لخت جگر ز نالهٔ زار ‌ ‌ با برگ و نوا بهم رساندیم

تا پیروی رسول کردیم ‌ ‌ اخلاق خدا بهم رساندیم

پابند اسیر عشق گشتیم ‌ ‌ امروز وفا بهم رساندیم

از بهر عروج زینه ناصر
از آه رسا بهم رساندیم

بر آن سرم که ترا در کنار خویش کنم ‌ ‌ دل رمیدهٔ خود را شکار خویش کنم

خوش آنکه صبر و تحمّل شعار خویش کنم ‌ ‌ باین دو دام دو عالم شکار خویش کنم

از آن بگریه بود کار من که بهر نماز		وضوی تازه از جویبار خویش کنم
چرا به نیک و بد خلق آشنا گردم		بکار غیر چکار است کار خویش کنم
دری بسینه گشودن ز تیغ او هوس است		که واقفش ز دل داغدار خویش کنم
توانگرم بطفیل سحاب دیدهٔ تر		که صد هزار گهر در کنار خویش کنم
جز این علاج دگر نیست بهر آسایش		که گوشهٔ دل خود را حصار خویش کنم
چه لازمست که گرد شکایت مردم		غبار آئینهٔ بی غبار خویش کنم
مراد من نبود نام از چه همچو عقیق		جدائی ز تبار و دیار خویش کنم
یقین چو شد که بود کارساز من دگری		تاملی بعبث بهر کار خویش کنم
چه لازمست که گردم بگرد آهوئی		دل رمیدهٔ خود را شکار خویش کنم
غلط کنند تنم را برشته اهل نظر		اگر مقابل جسم نزار خویش کنم
کسی که مرتبهٔ خاکساریم دانست		نثار او زر کامل عیار خویش کنم

همیشه نشئهٔ سرشار یابم از نگهش
ز چشم یار علاج خمار خویش کنم

شب فراق تو اختر شمار گردیدم
حساب داغ دل بیشمار خویش کنم

بگرد حسن تو گشتم چنین دل دارم
که نقطهٔ دهنت را مدار خویش کنم

شمار قطرهٔ باران اگر توان کردن
حساب گریهٔ بی اختیار خویش کنم

دگر نگاه ندوزم بهیچ ابر سیاه
نگاه جانب ابر بهار خویش کنم

بگرد من نرسد رتبهٔ سپهر برین
اگر تفاخر عز و وقار خویش کنم

بهر کجا که غباری بلند میگردد
نظر بجلوهٔ آن شهسوار خویش کنم

چنین بجانب گلزار دیده بگشایم
نظارهٔ رخ رشک بهار خویش کنم

خوش آن بود که برارم کدورت از خاطر
چرا غبار دل بی غبار خویش کنم

بهر کجا که بود یار آن دیار منست
بهر دیار چه لازم گذار خویش کنم

تمام شکوه ز دوران خط یار بود
شکایتی که من از روزگار خویش کنم

نگه بگردش چشمت نمیکنم ای شوخ — نظر بگردش لیل و نهار خویش کنم

مگر بلالهٔ دامان کوه پیدا نیست — خیال جلوهٔ گلگون سوار خویش کنم

امید هست چنان تخم آرزو ناصر
که سبزه از مژهٔ اشکبار خویش کنم

ماست جلوهٔ قد جانانهٔ خودیم — آتش پرست شمع صنم خانهٔ خودیم

هر کس شنید آه دل ما ز هوش رفت — ما منفعل ز نعرهٔ مستانهٔ خودیم

ما را بشمع بزم کسان احتیاج نیست — پروانهٔ چراغ پریخانهٔ خودیم

از آه گرم ماست تجلی ببزم ما — ما شمع نور پرور کاشانهٔ خودیم

ما را بدل غبار کدورت نمانده است — محو صفای آینه خانهٔ خودیم

از خون خویش بادهٔ لعلی بسر کشیم — مانند لاله مست ز پیمانهٔ خودیم

جولان مژهٔ چو اشک ز چشمست تا بجیب — گنج روان دامن ویرانهٔ خودیم

آئینه ایست حلقهٔ دام نگاه ما　　چون چشم خود پرست تو دیوانهٔ خودیم

تا صرحباب و بحر بود سر گذشت ما
با یار آشنا شده بیگانهٔ خودیم

دلرا ز بند عقل و خرد واگذاشتیم　　دیوانه را بدامن صحرا گذاشتیم

عقبی باهل زهد و ورع واگذاشتیم　　دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم

پای طلب بوادی عقبی گذاشتیم　　دست ردی بسینهٔ دنیا گذاشتیم

دیدیم امن نیست در آغوش ساحلی　　کشتی بچار موجهٔ دریا گذاشتیم

طفلی درین خرابه نیامد بکار ما　　یکچند رو بجانب صحرا گذاشتیم

تا گشته ایم از لب میگون او جدا　　ما ذوق جام و شیشهٔ صهبا گذاشتیم

بی جلوهٔ قدش نبود لطف میکشی　　از دست شوق گردن مینا گذاشتیم

صد غوطه زد ببحر خجالت ز روی شرم　　آئینه تا مقابل دلها گذاشتیم

پر بود چون صدف زگهرهای آبدار
دستی که ما بجیب تمنا گذاشتیم

قفلی زدیم بر دل موسم بهار
بند گران بچشم تماشا گذاشتیم

ناصر ز کوچه بند تعلق بر آمدیم
در دشت عشق گام تمنا گذاشتیم

چه ممکن است که با چشم او دو چار شوم
ز نکهت نگه مست او زکار شوم

بیا بیا که خلاص از غم خمار شوم
بدور ساغر چشم تو میگسار شوم

درین حدیقه منم عاشق و منم معشوق
گهی خزان و گهی موسم بهار شوم

زبسکه یار بدرد طلب زجان شده ام
بهر که درد دلی هست غمگسار شوم

نظر بگلشن فردوس میکنم هر گه
چو غنچه سر بگریبان بفکر یار شوم

ازین معامله داغست بر دل خورشید
چه او فتاد که سر فرد روزگار شوم

زبسکه مهر تو مستور کرده ام در دل
جلا بآئینه بخشم اگر غبار شوم

بریده رشته طول امل بدم زدنی	رهین منت آن تیغ آبدار شوم
برای من چه ضرور است فکر دانه و دام	که من بیک نگه آشناشکار شوم
محبتش ز دل و جان من نخواهد رفت	اگر غبار براهش ز انتظار شوم
باین امید که گاهی گذر کنی بسرم	ز راه شوق براه تو خاکسار شوم
هزار حیله نمودم دگر همین باقیست	رهی بچشم تو یابم مگر غبار شوم
میسر است اگر خاک راه گردیدن	بپای راهروان از چه نیش خار شوم
نگاه شوخ بسویش ز من نمی آید	عرق بچهرهٔ او دیده شرمسار شوم
بآفتاب رسیده است قطرهٔ شبنم	چه میشود که من از وصل کامکار شوم
مرا ز زاد سفر کرده است مستغنی	رهین منت مژگان اشکبار شوم
بشوق اینکه رسم تا بزلف یار مگر	بسان شانه صدچاک دلفگار شوم
ظفر نصیب باعدای دو جهان ناصر	بیمن یاوری شاه ذوالفقار شوم

[illegible]

بزم صافدلان دم نمیزنم ناصر
چرا بصفحهٔ آیینها غبار شوم

[illegible]

جانا فدای احمد مختار یافتم — دل را نثار حیدر کرار یافتم
تا در کنار آن گل بی خار یافتم — من خویش را شکفته چو گلزار یافتم
جان را بروی یار طلبکار یافتم — دل را بزلف دوست گرفتار یافتم
حرفی که گفت باد سحر غنچه را بگوش — گل کرد صبح و بر سر بازار یافتم
آن می که هوش دارو می مغز خرد بود — ای شیخ من ز خانهٔ خمار یافتم
مورم گشاده بال هوس در هوای او — تنگ دهان یار شکربار یافتم
از بادبان روانی کشتی بود به بحر — دل را ز آه کشتی پردار یافتم
در گوش جان بسان صدف جای داده ام — حرف ترا که گوهر اسرار یافتم
من کی نظر بجانب بال هما کنم — آسایشی بسایه دیوار یافتم

یادی ز شب نشینیت ای یار میدهد
چشمم ترا ز خواب گرانبار یافتم

بگذشته‌ام ز هستی و پیوسته‌ام باو
بی یار را بکوشش بسیار یافتم

در خنده بود و چاشنی بوسه‌ام چشاند
قند مکرر از لب دلدار یافتم

کردم قبول کوی ترا بر ریاض دل
هرچند از سگان تو آزار یافتم

گوشه نشینی که از سر و دستار بگذرم
درد سری ز گنبد دستار یافتم

آن معنی خجسته که در نحن اقرب است
دریافتم چو در بر خود یار یافتم

دلدار صبح بر سر بالین من رسید
شکر خدا که دولت بیدار یافتم

[illegible]

ناصر مرا بجام دگر احتیاج نیست
از چشم یار ساغر سرشار یافتم

[illegible]

ترا که خواسته‌ام خوب و زشت را چه کنم
بجبهه کار ندارم گذشت را چه کنم

خیال دوری ز آن آستان نبود مرا
زمانه کرد جدا سرنوشت را چه کنم

بهیچ گونه تسلی نمیتواند شد
علاج این دل الفت سرشت را چه کنم

جدا ز دوست بعشاق نیست آسایش
چو خواب نیست مرا دشت و خشت را چه کنم

خطش برآمد و گفتم چرا ورق برگشت
جواب داد خط سرنوشت را چه کنم

کجا دماغ چمن بود بی رخش ناصر
جدا ز گلشن کویش بهشت را چه کنم

قبلهٔ من طاق ابروی شما را بنده ام
مصحف رخسار نیکوی شما را بنده ام

منت بال هما بر من گرانی میکند
سایه افکن سرو دلجوی شما را بنده ام

در دماغم نکهت ریحان و گل را بار نیست
روح پرور عطر گیسوی شما را بنده ام

ذره ام را از عنایت جانب خود میکشد
آفتاب نور روی شما را بنده ام

چون ید قدرت دستگیریهای عالم میکند
بنده پرور دست بازوی شما را بنده ام

نکهتی کز گلشن خلق شما گل میکند
میدهد جان دگر بوی شما را بنده ام

از کجا یابد حلاوت اینقدر شهد و شکر | حرفهای لعل خوشگوی شما را بنده‌ام

صورت و سیرت دل و جان را مسخر کرده است | شاه من روی شما خوی شما را بنده‌ام

[illegible]

میتوان دید از نگاه لطف ناصر را مدام
چون سگان باوفا کوی شما را بنده‌ام

[illegible]

نونهالان سرو دلجوی شما را بنده‌ام | خوش نگاهان چشم جادوی شما را بنده‌ام

هر سر موئی به تسخیر دلی افتاده است | حلقه سازیهای گیسوی شما را بنده‌ام

بوالهوس را داغ حرمان کرد و هم سوختن | دور باش آتش خوی شما را بنده‌ام

ای تبان مصر خوبی از نسیم پیرهن | چشم روشن میشود بوی شما را بنده‌ام

سرمه مهر خامشی بر گفتگوی او نزد | چشم فتان سخنگوی شما را بنده‌ام

رشته جان را بتار زلف مشکین بسته‌ام | از ته دل خال هندوی شما را بنده‌ام

میرمد از سایهٔ مد نگاه عاشقان | وحشت چشم چو آهوی شما را بنده‌ام

لذت دیگر دهد آهنگ رباب جنون — سر بصحرا دادگان هوی شما را بنده ام

[illegible]

گرد ما صرا بداغ عشق روشن در جهان
گلعذاران شعله روی شما را بنده ام

[illegible]

سرم سودائی چشم سیاه کیست حیرانم — دل از خود میرود کاز نگاه کیست حیرانم

بهار تازه هر لحظه انشا میکند از خود — دل آئینه دارم جلوه گاه کیست حیرانم

بت قاتل نگاه من عتاب آلوده می آید — زخوی آتشین برق گیاه کیست حیرانم

نقاب از روی خود وا کرد گل آگه نشد بلبل — بیاد غنچه طرف کلاه کیست حیرانم

غبار دامن نظاره ام کحل الجواهر شد — بچشم بال افشان گرد راه کیست حیرانم

بیابان در بیابان میگریزد دور از مردم — شکار زخمی تیر نگاه کیست حیرانم

[illegible]

نمی آرد بخاطر پرتو خورشید از نا محرم
شبستانم ضیا پرور زماه کیست حیرانم

[illegible]

تا نامه یار مینویسم — مضمون بهار مینویسم

تفسیر خطش بصفحهٔ دل — از خط غبار مینویسم

حال دل زخمی نگاهش — از خون شکار مینویسم

تا دور شدم ز چشم مستش — از رنج خمار مینویسم

مستم نجدا و بیگنا هم — از بوس و کنار مینویسم

حال سر زلف آن صنم را — من مهره و مار مینویسم

در نامه بیار خویش ناصر
حال دل زار مینویسم

[illegible]

[illegible]

نگاهت گرم الفت با دل زار است میدانم — ترا ای شمع با پروانه ام کار است میدانم

دل من در پناه سایهٔ زلف تو جا دارد — که چشم فتنه پرداز تو خونخوار است میدانم

سراپا شمع میسوزد ز داغ عشق خاموش است — زبان نخچگان از شکوه بیزار است میدانم

[illegible]

به تحریک نسیم ناله واکردن ستم باشد | دل چون غنچه ام مکتوب اسرار است میدانم
چو نرگس دیده وابسته در رنج خودی باشد | جهان بیخودی را عیش بسیار است میدانم
از آن من داغهای سینهٔ خود تازه میدانم | که آتشک پر از شوق گلزار است میدانم
نمی بیند بسوی بوالهوس آن شوخ از الفت | نگاه فتنه جویش عاشق آزار است میدانم
زمین از حیرت روی که زد آئینه سان لنگر | فلک با مهر و مه بهر که سیار است میدانم
اگر یار نفس را شکوهٔ احباب آهنگ است | بکیش منصفان بدتر ز زنار است میدانم
درین عالم زبان هر که حرف راست میگوید | سرش منصور آسا بر سر دار است میدانم
زمانی بسمل خود را تماشا میتوان کردن | تنش از زخم تیغت رشک گلزار است میدانم
بجا باشد اگر از چشم ما دریای خون ریزد | سپهر بیمروت مردم آزار است میدانم
از آن من جوهر خود از نظرها ساختم پنهان | که نازل قیمت در از خریدار است میدانم
ندارد اعتبار شمع کافوری درین محفل | چراغ بزم ناصر چشم بیدار است میدانم

اگر در شهر آشوب جنون ایجاد میکردم / ز مکتب خانها اطفال را آزاد میکردم

ز صحبتهای دیرین تو امشب یاد میکردم / خیالت در نظر آورده خود را شاد میکردم

بحیرانی نخفتد کار کس را همچو من یارب / که من در وصل هم او را ز حیرت یاد میکردم

مرا کاری بتعلیم خرد نبود که چون بلبل / درون بیضه من جوجه را جنون ارشاد میکردم

در این مدت که کردم مشق وحشت در بیابانها / ترا میجستم و میخواندم و فریاد میکردم

گرفتار تکالیف اینچنین هرگز نمیگشتم / که از قید خرد من خویش را آزاد میکردم

ببزم پختگان شرمنده میگشتم من از جامی / سپند آسا در آتشخانه گر فریاد میکردم

مرا با وحشیان یکجا نشستن نیست بی حکمت / بیاد چشم لیلی خویشتن را شاد میکردم

بسک پرواز میکردم ز تن گر طایر جان را / ز قید چاه ظلمت یوسفی آزاد میکردم

بیاد قد رعنای کسی بوده است در گلشن / نگاه گرم گر من جانب گلزار میکردم

اگر بوی وفائی داشتی آن تازه گل تا کی / ز دست بیوفائیها چرا فریاد میکردم

هر قدر رنگ خودی باخته‌ام
خویش را محرم او ساخته‌ام

تا که سودای ترا جا دادم — بار غمها ز سر انداخته‌ام
سوی گلشن نگذارم قدمی — من بکنج دل خود ساخته‌ام
نیست از جلوهٔ حسنت خالی — من بهر سو نظر انداخته‌ام
هرچه باشد بجهان می‌نگرم — تا کجا آئینه پرداخته‌ام
سوختم بسکه ز هجر سرشی — جانهٔ فاختهٔ ساخته‌ام
گاه شمعست و گهی قدش سرو — گاه پروانه گهی فاخته‌ام
پرحذر باش ز آهم دشمن — که من این تیغ بلا آخته‌ام
اینکه مکتوب بجانان ببرد — رنگ رو نیست که من باخته‌ام
شمع آگاه بود از حالم — با غمش سوخته‌ام ساخته‌ام

[illegible]

ناصر از فضل الهی فتح است
هر کجا من علم افراخته ام

[illegible]

دل چو آئینه تا که ساخته ام — طبل اسکندری نواخته ام
در مقامی که تیغ آخته ام — پیکر خصم را دو ساخته ام
میتوان یافت گرمی نگهم — زر خورشید را گداخته ام
بوسه چیدم بعالم مستی — کار خود را بحیله ساخته ام
میتوانم شناخت جانان را — خویشتن را اگر شناخته ام
کرده ام گرم ناله دلها را — چه قدر سازها نواخته ام
اشک از چشم من نمیریزد — اخگر خویش را گداخته ام
بکف پای آن نگار قسم — از رخش باغ را شناخته ام
میکنم جا بدیدها چون اشک — من که سر تا قدم گداخته ام

نقد جان در قمارخانهٔ عشق | داو اول بهوسه باخته ام

جوهر من توان ملاحظه کرد
تیغ ناصر برهنه ساخته ام

نوبهار ملک میسور است و ما و باده ایم | بر بساط کامرانی داد عشرت داده ایم
تا کمر در خدمت بنت العنب بربسته ایم | بر در میخانه‌ها شب تا سحر استاده ایم
بارها شستیم دست از توبهای نادرست | عالمی آبست و ما در بحر می افتاده ایم
هر کجا عیشی ست دارد رو باین دولتسرا | همچو جام جم مدام عیش را آماده ایم
سبزه و مینا و جام و باده و وقت خوش است | بی تکلف همنشین با گلرخان ساده ایم
از صفای ماه شد روی زمین آئینه وار | در غلط از کهکشان آسمان و جاده ایم
جلوهٔ ماه و شراب و ساقی و صوت رباب | با سمن رویان بگلگشت چمن افتاده ایم
سایبان بردارد جلوهٔ چتر پری | ما سلیمان وار زیر سایه اش استاده ایم

بر رخ ما باز گردیده است از گلشن دری
یا که بند جامهٔ آن گلبدن بگشاده‌ایم

عالم خلوت بهار دلگشائی بوده است
سر بجیب آورده خود را در چمن سر داده‌ایم

ما چمن آرائی گلزار معنی میکنیم
از گل و از لاله و سرو سهی آزاده‌ایم

با پریزادان معنی داد عشرت میدهیم
کی بفکر لاله رویان جهان افتاده‌ایم

با درون چشم مشتاقان مصر آرزو
از نقاب یوسف معنی گره بگشاده‌ایم

گرچه سر بر آسمان مانند مهر افراشتیم
در ادبگاه زمین افتاده چون سجّاده‌ایم

با دل آگاه یاد حضرت حق میکنیم
همچو سرو از راستی در خدمتش استاده‌ایم

جوشن حفظ الهی راست بر بالای ماست
مغفر فضل خداوندی بسر بنهاده‌ایم

گه ز لب چیدیم چون گل پنبهٔ مینای می
گه بزور دست باب قلعه‌ها بگشاده‌ایم

بزم و رزم ماست ناصر توأمان با یکدگر
مستعد کارزار از تیغ و از عرّاده‌ایم

نوبهار آمد بصحرا میروم
از میان شهر رسوا میروم

قمری اقبال مندم در چمن
در رکاب سرو رعنا میروم

در تلاش وحشی رم کرده
سر بصحرا سر بصحرا میروم

پاکباز از ابتلا شد ترس کس
من ببزمش آشکارا میروم

خلق گوید گل ببازار آمده است
میروم بهر تماشا میروم

کرده سرگردان مرا آن شوخ چشم
گرد باد آسا بصحرا میروم

در ره عشقش که باشد پر خطر
من نه سهواً بلکه عمداً میروم

خاکساری عاقبت آید بکار
تا بچشمش سرمه آسا میروم

در نظر آن رشک گلشن بوده است
هر کجا بهر تماشا میروم

پیش آن محجوب ناصر وقت شب
خویش را وز دیده تنها میروم

وارستگی ز برگ و نوا کرد فارغم | عریان تنی ز بند قبا کرد فارغم

پیری اگرچه هست بلائی ولی خوشم | از عجب کبر قد دوتا کرد فارغم

عشاق را برهبری خضر کار نیست | شوق رسا ز راهنما کرد فارغم

با این و آن چکار من گوشه گیر را | این کنج دل ز هر دو سرا کرد فارغم

میخواستم کمند درازی برای عمر | زین فکر دور زلف رسا کرد فارغم

از امتیاز نیک و بد و خوب و زشت خلق | آئینه وار فیض صفا کرد فارغم

نازم مقام صبر و رضا را که عاقبت | از شکوه های جور و جفا کرد فارغم

هر کس شهید ناز تو گردید زنده شد | شمشیر تو ز آب بقا کرد فارغم

دل را طواف کوی تو چون حج اکبر است | از مروه و مقام منا کرد فارغم

آن ابروی بلند و اشارات دلکشش | از قبله و ز قبله نما کرد فارغم

این سایه عنایت آصف که بر سر است | ناصر ز ظل بال هما کرد فارغم

[illegible]

از صفای روی او مهتاب میخواهد دلم
وز لب لعلش شراب ناب میخواهد دلم

[illegible]

صبح سیر آن گل سیراب میخواهد دلم — همچو شبنم دیدهٔ بیخواب میخواهد دلم
همتی از شاه مردان گر رسد وقتست وقت — مشکلی افتاد و فتح الباب میخواهد دلم
دردمندم ای طبیب حاذق عیسی نفس — از لب او شربت عناب میخواهد دلم
شبنم من تا کجا افتاده باشد بر زمین — جذبهٔ زان مهر عالمتاب میخواهد دلم
از فروغ می عرق افشان برآمد گر برون — دیدن رویش به آب و تاب میخواهد دلم
نام من از آشنایهای رسمی حک کنند — اینقدر انصاف از احباب میخواهد دلم
عمرها شد کعبه را بر طاق نسیان مانده ام — سجده در ابروی چون محراب میخواهد دلم
آرزوی آب دارد هر کجا لب تشنه ایست — تلخ کامم از لبش جلاب میخواهد دلم
دور گردانان ساحل میگریزند از خطر — غرق بحرم حلقهٔ گرداب میخواهد دلم

غفلت سنگین مرا شرمنده دارد از محیط
همتی از سیلی سیلاب میخواهد دلم

تا در شهوار گوش یار آمد در نظر
اضطراب قطرهٔ سیماب میخواهد دلم

خوابهای غفلت سرشار خارم کرده است
جان آگه دیدهٔ پرآب میخواهد دلم

چند مالم سینه بر ساحل من از لب تشنگی
غرق گردد در میان آب میخواهد دلم

نوبهار آمد بصحرا میروم دیوانه ام
از ریاحین بستر سنجاب میخواهد دلم

چون مسیحا اشتیاق عالم دیگر مراست
وا رهم از عالم اسباب میخواهد دلم

[illegible]

تا جمال یار ناصر در نظر دارم مدام
همچو نرگس دیدهٔ بیخواب میخواهد دلم

[illegible]

بجز یاد تو نبود در ضمیرم
توئی ای دوست یار ناگزیرم

بیام من شب وصل آمد آن مه
ز بخت خویشتن منت پذیرم

ز حشمت چشم هرگز بر ندارم
ز مژگان میزنی هر چند تیرم

بدامان سر زلفش زدم چنگ	همای دولتی آمد بگیرم
چه خواهد شد سرانجام من آخر	که او شهباز و من صید حقیرم
امید روزگار خط جانان	بدام زلف او وارد اسیرم
غبار من بکار یار آمد	غبارم گرچه بهتر ز عبیرم
نمی آید ز من گر کار دیگر	بکار عشقبازی بی نظیرم
توئی بالا بلند ای سرو رعنا	بزلفت چون رسد دست قصیرم
حلاوتهاست در کنج قناعت	شکر پیچو شد از موج حصیرم
ز پیران طریقت بهره یابم	چه باک از کید و مکر چرخ پیرم
صبا میخواهد از من مژدگانی	بشکر این که از بویش بشیرم
بگو قاصد باواز من زبانی	چرا خط میفرستی دیر دیرم
بکش در دیده ام چون سرمه یارب	سواد نوربخش دیوگیرم

بدل تا مهر او جا کرد ناصر
ضیا پرور تر از بدر منیرم

باستحقاق شایان سریرم | امیر بن الامیر بن الامیرم
بسوی دودمان من نظر کن | که من زیبنده تاج و سریرم
یتیمی احمد عالیجنابم | بچشمان اقران بی نظیرم
بروز بزم شاه جم نشانم | بروز رزم من غرنده شیرم
کمینه چاکرم مریخ و جوزا | عطارد بر فلک باشد دبیرم
فلک را آبرو از گرد راهم | دهد خورشید را پرتو ضمیرم

باین شان و علو جاه ناصر
نظر بر فضل وهاب قدیرم

وشت دلم بس است بهامون نمیروم | کافیست آب دیده بجیحون نمیروم

تمکین

تمکین من چو کبک زند خنده با کوه — از جای خود بگردش گردون نمیروم

خو کرده ام بگوشهٔ تنگ دل حزین — در جستجوی وادی مجنون نمیروم

شد عمرها که قطره زنان میروم هنوز — از کوچهای زلف تو بیرون نمیروم

خواند اگرچه جادوی چشمت فسون دروغ — از جا باین فسانهٔ افسون نمیروم

آزادگان مسیح فلک سیر بوده اند — با گنج زیر خاک چو قارون نمیروم

بازی ز حرف و صوت لب او نمیخورم
ناصر ز پیش یار بافسون نمیروم

چون غنچه از خیال تو بیرون نمیروم — از گلشن وصال تو بیرون نمیروم

هر چند چشم شوخ تو بیگانه بگذرد — از الفت غزال تو بیرون نمیروم

قمری ز پای سرو بجائی نمیرود — از سایهٔ نهال تو بیرون نمیروم

دلگیر از دمیدن خطا میشوی چرا — از خط امتثال تو بیرون نمیروم

ان بلبلم که سر به ته پر کشیده ام | از گوشهٔ خیال تو بیرون نمیروم
لنگر درین محیط زدم همچو آئینه | از حیرت جمال تو بیرون نمیروم
جستن ز دام خط تو مشکل نبوده است | از اشتیاق خال تو بیرون نمیروم
پروانه وار تا نزنم آتشی بجان | از محفل وصال تو بیرون نمیروم
سر دادهٔ چو موج مرا گرچه ای محیط | هرگز ز اتصال تو بیرون نمیروم
ای آب و رنگ باغ رسالت بپای تو | من از ولای آل تو بیرون نمیروم

[illegible]

گر صد هزار پند دهی گوش میکنم
ناصر من از مقال تو بیرون نمیروم

[illegible]

سبزهٔ خط یار را نازم | جلوهٔ نوبهار را نازم
گرد عصیان ز دامن دل شست | دیدهٔ اشکبار را نازم
چه قدر اشتیاقها افزود | عالم انتظار را نازم

کرد فارغ مرا ز دیر و حرم | طاق ابروی یار را نازم
صاف با نیک و بد چو آئینه است | سینهٔ بی غبار را نازم
میکند نازها برنگ حنا | پنجهٔ آن نگار را نازم
بوسه را پای شوق می لغزد | صافی روی یار را نازم
دور خط آمد و نشد هشیار | نرگس پرخمار را نازم
عرصهٔ سینه را چراغان کرد | این دل داغدار را نازم
دل گرم گذشت از دو جهان | شوخی این شرار را نازم
عاشق کار کار فرما شد | تیشه و دست و کار را نازم
چشم مشتاق را جلا بخشید | حسن خط غبار را نازم
پیر گشتم هنوز می نوشم | شوق آب خمار را نازم
دل من برد و داد وصل نداد | دلبر بد قمار را نازم

غم صدساله میبرد از دل | نغمه‌های هزار را نازم

جوش طوفان زده است مژگانم | شرشر آبشار را نازم

میرساند دماغ را بفلک | نشأهٔ کوکنار را نازم

گریهٔ زار من نکرد اثر | دل سنگین یار را نازم

داد پیرایهٔ جنون مرا | دامن کوهسار را نازم

خار پایم ز سر گذشت چو شمع | زور بازوی خار را نازم

[illegible]

دل ناصر ربود نرگس یار | وحشی دل شکار را نازم

[illegible]

چو در هجر آن زاری ندیدم | ازین دشوارتر کاری ندیدم

گلستان جهانرا سیر کردم | چو شبنم چشم بیداری ندیدم

منم در عشقبازیها وفادار | چه شد یاری وفاداری ندیدم

بود بیماری او عین صحت	چو چشم یار بیماری ندیدم
بصحرای جنون کردم فراری	چنین جای هواداری ندیدم
چو آن سرو سهی در هیچ گلشن	نهال لاله رخساری ندیدم
خرامش نشاه بخش عاشقانست	چنین مستانه رفتاری ندیدم
چه میپرسی ز اسلام و ز کفرم	که من تسبیح و زناری ندیدم
بود هر خوب را زشتی مقارن	گلی در باغ بیخاری ندیدم
دلی وارسته زانموی میانست	چنین دلبسته زناری ندیدم
چه مضمونها درو پیچیده باشد	چو زلف یار طوماری ندیدم
برنگ خود ندیدم عندلیبی	چو روی یار گلزاری ندیدم
بهر سو جلوه پیرا یوسفی هست	خریداری ببازاری ندیدم
بسان چشم مست خوش نگاهان	بعالم هیچ هشیاری ندیدم

شال آصف جم جاه ناصر
امیر تازه گفتاری ندیدم

رسانم شبنم خود را بآن خورشید میخواهم
بقای جاودانی را باین تمهید میخواهم

ندارد گر دل بی آرزوی من تمنائی
ولیکن نعمت وصلت بصد امید میخواهم

فریدون فر سکندر طالع و نوشیروان عالی
کنی در قصر دولت عشرت جمشید میخواهم

بعشرت کامرانی کن بخوبی تا جهان باشد
ز حق ایام عمر و دولتت چون عید میخواهم

همین مسئول باشد از خدای شهسوار من
ترا عالم شود تسخیر چون خورشید میخواهم

از آن اقبال من دائم عروج تازه دارد
که از اقبال شاهنشاه خود تائید میخواهم

باوقات اجابت از خدا ناصر بصدق دل
بقای آصف خود در جهان جاوید میخواهم

جمیده جسترم هر لحظه آهی میکشم
شطار مقدم قاتل نگاهی میکشم

در مزاجم گرمی مهر رخی تاثیر کرد — خویش را در سایهٔ زلف سیاهی میکشم

آب میگردد روان بی اختیار از چشم سنگ — از دل بیتاب خود گاهی که آهی میکشم

سجدهٔ تعظیم تا سازم ادا در پای او — مدتی شد انتظار کج کلاهی میکشم

[illegible]

میروم ناصر ز مسجد در خرابات مغان
رخت عشرت جانب آرامگاهی میکشم

[illegible]

دل من آئینهٔ یار میشود چه کنم — اسیر حیرت دیدار میشود چه کنم

دلم ز چشم تو بیمار میشود چه کنم — بطرفه درد گرفتار میشود چه کنم

ز فتنه سازی آن زلف پرشکن فریاد — که در گزیدن دل یار میشود چه کنم

بسینه عشق ترا کرده ام نهان لیکن — عیان ز دیدهٔ خونبار میشود چه کنم

رخ چو آئینه اش از دمیدن خط سبز — نهان بسبزهٔ زنگار میشود چه کنم

دل رمیده بگیسوی آن صنم آویخت — اسیر حلقهٔ زنار میشود چه کنم

ز چشم مست تو دل ساغری طلب وا داد — هلاک نشئهٔ سرشار میشود چه کنم
دلم که اینهمه در زهد استقامت داشت — بدور چشم تو خمار میشود چه کنم

[illegible]

شنو ز حضرت آصف پیام دل ناصر — رمید یار و دل از کار میشود چه کنم

[illegible]

خوشا دمی که نگاهی بروی یار کنم — ز فیض گریهٔ شادی گهر نثار کنم
ستاره‌های فلک از حساب بیرونست — چگونه داغ دل خویش را شمار کنم
اگر ز حیرت نظاره‌اش نجود آیم — پیام بوسه و اندیشهٔ کنار کنم
شده است هر بن مژگان ز گریه دریائی — ز جوش اشک تماشای آبشار کنم
نماند حوصلهٔ محنت جدائیها — مگر ز خود در روم و قطع انتظار کنم
مرا سعادت دنیا و آخرت اینست — که امتثال جناب تو اختیار کنم
همیشه است همین آرزوی من ناصر — که عتبه‌بوسی سلطان نامدار کنم

[illegible]

لب لعلت بذوق دل مکیدن آرزو دارم
ازین ساغر می لعلی چشیدن آرزو دارم

[illegible]

سبکروحانه از شوقی که دارم همچو بوی گل
بکویت با صبا ای جان رسیدن آرزو دارم

دل بلبل ندارد مدعائی غیر گل هرگز
ز سیر گلستان روی تو دیدن آرزو دارم

مرا از میوهٔ جنت تمنائی نمی باشد
از آن سیب ذقن یکبوسه چیدن آرزو دارم

گلستانی که دارد خار بستی امن میباشد
بگرد چهرهٔ او خط دمیدن آرزو دارم

نیم صیدی که باشد صرفهٔ در جان نثار رها
بزیر تیغ او در خون طپیدن آرزو دارم

مرا از پرفشانی در قفس مطلب بود دیگر
تو پنداری که از بندت پریدن آرزو دارم

دمی گر شوخی جولان او فرصت نگهدارد
بپای سرو قدش آرمیدن آرزو دارم

کند آباد گر آن زلف چوگان خانهٔ زین را
براهش همچو گو از سر دویدن آرزو دارم

مرا ناصر دماغ باده پیمائی نمیباشد
ز چشم مست او ساغر کشیدن آرزو دارم

نامه چون انشا بآن آشفته کاکل میکنم
صفحه از نسرین قلم از شاخ سنبل میکنم

ساز و برگی در سفر دیگر مرا درکار نیست
زاد راه خویش سامان از توکل میکنم

پاکبینیها چنین دولت نصیبم کرده است
همچو شبنم راحتی در دامن گل میکنم

حسن دارد گر غروری عشق دارد کبریا
گر تو استغنا کنی من هم تغافل میکنم

گلشن من بی نیاز است از موج نسیم
غنچهٔ خود را بتحریک نفس گل میکنم

سفت سیلابست این ویرانه من از سادگی
خواهش آسایشی در سایهٔ پل میکنم

این همایون مژده را تا صد به پیش شاه کو
از دعاهای سحر من قصد کابل میکنم

بی زبانیهای من در بوستان بی چیز نیست
شفقتی ای باغبان بر حال بلبل میکنم

من که خاک راه حیدر گشته ام ناصر ز شوق
صیقلی آئینه را از لعل دلدل میکنم

چو شبنم نیست خودداری بپیش مهر معذورم | باو نزدیک گشتم هر قدر از خویشتن دورم

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم | تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

ز خواهشهای دیگر یک قلم قطع نظر کردم | نباشد هیچ چیزی جز وصال یار منظورم

زبان حال من چشم سیاه یار می فهمد | نوا پردازم اما در غبار سرمه مستورم

باقلیم قناعت دستگاهی کرده ام پیدا | نیارد در نظر ملک سلیمان همت مورم

ز برق حسن عالم سوز او بگداخت اعضایم | برنگ شمع در مجلس سراپا زخم ناسورم

من و بیتابی هجران روا داری ستم باشد | بوصلت گشته ام خوگر نباید کرد مهجورم

ز فیض ناتوانی رنگ زردم کیمیا سازست | ندارم هیچ پروائی نباشد گر زر و زورم

ندارد کلبهٔ تاریک عاشق حاجت شمعی | بود روشن ز آه آتشین شبهای دیجورم

چه پیدا شد وصال و چیست هجران من نمیدانم | دلی محو خیالی کرده ام پیدا و مسرورم

الهی بر سرم ممدود بادا سایهٔ آصف | که من از دولت این شاه مستغنی ز فغفورم

بدل جا داده‌ام تا مهر آن خورشید سیما را
برنگ صبح صادق از هجوم نور معمورم

زاسلوب بدیع شعر من ناصر بود پیدا
که در فن سخن امروز من استاد مشهورم

تا نعم چون لاله نی پیمانه میخواهد دلم
یک گل داغی ازین گلزار میخواهد دلم

جنبشی زان ابروی خونخوار میخواهد دلم
زخم از شمشیر لنگردار میخواهد دلم

از بد و از نیک عالم بسکه دل رنجیده است
خار بی گل نی گل بیخار میخواهد دلم

از سیاهیهای هجران بخت من خوابیده است
روی بنما دولت بیدار میخواهد دلم

جلوهٔ او میفشاند رنگ چندین نوبهار
قامتش را بر سر دستار میخواهد دلم

سرگرانیهای چشمش در خمار آورده است
از نگاهش ساغر سرشار میخواهد دلم

کافر زلف سیاهش عالمی گردیده است
از خط او رشتهٔ زنار میخواهد دلم

تیر مژگان سیاهش زخمها انداخته است
از خط او مرهم زنگار میخواهد دلم

تا شوم در دل نگاران شانه آسا نامدار
دست آویزی ز زلف یار میخواهد دلم

بار دیگر چشم او در میکشی افتاده است
رجعت دیگر ز استغفار میخواهد دلم

[illegible]

بعنوان ناصر شدن در شبستان سر خرد

چون حنا بوسی بپای یار میخواهد دلم

[illegible]

بعد عمری که ببزم تو گذر داشته‌ام
شکوه‌ها از ستم دیدهٔ تر داشته‌ام

منکه در راه طلب زاد سفر داشته‌ام
دل و دستی ست که در بر بکمر داشته‌ام

حسن را نیست حجابی ز نگاهم هرگز
شبنم آسا بچمن پاس نظر داشته‌ام

نیست از عقل پریدن ته این سقف کبود
گرچه من قوت پسیار به پر داشته‌ام

مور را بهره از خوان سلیمان باشد
من از آن خواهش آن تنگ شکر داشته‌ام

نقش بسته است دل سادهٔ من صورت تو
همچو آئینه ز بس پاس نظر داشته‌ام

تا گشادم بتماشای جهان دیدهٔ خود
عبرتی بود ز هر چیز که بر داشته‌ام

از ره گوش توان یافت سراغی ز کسی / گوش وا کرده از آن سوی خبر داشته‌ام

چه غم از طعنهٔ شمشیر حوادث دارم / سنگ بر روی دل از داغ سپر داشته‌ام

هیچ دیوان گلستان بچنین خوبی نیست / نسخه کز رخ رنگین تو بر داشته‌ام

رایگان بر سر راه تو فشاندم بر خاک / دانهٔ دل بعبث ریزی گهر داشته‌ام

وصل و هجری نبود اهل یقین را هرگز / در پس پرده بروی تو نظر داشته‌ام

گر ندارم هنری شکر خدا را عمریست / مجلس انس با ارباب هنر داشته‌ام

عاشق زار چو من گرچه ترا بسیار است / حاش لله من اگر یار دگر داشته‌ام

دارم امید ز پاکان که مرا بخشایند
گرچه ناصر ز گنه دامن تر داشته‌ام

از تکلفهای رسمی گر خبر میداشتم / بهره از اهل جهان البته بر میداشتم

بال پروازی گر آئین شرر میداشتم / پای خود زین وادی خونخوار بر میداشتم

بود ممکن از رخ تو چشم برمیداشتم   جز تو گر سوی دگر میل نظر میداشتم

شب که تا وقت سحر پاس نظر میداشتم   هر نفس فیضی از آن رخسار برمیداشتم

از تجلیات او خالی اگر میدید می   از سر دنیا و عقبی دست برمیداشتم

شب که در بر بود تا چینم ز لعلش بوسه   بر میانش هر دو دست خود کمر میداشتم

با لب خندان چو گل اوقات ضایع کردنست   کاشکی چون ابر من هم چشم تر میداشتم

میشمردم در نگاه مردم دنیا عزیز   همچو گل در بوستان گر مشت زر میداشتم

شب که شمع چهرهٔ او بزم روشن کرده بود   شرمساریها بسی از بال و پر میداشتم

رایگان بوده است هر گر غنچهٔ دل وا نشد   اینهمه امید از باد سحر میداشتم

گر دل گل نرم میشد از فغان عندلیب   من بر آه و ناله امید اثر میداشتم

آنچه می آید بسر آن روز من کردم قبول   بار سودای ترا روزی که بر میداشتم

عاقبت سعی و تلاش من بجائی میرسید   گر براه دوستی از خود خبر میداشتم

دولت دنیا ندارد هیچ نفعی غیر غم
میگرستم شمع سان گر تاج زر میداشتم

تا نشستم جابجا صد تیشه بر پا میزدم
از در میخانه گر عزم سفر میداشتم

عشرت افزا هر شب ناصر چو شام عید بود
در نظر تا ابروی آن موکمر میداشتم

در دست چو جام می گلفام گرفتیم
صد عشرت دلخواه در ایام گرفتیم

صد چاک بدل همچو عقیق یمن افتاد
تا در نظر اهل جهان نام گرفتیم

زان روز که آن مهر جهانتاب سفر کرد
با صبح وطن تیره‌تر از شام گرفتیم

دادیم بدستش دل دیوانهٔ خود را
کام دل از آن دلبر خودکام گرفتیم

بردیم پی از عشق مجازی به حقیقت
ما از سر این زینه ره بام گرفتیم

هر چند نمیداد ز شوخی بشارت
از لعل لبش بوسه بابرام گرفتیم

پرتو چو از جلوهٔ آن حسن جهانگیر
ما مملکت دل بسر انجام گرفتیم

زاهد بکفش سبحه و زنار برهمن
در گفت و شنیده است همه رنجش و محنت
صد پاره دل در شکن زلف تو پیداست
آمد لب دلدار چو در باده فروشی
هرگز ز ره جور و جفا باز نیامد

ما هم سر آن زلف سیه فام گرفتیم
این فیض خموشیست که آرام گرفتیم
هر حلقهٔ این سلسله را دام گرفتیم
ما بوسهٔ چند از لب آن جام گرفتیم
هر چند عنان بت خودکام گرفتیم

[illegible]

دادیم جواب سخن تند ملایم
ناصر بشکر تلخی بادام گرفتیم

[illegible]

دل من گرم نوائیست که من میدانم
نگهش تیر قضائیست که من میدانم
شیشهٔ دل بصفائیست که من میدانم
روز و شب در طلب اوست چو من گردان

در ره عشق درائیست که من میدانم
با جل راهنمائیست که من میدانم
عینک دورنمائیست که من میدانم
آسمان آبله پائیست که من میدانم

وسعت آباد جهان گمشده گوشه اوست — دامن دل بفضائیست که من میدانم

قامتش بر در زجاچشم تماشائی را — نیزه حلقه ربائیست که من میدانم

تا که زه کرد کمان از دل من صاف گذشت — مژه اش تیر رسائیست که من میدانم

آه دلها بفلک رفت چو از جا برخاست — قد او عشوه فزائیست که من میدانم

عاقبت گریه ما برگلی خندان کرد — پس هر خوف رجائیست که من میدانم

سر سودای سر زلف تو دارد دل من — سر این بام هوائیست که من میدانم

سایه اش بر سر من چتر سلیمان باشد — زلف او بال همائیست که من میدانم

سرمه آن چشم جفاکیش سیه مژگان را — به بلا راهنمائیست که من میدانم

تیغ ابروی کجش رخنه که در دل انداخت — خم محراب دعائیست که من میدانم

مژه او که گره واکند از رشته دل — ناخن عقده گشائیست که من میدانم

مد آه دل غربت زده چون سروم — در ره عشق عصائیست که من میدانم

شبنم گل که بود قطرهٔ آبی بنظر   جام اندیشه نمائیست که من میدانم

بوی مهری بگلی نیست درین سبز چمن   اثر آب و هوائیست که من میدانم

خانهٔ کعبه بسر جامه سیه می پوشد   سرمهٔ اش قبله نمائیست که من میدانم

پر کاهم که گهی تکیه بدیوار نزد   جذبهٔ کاه ربائیست که من میدانم

قیمت دانهٔ دل را نشناسد هر کس   گوهر پیش بهائیست که من میدانم

بلطافت اگر از دیده نهان میگذرد   جلوهٔ او بادائیست که من میدانم

سخن از عشق اگر جمله جهان میگوید   سر این حرف زجائیست که من میدانم

دهن یار که جان بخش بود بوسهٔ او   چشمهٔ آب بقائیست که من میدانم

نگهی کرد و دلم را بسوی خویش کشید   چشم او قبله نمائیست که من میدانم

مشکلی نیست که آسان نتواند کردن   عشق اگر کام روائیست که من میدانم

روی از طعنهٔ صد خار نخواهد گرداند   دل اگر آبله پائیست که من میدانم

تا ومید از رخ او برد دلم را ناصر
خط او مهرگیا نیست که من میدانم

ساغر می کشیده می آیم | یعنی از خود رمیده می آیم
از نسیم صبا درین گلشن | خبر او شنیده می آیم
بتمنای مهر جان افروز | همچو شبنم بدیده می آیم
من ازین خار زار همچون سرو | دامن خود کشیده می آیم
هیچ دم نیست حاجتی از می | حرف تلخش شنیده می آیم
خنده گل را سبک کند چمن | غنچه سان آرمیده می آیم

ولہ ایضاً

پای من آبله زاریست که من میدانم | انجمان بوتهٔ خاریست که من میدانم
در نظر روی نگاریست که من میدانم | جلوه اش رشک بهاریست که من میدانم

گرچه بیگانه ز صحرای دلم میگذرد — در دلش میل نگاریست که من میدانم

غنچهٔ خاطرم از موج نسیمش نشکفت — وصل او فصل بهاریست که من میدانم

هر کجا گرد و غبار رسیده بنظر می آید — جلوهٔ شاهسواریست که من میدانم

بچه افسون بزنم در کمر او دستی — زلف پرپیچ تو ماریست که من میدانم

گرفتاده است بدل غنچه صفت خون عجب — دل گرفتار نگاریست که من میدانم

صد شکست از ستم آن بت سنگین دل یافت — دل من آئینه زاریست که من میدانم

از درش راه بدل میبرد آن مایهٔ جان — دیده ام راهگذاریست که من میدانم

فتنهٔ چشم فسونساز تو ای آفت جان — گردش لیل و نهاریست که من میدانم

[illegible]

چهرهٔ سرخ و سفیدش بنگاهم ناصر
صبح رنگین بهاریست که من میدانم

[illegible]

ز مجنون بدیوانه می گویم — ز عاقل بفرزانه می گویم

فتد تا سیه مار زلفش بدستم — چه افسون و افسانه می نویسم

بدل آگهی از قد یار بخشم — ز مینا به پیمانه می نویسم

بدل سیر گشتم خبر از سرشکم — ز طفلی بدیوانه می نویسم

بزلف سیه تا که طومار پیچد — ز خط تو پروانه می نویسم

من و خلوت یار و حسرت برآید — بجغدی ز ویرانه می نویسم

دواتم صدف گشت و در ریز کلکم — که خط سوی دردانه می نویسم

نویسم چو حرف لب می پرستش — سخنهای مستانه می نویسم

بدل مهر گشتم ز چشمش پیاپی — بمستی ز میخانه می نویسم

بدل چاک کها دارم از دست زلفش — خبر من بهر شانه می نویسم

بهر دل که از غیر نقشی پذیرد — نه دل بلکه بتخانه می نویسم

هوا گرم باشد بچشم تو گشتن — بجانان ز خمخانه می نویسم

دهم غنچه را مژده از باد صبحی | بقفلی ز دندانه می نویسم
نگه را بمژگان بهم صلح خوبست | نصیحت بهمخانه می نویسم
بلعلش فرستم پیامی ز بوسه | سخنهای رندانه می نویسم
از آن دم که آمد خیال رخ او | دلم را پریخانه می نویسم

[illegible] شعبان المعظم [illegible]

بیا در دل ناصر ای ماه طلعت | بشمعی ز کاشانه می نویسم

[illegible]

زخم دل شور میکند چکنم | راز مشهور میکند چکنم
سخن غیر را علی رغمم | یار منظور میکند چکنم
دور باشی که حسن او دارد | از درش دور میکند چکنم
یار بیگانه خو ز من هیهات | راز مستور میکند چکنم
نگه تلخ یار در کامم | زهر زنبور میکند چکنم

گرد بنیاد تن خراب اشکم | سیل من زور میکند چکنم
دوری از من کند بدل دارد | فکر پر دور میکند چکنم
بلبل باغ وصل را آن گل | دور و مهجور میکند چکنم
داغ دل را ز خندهٔ نمکین | یار ناسور میکند چکنم
مجلس غیر را ز شمع رخش | یار پر نور میکند چکنم
رفته آن ماه مصر چون یعقوب | چشم را کور میکند چکنم
خط لب نوش او تمام گرفت | ظلم این مور میکند چکنم
چون هلال از جدائیش آن مهر | زار و رنجور میکند چکنم
بوالهوس را برنجش عاشق | شاد و مسرور میکند چکنم
جلوه کن جانم ای بهشتی روی | خواهش حور میکند چکنم
باز من سوی ناکسان بلند | صید عصفور میکند چکنم

دل ز رو و سوی زلف او نماند
سفر دور میکند چشم

ما نه چون گنگ بسته آوازیم | غنچه خسپان گلشن رازیم

سخن ما ز روی آئینه نیست | ما ز چشم کسی سخن سازیم

چون نگرئیم شمع جانسوزیم | چون نسوزیم شعله آوازیم

ناله سنجیم و متصل چون نی | هوش پرواز پرده سازیم

آشنای محیط میگردیم | تن چو کشتی اگر تهی سازیم

سنگ را صورتی ز تیشه دهیم | همچو فرهاد چهره پردازیم

از خموشی بما حصاری هست | ایمن از دست برد غمازیم

توسن آه زیر ران داریم | برق جولان آسمان تازیم

چون بجوشیم بحر زخاریم | چون بنالیم پرده سازیم

از بهار رخش ترانهٔ ماست | عندلیبان باغ اعجازیم

[illegible]

ناصر از عشق حرف میگوئیم
ما بعلم حدیث ممتازیم

[illegible]

من خویش را بکنج فراغت کشیده‌ام | دست طلب ز دامن جنت کشیده‌ام
تا ساغری ز بادهٔ وحدت کشیده‌ام | خطی به نقش باطل کثرت کشیده‌ام
تا دست و تیغ یار بقتلم بلند شد | جان داده‌ام برغبت و منت کشیده‌ام
چون زلف حلقه در کمر یار گشته است | دستی که من ز دامن کثرت کشیده‌ام
دست هوس کجا سر دامان من کجا | من رخت خود بملک قناعت کشیده‌ام
شکر خدا که عیش مدامم نصیب شد | از لعل یار ساغر عشرت کشیده‌ام
از دولت تصور جانان بخلوتم | گر خویش را بحلقهٔ صحبت کشیده‌ام
کحل الجواهر است مرا خط سبز یار | این توتیا بچشم بصیرت کشیده‌ام

از رهگذار یار غباری که شد بلند / چون سرمه‌اش بدیده ز رغبت کشیده‌ام

از اشک خویش مزرع خود سبز کرده‌ام / کی منتی ز ابر مروت کشیده‌ام

از نام دوستی به تنم لرزه می‌فتد / از دوستان ز بسکه اذیت کشیده‌ام

در سینه مهر روی ترا جای داده‌ام / این نقش را بصفحهٔ الفت کشیده‌ام

چون درد ته‌نشین به ته خم نشسته‌ام / من خویش را بکنج سلامت کشیده‌ام

بی اختیار شکوه تراود ز حرف من / هر چند پیش یار خجالت کشیده‌ام

آئینهٔ ز زنگ ندیده است هیچگاه / رنجی که من ز گرد کدورت کشیده‌ام

[illegible]

ناصر بدستیاری دست دعای خلق / من سوی خویش دامن دولت کشیده‌ام

[illegible]

تا چه شور اشتیاق زد رقم در نامه‌ام / سوخت سرتاسر پر و بال کبوتر نامه‌ام

بسکه باشد سربسر شور جنون در نامه‌ام / نیست کم از دامن صحرای محشر نامه‌ام

غیر الفت نیست مضمون دگر در نامه‌ام
هست امیدی شود منظور دلبر نامه‌ام

تا رسد از راه دریا پیش دلبر نامه‌ام
شد بجیحون سرشک من شناور نامه‌ام

دارد از وصف رخت آئینه در بر نامه‌ام
سیر حسن خویش گر خواهی ببین در نامه‌ام

یاد او بهر دل ار تسکین سینم بس است
گر نهد در رخنهٔ دیوار دلبر نامه‌ام

چون توانم داشت امید جواب التفات
میکند صد پاره آن شوخ ستمگر نامه‌ام

جذبهٔ آن مهر عالمتاب آخر کار کرد
ذره آسا میپرد بی بال و بی پر نامه‌ام

عشق را نازم که با وصف غرور آن نازنین
میگذارد از ره تعظیم بر سر نامه‌ام

شرح سوز سینهٔ من دیده خاکستر شود
یک نظر از دور گر بیند سمندر نامه‌ام

بسکه کردم شکوهٔ آن آتشین خو را رقم
زیر خاکستر نهان شد همچو اخگر نامه‌ام

ای کبوتر جز بدست یار تسلیمش مکن
هست با سر پنجهٔ آن شوخ خوگر نامه‌ام

بسکه انشا کرد ناصر وصف ریحان خطش
میدهد گر وا نمائی بوی عنبر نامه‌ام

تا که از قید رنگ و بو رستم
شبنم آسا بمهر پیوستم

شرم ناید ترا ز وعدهٔ دوش
میزنی باز دست بر دستم

وقت نظاره اش چه خواهد شد
منکه از موج بوی گل مستم

تا شود سینه ام تجلی زار
چشم و گوش و لب و دهن بستم

می پر زور عشق نوشیدم
شیشهٔ نام و ننگ بشکستم

میکند هر چه یار میخواهد
در میان من بهانه هستم

گوهر دل نمی فتاد بخاک
زلف او میگرفت گر دستم

عیش روی زمین میسر شد
تا طلسم غرور بشکستم

در تلاش وصال سوختگان
از دل سنگ چون شرر جستم

هست پیدا ز بی نیازی من
از دو عالم علاقه بگسستم

گرچه در بزم خاص راهم نیست — بر سر کوی یار بنشستم

نشود خاک مرده شدهم — سیل تندم به بحر پیوستم

[illegible]

ناصر از همت علی ولی

کمر سعی بر غزا بستم

[illegible]

با آفتاب نظرباز میشود شبنم — ز بال عشق به پرواز میشود شبنم

فنای یار شدن اوج اعتبار بود — ز آفتاب سرافراز میشود شبنم

ز وصل مهر جهانتاب باز همانم — برنگ و بو چو نظرباز میشود شبنم

کرشمه سازی گل را توان تماشا کرد — سحر که آئینه پرداز میشود شبنم

غنیمتست سحر دیده را مدد آید — ز بال صبح به پرواز میشود شبنم

نگاه شوخ نگی حلیه تواند بست — باین امید گهرساز میشود شبنم

ز فیض دیده بیدار و پاکی گهر است — بوصل لاله که ممتاز میشود شبنم

[illegible]

سحر بچشم تأمل توان تماشا کرد
بگوش گل گهر راز میشود شبنم

[illegible]

ترانه ریز بباغی که کلک ناصر شد
سپند شعلهٔ آواز میشود شبنم

[illegible]

شهید حسن تو گشتم برنگ آل قسم
اسیر خط تو گردیده ام بخال قسم

بهیچ باغ چنین سرو نیست موزونی
فدای قد تو گردم باعتدال قسم

چو غنچه چین بجبین خنده زیر لب دارد
گل جمال شگفته است در جلال قسم

ز رشک چهرهٔ زیبای او گل از شبنم
بزیر آب نشیند بانفعال قسم

غنی ز جام جم و مسند سلیمانم
بخاک میکده و کاسهٔ سفال قسم

زپای تا بسرش ناز و عشوه میبارد
بجلوهٔ قد موزون آن نهال قسم

[illegible]

مکن ز مهر بتان سینه را تهی ناصر
ترا به پرتو خورشید بیزوال قسم

[illegible]

گهی از لبش جام گلگون خورم | ز خالش گهی حب افیون خورم
چو گل جام عشرت ننوشم چرا | چه لازم که چون غنچه من خون خورم
زلال محبت عجب شربتی است | شوم تشنه چندانکه افزون خورم
جگر تشنهٔ آب تیغ تو ام | نیم سیر گر آب جیحون خورم
سزا وار باشد ز خون جگر | شرابی که در یاد مجنون خورم
اگر گنج نعمت بود از نصیب | چه ممکن که یک لقمه افزون خورم
چو در کارها برده ام سبقتی | چرا رشک فرهاد و مجنون خورم
باهنگ کوک است طنبور من | کجا گوشمالی ز گردون خورم

از این خوب ناصر چه نعمت بود
که من بوسه زان لعل میگون خورم

شوق مینا و بادهٔ دارم | دل و دست گشادهٔ دارم

رفتن راه عشق آسان نیست | از دم تیغ جاده دارم
دل و دین را خدا نگهدارد | کار با ترک زاده دارم
میکنم مشق حرف چون طوطی | صفحهٔ روی ساده دارم
کار با سرو سبزپوشی هست | تیغ زهرآب داده دارم
سینه را شسته ام ز نقش و نگار | چشم بر روی ساده دارم
درد پیری مرا ملایم کرد | قامت چون کباده دارم
رنگ زرد دهد گواهیها | دل در خون فتاده دارم
در نظر سبز خرد سالی هست | سرو نازپیاده دارم
من بگیسوی شیرگیر کسی | بهر گردن قلاده دارم
قلم از عهده برنمی آید | اشتیاق زیاده دارم
هست حیران حسن او چشم | چشمهٔ ایستاده دارم

رگ جانم بزلف او بپچید
رشتهٔ تاب دادهٔ دارم

عازم طوف آستان توام
چه همایون ارادهٔ دارم

سخن او تمام ارشاد است
از لبش استفادهٔ دارم

[illegible]

ناصر از حال من چه میپرسی
دل از دست دادهٔ دارم

[illegible]

آنچه از شیرین لبی میخواستم
بوسه با مطلبی میخواستم

گرچه هر دیوانه را طفلی بس است
من هجوم مکتبی میخواستم

ماه روئی شب ببالینم رسید
اینچنین من کوکبی میخواستم

از حیا روزانه کی آید ببر
در کنار خود شبی میخواستم

چشم شوخش طایر دلرا اگر
صید باز اشهبی میخواستم

نشاهٔ می کرد برگلگون سوا
عرش پیما مرکبی میخواستم

بندهٔ

بندهٔ خود خواند مقدارم فزود ... امتیاز منصبی میخواستم

میوهٔ جنت بمن کرد عرض ... سیب رنگین غبغبی میخواستم

[illegible]

داد ناصر بوسه بی دشنام تلخ

یار شیرین مشربی میخواستم

[illegible]

داغ عشقم بلاله زار قسم ... غرق خونم بنوبهار قسم

جنبش ابروئی شهیدم کرد ... بدم تیغ آبدار قسم

در شب هجر سوختم چون شمع ... دود آهم بزلف یار قسم

عندلیب حدیقهٔ قدسم ... بسرم میخورد هزار قسم

دست او از حنا گلستان ست ... بسر جلوهٔ بهار قسم

رفت سررشتهٔ شکیب از دست ... بدل و جان بیقرار قسم

چون حنا سوده گشتم از سر شوق ... بکف پای آن نگار قسم

تخته مشق دردها شده ام
سوختم سوختم ز آتش عشق
بار رعونت مرا چه کار بود

بستمهای روزگار قسم
بجگرهای داغدار قسم
خاکسارم با انکسار قسم

[illegible]

ناصر از حال من چه میپرسی
می پرستم بچشم یار قسم

[illegible]

قد آن نونهال را نازم
لامکان از خرام او تنگ است
شست از نامه داغ عصیان را
آتشی زد بجان لاله ستان
نیست آئینه از رخ صفائی
محک نقد عاشقان باشد

پایه اعتدال را نازم
شوخی آن غزال را نازم
عرق انفعال را نازم
آن بت چهره آل را نازم
وسعت آن مثال را نازم
آتش آن جلال را نازم

همچو شیر و شکر بهم جو شد — حسن خلق و جمال را نازم

فارغ از باده و زخمارم کرد — آب سر و سفال را نازم

ابروی او گره ز دل وا کرد — ناخن این هلال را نازم

کرد دیوانگی ز غم دورم — عالم بی ملال را نازم

شده دیوانگی ز پند فزون — ناصح و قیل و قال را نازم

سخنش جان تازه می بخشد — اثر این مقال را نازم

دلربا تر بود ز یکدیگر — آن لب و خط و خال را نازم

چار فصل ست از خزان ایمن — بوستان خیال را نازم

ناصر آئینه دار یکدگرند — صاحبان کمال را نازم

روی آن بی حجاب را نازم — صفحهٔ آفتاب را نازم

هست خورشید شمسهٔ قصرش   صبح عالیجناب را نازم

عیب پوش سیاهی شب شد   چاه در ماهتاب را نازم

هست هر کهنه داغ او مهری   دل گردون مآب را نازم

گفتمش بوسه گیر گفت چه خوش   این سؤال و جواب را نازم

مژه اش صاف از دلم بگذشت   تیر و پیکان و آب را نازم

موج رفتار او ز هوشم برد   نشاهٔ این شراب را نازم

سوخت از داغ دل بیک پهلو   جرأت این کباب را نازم

اشک حسرت نمود شیرین کام   تلخی این گلاب را نازم

صبح را دیر کرد جنگ شتاب   این درنگ و شتاب را نازم

خار خار هوس پرستان سوخت   برق تند عتاب را نازم

فیض در جوی ذرّه ذرّه رساند   چشمهٔ آفتاب را نازم

شام غم گر کند صباح نشاط
مد و انقلاب را نازم

شده روپوش بحر قطرهٔ دل
وسعت این حباب را نازم

خال کنج لبش چه زیبنده است
نقطهٔ انتخاب را نازم

نقش خط بر رخش چه خوب نشست
این خط و این کتاب را نازم

از هوا پاش پاش میگردد
شیشهای حباب را نازم

بند هر تار زلف اوست دلے
شاه مالک رقاب را نازم

[illegible]

ناصر این غزل که گفت امید
سایه و آفتاب را نازم

[illegible]

من که رنگ پریده دارم
دل در خون طپیده دارم

دل آتش رسیده دارم
لالهٔ داغ دیده دارم

ناله ام درد خیز چون نبود
جگر غم گزیده دارم

نگهم می‌فتد بنا هنیت
از حیا بوسه نچیدم من
تیر مژگان او گذشت از دل
نیست در سینه خار خار هوس

دیدهٔ کار دیدهٔ دارم
لب حسرت گزیدهٔ دارم
شوخ ابرو کشیدهٔ دارم
ولکا آرمیدهٔ دارم

ناصر از حال من چه می‌پرسی
جگر غم گزیدهٔ دارم

من که از دیدهٔ تر ابر بهاری دارم
پر ز گلهای طرب جیب و کناری دارم

چه گشاید ز تماشای چمن خاطر من
دل خون گشتهٔ از دست نگاری دارم

ناوک غمزهٔ او میگذرد از سندان
بعجب سخت کمانی سر و کاری دارم

هست امید که قرب گهری دست دهد
منکه چون رشته تن زار و نزاری دارم

گشت فوارهٔ خون گر مژهٔ من چه عجب
خارخاری بدل از لاله عذاری دارم

هر دل خرابم واقف اسرار من است | جگری سوخته داند که شراری دارم
سر زند هر نفس از سینهٔ من مهر دگر | در دل از گرمی حسن که شراری دارم

وله ایضاً

ما بادهٔ راز ساغر وحدت چشیده‌ایم | خود را برون ز عالم کثرت کشیده‌ایم
صد آفرین بدیدهٔ مشکل پسند ما | از گلرخان شهر ترا برگزیده‌ایم
در تنگنای شهر چو جولان کند جنون | چون گردباد سر به بیابان کشیده‌ایم
در داد و ن شراب بما صرفه میکند | روزی ز جوش نشاء لب او گزیده‌ایم
از داغ سینه مهر درخشان نموده‌ایم | هرگاه همچو صبح گریبان دریده‌ایم
در عاشقی ز باده برین چیست آشنا | ما دست را چو شانه بزلفش کشیده‌ایم
هرگز نیاز منت کبوتر نمیشویم | ممنون تیز بالی رنگ پریده‌ایم
مانند باده نشاهٔ سرشار داده است | هرگاه حرف تلخ ز لعلش شنیده‌ایم

داریم بر کرشمهٔ حسن بتان نظر / ما خال و خط و ابرو و مژگان ندیده‌ایم

از خار خار عشق دل هر که فارغ است / دست طلب ز دامن او در کشیده‌ایم

ما را براه و راهنما نیست التفات / مستیم و در تلاش تو هر سو دویده‌ایم

گردن کشد هر که بجائی نمی‌رسد / ما از ره نیاز بمنزل رسیده‌ایم

تا گشته است با لب لعل تو آشنا / از رشک جام ما لب حسرت گزیده‌ایم

ما بسته‌ایم رشتهٔ جان از زلف او / چون عنکبوت تار نه هر جا تنیده‌ایم

از حسن و خلق و وسعت مشرب چو بوی گل / در یک نفس بگلشن دلها دویده‌ایم

هرگز تسلی جگر تشنه را نشد / هر چند ما عقیق لب او مکیده‌ایم

ناصر ز آفتاب قیامت هراس نیست / ما در پناه سایهٔ زلفی رسیده‌ایم

ز دل فکر ثمر چون سرو کر بیرون نمی‌کردم / درین گلزار هرگز خویش را موزون نمی‌کردم

نمی آید بکار آئینه بدست پریروئی
چسان دامان باغ وصل او در دست می آید
چسان بیرون چو صبح از جیب خود خورشید میدادم
چرا زخم نمایان بر جگر چون خامه میخوردم

چه میکردم اگر دل را با و مفتون نمیکردم
اگر از خار خار عشق دل را خون نمیکردم
بمهرش ذره خود را اگر افزون نمیکردم
اگر مشق خیال آن قد موزون نمیکردم

[illegible]

ز اصل کار واقف گر ز اول میشدم صائب
زبان آشنای شکوه گردون نمیکردم

[illegible]

من نه آن صیدم که سر از دام او بیرون کنم
شهر میگردد بپایان از هجوم کودکان
گوی از چوگان بهر راهی که خواهد میبرد
آنکه شمع حسن لیلی از فروغش روشن است
تنگنای شهر بر دیوانه تنگی میکند

آرزو دارم که دست و تیغ او گلگون کنم
گر من دیوانه جا در گوشه هامون کنم
چون زبان آشنای شکوه گردون کنم
میسزد در عشق او گر خویش را مجنون کنم
به که خود را گرد باد دامن هامون کنم

نی بزاری نی بزور و نی بزر آید بدست
قطره را آغوش دریا بحر بی پایان کند
کوه و صحرا از فغان من بفریاد آمده است
حسن شور انگیز او آیینه را دیوانه کرد
ساغر خورشید از زریش مغز گشته است

چیست تدبیری که آن مغرور را ممنون کنم
سینه دیگر خویش را از مهر او افزون کنم
میتوانم طعنه بر فرهاد و بر مجنون کنم
جای آن دارد که خود را واله و مفتون کنم
بهتر آن باشد که نم از جام خود بیرون کنم

من بفکر شعر با صد زحمت افتاده ام
تا بفکر قامت او مصرعی موزون کنم

من ز راه نیاز می آیم
از برای شنیدن قرآن
میشود شمع روشن از آهم
گفتمش آمدن مبارک باد

از برای نماز می آیم
بکمال نیاز می آیم
همه سوز و گداز می آیم
گفت عاشق نواز می آیم

عرق افشان ز روی چون خورشید
من ز راه دراز می آیم

[illegible]

فوج عشق است در جلو نا صبر
بعجب امتیاز می آیم

[illegible]

گشوده چشم بهر دیدنش بر آسمان انجم
شد از شوق نثار مقدمش گوهرفشان انجم

بخورشیدم که سازم در عروج خود نهان انجم
که دانم زیب دولت همچو مه بر آسمان انجم

نمیگیرد قراری کاروان در کاروان انجم
ندانم در تلاش کیست روز و شب نهان انجم

چرا میداشت داغ حسرتی بر آسمان انجم
اگر میبود چون چشم ترم گوهرفشان انجم

بیجا بودن یاران ملالت بار می آرد
زیکدیگر جدا باشند زان بر آسمان انجم

نمی زیبد بعاشق صرفه از نقد جان و دل
لآلی میفشاند بر سر او رایگان انجم

ز داغ روشن عشقش دلم نوری دگر دارد
بجای اشک میریزد ز چشمم رایگان انجم

چو جولان میکند جای عرق خورشید میریزد
گرفت از روی تابانش فروغ جاودان انجم

زحال گوشهٔ چشمش بعاشق هست امیدی
تو هم ساقی بدور جام صهبا رغبتی فرما
جمالش دیدم و از گریهای زار واماندم
خدنگ فتنها گر سر دهد جای عجب نبود

بحال تیره بختان میشود دگر مهربان انجم
که ساغر میکند در پردهٔ شبها روان انجم
که چون خورشید آرد سر برون گردد نهان انجم
بدست خویشتن از ماه نو دارد کمان انجم

[illegible]

بود در پردهٔ ظلمت ظهوری نور را تا صبح
که در تاریکی شبها نماند بیگمان انجم

[illegible]

تا قوتی ز همت حیدر گرفته ایم
از خون گرم تاک نه ساغر گرفته ایم
تا داغ آتشین تو بر سر گرفته ایم
جا داده ایم بر سر و بر چشم خویشتن
تا چشم وا بجانب دنیا نموده ایم

ما خویش را برابر لشکر گرفته ایم
جامی ز دست ساقی کوثر گرفته ایم
خود را با آفتاب برابر گرفته ایم
ما نامه را ببال کبوتر گرفته ایم
در هر نگاه عبرت دیگر گرفته ایم

هرگز نگه بملک سلیمان نمیکنیم
خود را ز مور گرچه فروتر گرفته ایم

از شوق قد آن بت طناز بوده است
هر سرو را بباغ که در بر گرفته ایم

رنج خمار از سر ما دور گشته است
از گردش نگاه که ساغر گرفته ایم

تا بوسه با آن لب شاداب داده ایم
ذوق دگر ز چشمهٔ کوثر گرفته ایم

خود را ببال ضعف بکویش رسانده ایم
از آه سرد قوت شهپر گرفته ایم

امشب که دست داد بما دولت وصال
از شوق زلف یار بکر گرفته ایم

ناصر هزار شکر نه لغزید پای ما
ما راه مستقیم پیمبر گرفته ایم

دل طلبکار تست میدانم
جان هوادار تست میدانم

نشنیند ز بیقراری دل
در جگر خار تست میدانم

آنکه درمان دردها باشد
چشم بیمار تست میدانم

صبح و شامی که در نظر دارم | زلف و رخسار تست میدانم
خانهٔ دل ز پای افکنده است | موج رفتار تست میدانم
روشنی بخش این شبستانها | شمع رخسار تست میدانم
گاه بتخانه گه حرم سازی | اینهمه کار تست میدانم
قبض و بسطی که میشود عارض | کم و بسیار تست میدانم
رشتهٔ جان عالم و آدم | تار زنار تست میدانم
آنچه آئینه را مکدر کرد | خط زنگار تست میدانم
جوهر آئینه شود مژه ات | سینه افکار تست میدانم
دلربا نیده تر ز مژگان هم | خار دیوار تست میدانم

شمع فانوس نه فلک ناصر
دل بیدار تست میدانم

دل من یار تست میدانم — آنچه اسرار تست میدانم

آنکه خورشید قطرهٔ شبنم اوست — گل رخسار تست میدانم

بستن عهد و زود بشکستن — طور و اطوار تست میدانم

آنکه خون شکار او شفق است — چشم خونخوار تست میدانم

همچو آئینه چشم حیرانم — محو دیدار تست میدانم

آنکه در نطق آمده است جهان — حسن گفتار تست میدانم

چهرهٔ صاف روشنی بخش است — صبح انوار تست میدانم

آنکه عالم تمام بیخود اوست — چشم هشیار تست میدانم

مرکز دورهای نه پرگار — خال رخسار تست میدانم

آنکه پیچیده است بر سرم — زلف چون مار تست میدانم

واقف از حال مور در شب تار — چشم بیدار تست میدانم

هرکجا یوسفی سمن بوئی — گل بازارتست میدانم

هست مضمون دل در پیچان — زلف طومارتست میدانم

دلرباتر ز بوی عنبر و مشک — حسن اطوارتست میدانم

آنکه دل برد از بر ناصر

چشم پرکارتست میدانم

ز شوق روی که آئینه شد سراپا چشم — بانتظار که نرگس نمود پیدا چشم

با آفتاب تو هر ذره در نظربازیست — چمن گشاده ز شبنم باین تماشا چشم

کسی که ساغر سرشار چشم یار کشید — دگر کجا فکند سوی جام صهبا چشم

ز هر ستاره فلک دیده بر رخش واکرد — ز هر حباب مهیا نمود دریا چشم

بیک نگاه قرار و شکیب از دل رفت — بعشق روی تو گردید کارفرما چشم

ندانم این چه غزالیست بهر تسخیرش — ز دامها شده دامان کوه و صحرا چشم

کجا بجانب گلزار میکنی نگهی — با آفتاب چو شبنم کنی تو گر وا چشم

بشوق دیدن روی تو چون نی نرگس — زبند بند نمودیم ما مهیا چشم

ازان بعینک شبنم ترا به پیند گل — که خوب خال و خطت را کند تماشا چشم

بلند مرتبه بازی که صید او عنقاست — گشاده است کجا سوی دین و دنیا چشم

بسوی طوبی جنت نمیکند نگهی — گشاده هر که بآن سرو گلشن آرا چشم

صایب

تو خال و خط نگری ای حسن یار را اما

باصل شی نگرد هر کراست بینا چشم

دل من صاحب حالیست که من میدانم — مست از جام وصالیست که من میدانم

از گل گوشهٔ دستار بخود میل زد — قد او تازه نهالیست که من میدانم

قیمت آب بقا خضر نکو میداند — آبرو آب زلالیست که من میدانم

رنگ گردانی او بسکه مکرر دیدم — چرخ فانوس خیالیست که من میدانم

در نظر بستن و واکردنی از پیش گذشت — روز و شب خواب و خیالیست که من میدانم
هر چه در چشم تو آید بحقارت منگر — در پس پرده مثالیست که من میدانم
خواهش بوسهٔ لعل لب او دارد دل — طالب امر محالیست که من میدانم
گره زلف ترا قدر نداند هر کس — ناف مشکین غزالیست که من میدانم
حسن در پرده چو گل ریخت چه خونها بر خاک — در جمال تو جلالیست که من میدانم
سایه کردانده خطی چیست بگرد رخ او — مهر را وقت زوالیست که من میدانم
سایهٔ آن بسرم چتر سلیمان باشد — زلف او بال همائیست که من میدانم
رتبهٔ شاه و گدا در نظرم یکسانست — عشق را جاه و جلالیست که من میدانم
خال شبرنگ که جا در خم ابرو دارد — زیر محراب هلالیست که من میدانم
دل من کرد زبون نفس قوی بازو را — این همان رستم زالیست که من میدانم
بر مه عید نگاه همه باشد ناصر — ابروی یار هلالیست که من میدانم

[illegible]

ببال جذبه بپرواز میشود شبنم
ز آفتاب فلک تا ز میشود شبنم

[illegible]

ز صاف طینتی و پاکی گهر باشد
بروی گل که نظرباز میشود شبنم

دلی که آب شد از عشق بی بها گردد
بیک گدا ز گهرساز میشود شبنم

عرق ز چهرهٔ او آب و رنگ پیدا کرد
ببین ز گل بچه انداز میشود شبنم

کسیکه شیشه دل او فتاد پر تنک ظرفست
بسان آئینه غماز میشود شبنم

دگر بجانب خورشید رو نمی آرد
بچهرهٔ تو که ممتاز میشود شبنم

ببین که خاک چمنها تمام رنگین است
ز تیغ مهر که سر باز میشود شبنم

بریز قطرهٔ اشکی تو هم بدامن پاک
بگوش گل که هم راز میشود شبنم

دمی که حسن تو آید برون ز پردهٔ شرم
کجا بمهر نظرباز میشود شبنم

ز قرب خار قد رخنه در دل گهرش
بوصل گل عرق ناز میشود شبنم

طپیدن دل ناصر زپرتو رخ اوست
در آفتاب بپرواز میشود شبنم

بر سر شمعش که ما این پر فشانی کرده‌ایم
از نگاه خیره چشمان پاسبانی کرده‌ایم

ما که دور بهار چشم آسمانی کرده‌ایم
احتیاطی از بلای ناگهانی کرده‌ایم

از مدام عیش گاهی ساغرت خالی مباد
با لب لعل تو عیش جاودانی کرده‌ایم

دودمان سرمه و ما خاکساران اعداست
بارها با چشم جانان همزبانی کرده‌ایم

در دل خون گشته پیکان ترا جا داده‌ایم
میهمان از قطره خونی میهمانی کرده‌ایم

هیچکس چون ما نمیفهمد زبان غنچه را
حرفها با لعل او از بی زبانی کرده‌ایم

چون ازینجا جانب جنت قدم بیرون نهیم
مدتی در گوشه دل کامرانی کرده‌ایم

تا مگر خندد برویم چو گل بی اختیار
چهره خود را ازین رو زعفرانی کرده‌ایم

عمر زلف یار یارب تا ابد باشد دراز
مدتی در سایه او زندگانی کرده‌ایم

چون غبار ما نگردد فور در دل عمر ها ست | مهر داغ عشق او را پاسبانی کرده ام

چون نگردد شمسهٔ زرین ایوان کرم
از کف جودی که ناصر زرفشانی کرده ام

برای خاطر آن گلعذار میشنوم | هزار طعنه گر از نیش خار میشنوم
پر است طوطی شکرشکن درین گلشن | ز برگ برگ من آواز یار میشنوم
ز بسکه لعل لبش میکند گل افشانی | ز حرف یار پیام بهار میشنوم
بود ز خط سیه کار چهرهٔ دلدار | شکایتی که من از روزگار میشنوم
شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند | حکایتی که درین روزگار میشنوم

[illegible]

کلام حضرت صائب بگوش جان ناصر
از آنکه پند بود بار بار میشنوم

[illegible]

قطرهٔ اشکم ز چشم اعتبار افتاده ام | همچو گوهر در یتیمی خاکسار افتاده ام

پر شکن مانند مکتوبست سر تا پای من | تا بفکر پیچ و تاب زلف یار افتاده ام

خرمن افلاک را از ناله واسوختیم | شعله برقم بجان پنبه زار افتاده ام

موج آفت ناخدای کشتی طوفانی است | تا شکستم خویشتن را بر کنار افتاده ام

غیر تشویش و الم طرفی نبندد خاطرم | تا بفکر کار و بار روزگار افتاده ام

طوق قمری گشته از شوق خرام سرو او | مدتی شد من براه انتظار افتاده ام

صبر و آسایش نمیگردد بگرد خاطرم | دانه شوخ سپندم بیقرار افتاده ام

عمرها شد من باین امید گرد دیده غبار | تا بدامانش رسم در رهگذار افتاده ام

دیدن روی نکویت باغ و بستان منست | تا تو رفتی از نظر دور از بهار افتاده ام

ز آتش سودای عشق آتشین روی کسی | لاله آسا در گلستان داغدار افتاده ام

نغمه پردازند مرغان چمن در پیش گل | بیرخت من در گلستان شرمسار افتاده ام

پیش من فرقی نباشد در بهار و در خزان | چون گل پژمرده از شاخسار افتاده ام

طبع من ناصر بهر کس سازگاری میکند
همچو آب زندگانی خوشگوار افتاده ام

در زمین پاک دلها تخم الفت کاشتیم
حاصل کونین را از خرمنش برداشتیم

هیچ موجودی ندارد بی وجود او اثر
بر غلط بودیم ما خود را که می پنداشتیم

بوسه بی ابرام گاهی هم لب او داده است
ما خیالی در دل دیوانهٔ خود داشتیم

ایضاً

از تواضعهای رسمی گر خبر میداشتیم
از تکلف پیشگان صد بهره بر میداشتیم

باز بان آتشین در گریه ها میگفت شمع
در شبی خوردیم پیش پا که سر افراختیم

بی تامل از صفای دل ز حرفش میچکد
در ضمیر خویشتن چیزی که می انگاشتیم

غزل ۱۲ بیت طرحی شب جمعه دهم شهر شوال ۱۳۱۶ بسواری فیل

ایضاً

آسمان شکوه بعد مراجعت از شکار در اثناء راه بحجه بنیاد زینت یافت

من که از زلف یار میگویم
سخن تا بدار میگویم

سینه داغدار سودا را | چمن لاله زار میگویم
بسکه دندان او صفا دارد | گوهر آبدار میگویم
ای شکار پیا بجانب من | خبری از شکار میگویم
لعل نوشین آن پریرو را | بادهٔ بی خمار میگویم
صبح باد صبا بگوشم گفت | مژدهٔ وصل یار میگویم
عاشق گل اگر هزار بود | عاشقت صد هزار میگویم
زنگ آئینه را خراب کند | این سخن آشکار میگویم
کار را وا ماندها بجهد برآر | میشوی کامگار میگویم
راستی موجب رضای خداست | راستی کن شعار میگویم
شارع شرع اختیار بکن | بتو ای شهسوار میگویم
زود کن چون سحاب دریادل | تا شوی نامدار میگویم

تا که دست تصرفی داری — کار مردم برآر میگویم

تا چو انگور میدهد بیرون — دل خود را فشار میگویم

میکنی آنچه گر نمایندت — میشوی شرمسار میگویم

بیخودی طرفه عالمی دارد — خویش را واگذار میگویم

طبع رنگین بیان ناصر را — آفرین صد هزار میگویم

نگه او بلاست میگویم — ناوک بیخطاست میگویم

دل اسیر هواست میگویم — بهوس مبتلاست میگویم

دست و تیغ تو چون بلند شود — صرفهٔ جان کراست میگویم

طاق ابروی تست قبلهٔ ما — این سخن بی ریاست میگویم

نگه آشنا بجانب ما — چه قدر خوشنماست میگویم

سینه را که داغها دارد
مخزن دردهاست میگویم

بوسهٔ زان لب مسیحا دم
دردما را دواست میگویم

هر غباری که خیزد از ره او
دیده را توتیاست میگویم

از کدورت دلی که پاک بود
آشنای صفاست میگویم

بتکلف عبا دسیی که کنی
بی تکلف ریاست میگویم

راحت بی زوال گر خواهی
در مقام رضاست میگویم

این هوا راست اعتدال بهشت
باده نوشی رواست میگویم

دست ناصر اگرچه در کار است
دل او با خداست میگویم

جگرم زشکوه خون شد سر حرف باز کردم
سر زلف او گرفتم گله را دراز کردم

چوگم زجوش مستی سر حرف باز کردم
که بدور جام چشمش دل و دین نیاز کردم

ز حرم مگو تو زاهد که مراست قبله دیگر
بخیال ابروی او همه شب نماز کردم

چو نواخت چنگ مطرب به ترانهٔ حجازی
بنوای عشقبازی دل را بساز کردم

سر لطف شاه دارد بنواخت از نگاهی
بکمال سرفرازی سر خود فراز کردم

بمیان نکته سنجان سخنی ز هر طرف بود
من بنده حرف خود را ز لب تو باز کردم

چو دلم ز سیر چشمی ز جهان فشاند دامن
خس و خاک راه غربت بدو چشم آز کردم

چو رسید مست ساقی بربش کشید ناگه
سر زلف او گرفته گله را دراز کردم

غنچه سان تا بچمن سر بگریبان کردیم
از خیال رخ او سیر گلستان کردیم

بسکه لخت جگر از دیده فشاندیم بخاک
ریگ کهسار جنون لعل بدخشان کردیم

گوشهٔ فقر و فنا را نرسد جای دگر
سیر عشرتکدهٔ گبر و مسلمان کردیم

در درا درد و دوا آمده در راه طلب
ذوقها از خلش خار مغیلان کردیم

طبع ما ملک سلیمان بگدائی بخشد
که ز دل پیروی آصف دوران کردیم

گره دل نگشاید مگر از آه رسا
این سخن گوش زد از نعرهٔ مستان کردیم

جذبهٔ یاس چو گردید رسا مطلب شد
نقد امید بکف از رهِ حرمان کردیم

جای ما در صف عشاق بود در روز جزا
این گدائی ز در شاه خراسان کردیم

کشت ما سبز شد از اشک ندامت نا صبر
خنده زار و بگهر ریزی باران کردیم

تا شیوهٔ جادو سخنی یاد گرفتیم
از چشم سخن ساز تو امداد گرفتیم

در دشت جنون ناقه او تا نظر افتاد
مانند جرس شیوهٔ فریاد گرفتیم

امروز چو ما کو بکن غم نتوان یافت
ما پنجه ز سرپنجهٔ فرهاد گرفتیم

*مشرب ما کفر شمارند طلب را
ناخواسته چیزی که خدا داد گرفتیم

بر پردهٔ دل صورت نیرنگی عشق است
نقشی که ز نقاش ازل یاد گرفتیم

گردیم فراموش یک جرعه شرابی | از پیر خرد آنچه که ارشاد گرفتیم
هر جا که بود دام بسویش بشتابیم | این جذبه ز جذب دل صیاد گرفتیم

ناصر چه غم از شوخی سیلاب سبک خیز
ما خانهٔ خود را که ز بنیاد گرفتیم

جهان بسوزم و راز نهفته فاش کنم | اگر ز سوز درون آه جان خراش کنم
بکار و بار دلم خنده میتوان کردن | خراب غم شوم و فکر انتعاش کنم
رسد هر آنچه مقدر شده است بی کم و کاست | شناعت است که من شکوهٔ معاش کنم
همای همت من عرش آشیانه بود | چگونه کلبه درین خاکدان تلاش کنم
ز شوق آنکه ببر گیرم آن سمنبر را | لباس خویش ز گلبرگ خوش قماش کنم
مرا که روی دل از غیر تافتن هنر است | چگونه رو بسوی نقش بت تراش کنم
اجل اگرچه مدارا نمیکند ناصر | علاج کار خود از آه جان خراش کنم

تا که من دست ارادت بر در حیدر زدم
هر گل مقصد که باشد چیده و بر سر زدم

رفعتم افزون بود در ملک عشق از کوهکن
او اگر بر پای زد من تیشه را بر سر زدم

فوج غم میخواست تا آرد شبیخون بر سرم
من تن تنها ز همت بر سر لشکر زدم

از شکوه نعرهٔ مردانه دلهای شب
آسمانها را ز یکدیگر بیکدیگر زدم

خون بجای شیر از بس ما در ایام داد
غنچهٔ پیکان ز باغ دهر من سر زدم

من ازین بستانسرا چون لالهٔ دلسوخته
داغهای سوز عشقش چیده بر پیکر زدم

در ره وادی هیچ اسبابی نمی باید مرا
زاد راهش خوشهٔ دل بود من در بر زدم

تیر آهی از نگاهی در دلم پیوسته بود
یاد مژگان تو آمد مو بمو نشتر زدم

دردکش صادق غلام شاه مردان گشته ام
صاف می نوشم که ناصر غوطه در کوثر زدم

تا باقلیم قناعت علم افراشته‌ام
لشکر حرص و هوا را زده برداشته‌ام

صد جفا بینم و راضی برضایش گشتم
چه قدر پاس وفاداری او داشته‌ام

کرده‌ام قطع تعلق ز خود و بیگانه
گام ا دل بره عشق چه بگذاشته‌ام

نشاهٔ طرفه ازبادهٔ وحدت دیدم
یک قدح خورده و چشم از همه برداشته‌ام

مید پدلالهٔ دلسوخته از کوه وفا
دانهٔ اشک که در دشت جنون کاشته‌ام

هر که از خود گذرد وصل میسر گردد
خویش را حیف که بیگانه نپنداشته‌ام

طرفه سودا زده حسن بتانم ناصر
دود آه دل خود زلف برانگاشته‌ام

ز آتش عشق تو دل را ز اشک مجمر میکنم
قطرهای اشک را از سوز اخگر میکنم

آنچنان رنجیده‌ام از صورت ابنای دهر
سایهٔ خود را خیال روز محشر میکنم

سینه را از سوز عشقش کرده‌ام آتشکده
آه سوزان جگر را دود مجمر میکنم

گرچه خونها خورده ام از بخشش آل حسین
ناله و حسرتها از درد اصغر میکنم

نامرادیها مرادم بسکه ناصر گشته است
خاک ناکامی بفرق چشم اختر میکنم

بسکه سرو قامتش را از دل و جان بنده ام
همچو قمری طوق در گردن بشوق افکنده ام

اختلاط طرفه دارم بدل من دل بمن
زخم دل گریان مدام من لب پرخنده ام

خاتم جم را چه نسبت با نگینم میدهی
نقش مهر یار را به لوح دل من کنده ام

از بقای او فنا کردم وجود خویش را
گر زمین و آسمان یکجا شود پاینده ام

هر سر مویم بدامی مبتلا گردیده است
تا که خود را در خم زلف کجش افکنده ام

گر خطائی شد ببخش ای پادشاه جرم پوش
بنده ام من بنده ام من بنده ام تا زنده ام

منفعل هر دم کند یاد قباحتها مرا
گرچه او بخشیده ناصر من ز خود شرمنده ام

ز وصلش تا که چرخ ناتوان بیکس و مهجورم
شکسته خاطرم دردم سرشکم زار و رنجورم

بدل جا داده ام تا مهر آن خورشید سیما را
چراغ محفل افروزم سراپا شعلهٔ نورم

ببزم عشق او کارم بود سوز و گداز از بس
تجلی شمع جان سوزم سرشکم شعلهٔ طورم

وصال من با و آئینه و عکس است پیدا ی
بدل پیوسته ام اما بدیدنها از و دورم

بیاد چشم و خط و عارض و آن تیغ ابرویش
نگاهم بوی مشکم لاله زارم زخم ناسورم

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم
تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

ز بس دارم هجوم غم درین فصل بهار افزا
نشاط از آسمان میبارد و از خرمی دورم

گشاد خاطرم از مطرب و میخانه کی گردد
بیاد نرگس خمار مدهوش تو مخمورم

چه خوش فرموده ناصر حضرت نواب اصفجاه
چه میپرسی ز حال من که در عشق تو مشهورم

مگذار تو پای خویش بر در
عمریست که سر بر آستانم

من قصهٔ حال خویشتن را — گویم بتو پیش کس نخوانم
جز عشق تو نیست محرم آن — سوزی که بود بدل نهانم
انکار ز عشق من کند یا — تا بنگر د آتش عیانم
چون آئینه بر صفای رویت — حیران شده ام ز خود ندانم
در حلقهٔ زلف تو اسیرم — دست از تو کشم نمیتوانم
دور است غبار جلوهٔ تو — هر چند که اسب میدوانم
در خانهٔ لطف خود بده راه — هیچند مرا که میهمانم
دیوانه شدم بچشم مستت — آشفتهٔ فتنهٔ جهانم
تا صید نمودهٔ تو دل را — در حلقهٔ زلف در امانم
زلفت ز دو سو رسید بر سر — حیران شده ام که در میانم
کشتی و مسیح شد لب تو — بخشید حیات جاودانم

ولہ ایضاً

بشوق پرتو حسنش زبس دل میزند جوشم — پری از قطره های اشک می آید در آغوشم

شود بوی دماغم موج بوی بادهٔ گلگون — زبس از نشاهٔ چشم سیه مست تو مدهوشم

ببال شهپر قمری دلم پرواز ها دارد — ز شوق جلوهٔ رنگین آن سرو قبا پوشم

میان نکته سنجان جهان در کشور معنی — منم آن مصرع برجسته کز خاطر فراموشم

بیا پروانهٔ آتش بجان امشب تماشا کن — تجلی جلوه فرما میشود آن شمع گل پوشم

ولہ ایضاً

با گلخنم چکار ز گلزار فارغم — از فیض بیخودی ز گل و خار فارغم

وارسته ام ز قید تعین بیمن عشق — از رند و مست و زاهد و هشیار فارغم

خود را بزیر سایهٔ زلفش رسانده ام — اقبال من رساست ز ادبار فارغم

وصل نگار عشرت جاوید داده است — از جورهای چرخ ستمکار فارغم

پای طلب بدامن حرمان کشیده‌ام / دست طمع بریدم واز کار فارغم

از ننگ و نام شهرت دنیا کناره‌ام / پنهان ز چشم مردم واز عار فارغم

خار رهم بوادی سودا که می‌شود / من عاشقم ز طعنهٔ اغیار فارغم

ژولیده موی در سر وعریان تنی قباست / آزاده‌ام ز جبه ودستار فارغم

در گوشه نشسته‌ام وعیش میکنم / از باغ ودشت ودامن کهسار فارغم

سودای عشق میخرم از عالم دگر / از شهر مینیا ز و بازار فارغم

ناصر کجاست سرو بآزادگی چو من / از برگها گذشته واز بار فارغم

عقل ندانم که چیست هوش ندانم کدام / از می پر زور عشق مست شدم والسلام

گبر و مسلمان نیم دیر و حرم چون روم / عاشق زلف و رخش صبح ندانند ز شام

تاب و توانم برفت صبر و شکیبم نماند / در ره سودای تو ای بت رعنا خرام

زلف مسلسل گشا شورشِ جانم ببین
تاب کمر را بده کار مرا کن تمام

با که بگوییم ما رحم ندارد کسی
آتش پر زور غم سوخته مغز عظام

شاه عدالت شعار آصف وقت خود است
ناظم دین و دول سید عالی مقام

بنده ز جان و دلم حکم خداوند را
ار بکند خوار و زار ور بکند احترام

نیست سکون و قرار در دل بیچاره ام
شوق سفر از کجا میل کجا با مقام

گر چه ز کردار خویش خسته و شرمنده ام
بر کرم کردگار هست مرا اعتصام

ناصر بیچاره را اینهمه آزار چیست
ظلم نشد بنده شد ای مه گردون غلام

گر فلک دستی بمن بخشید بر سر میزنم
بیخطر امین نشنید رفته گو یاد شبم

ای خوشا وقتی که آید بوی از آن پیراهنم
در غم هجران دو چشم کور شد یعقوب وار

نخل الفت می نشانم بیخ کلفت میکنم
ای خوشا وقتم که از شوق قدت در باغ دل

با سر کوی حریفش چون نسازد جان و دل
گشته‌ام تا گرد او غم نیست در پیرامنم

تا تو رفتی آب و تاب رنگ و نور چشم رفت
زود ای گل آخزان گردید بیتو گلشنم

یارب آن رعنا خرام من نمیدانم کجاست
کی شود آنروز من سر را بپایش افکنم

اندکی رحمی نمی آید ترا ای سنگدل
گرچه من در پیش تو سر را بخارا میزنم

میبرم در خاک با خود پر بعید از الفت است
تا نفس باقی بود مهر تو باشد در تنم

شعلهٔ آواز بلبل کرد جانم را کباب
از فراق تو گلی گردید گلشن گلخنم

در چمن چون غنچه بر لب مهر خاموشی زدم
گرچه من ناصر ز سر تا پا زبان چون سوسنم

دوش از یاد نگاهش نشئه در سر داشتم
در خیال خط او ریحان به بستر داشتم

من نمیگویم که ترک گل نمودم در جهان
آنچه از دستم رها شد دل از آن کمتر داشتم

گردش طرح فلک در قبضهٔ تقدیر اوست
شکوهٔ بیجا ز گردشهای اختر داشتم

در قمار عشقبازی من ز دست پیچ وشی
باختم در داو اول هرچه در سر داشتم

مرغ دل از وحشت صیاد خود رامم نشد
گرچه او را عمرها من در ته پر داشتم

تا رسد بوئی ز درد عشق آن بیباک را
مجمر دل را از آن من پر ز اخگر داشتم

تا که کردم ترک دنیا رفت علتها ز من
درد سر ناصر ز بار افسر زر داشتم

ما یک گل نشاط ز گلشن نچیده ایم
دست خود از محاصل دنیا کشیده ایم

از پنجهٔ اجل نهراسیم هیچگه
ما ناف خود به تیغ شهادت بریده ایم

ما پای بند کوچه و بازار نیستیم
همراه طفل اشک بصحرا دویده ایم

ما کاروان لفظ بد و نیک نیستیم
از نقد فکر یوسف معنی خریده ایم

امروز جنگ ما بگریبان بجنگ نیست
چون گل هزار جیب و گریبان دریده ایم

ما دیده ایم وحشت چشم سیاه او
از خویشتن چو آهوی وحشی رمیده ایم

کفرست حرف مطلب دنیا به پیش ما
ای کاش بود گوش گران در نصیب ما
گر پای شد ز کار چه نقصان براه شوق

ما پای خود بوادی حرمان کشیده ایم
از ناکسان هر آنچه نباید شنیده ایم
هردم ز بال آه بکویش پریده ایم

ناصر خمار راه ندارد ببزم ما
جام لبالب از می وحدت چشیده ایم

ما شوق جام و سیر گلستان گذاشتیم
در سر هوای سیر بهاران نمانده است
در دیده جای اشک نیامد بغیر خاک
از فیض عشق عالم دل زیر حکم ماست
دیدیم حاصل دو جهانرا که هیچ نیست
تلخ است بسکه نعمت خوان جهان تمام

یعنی که کار خویش بحرمان گذاشتیم
ما پای خود بخانهٔ زندان گذاشتیم
اسباب خانه جمله بطوفان گذاشتیم
موریم حرص ملک سلیمان گذاشتیم
روی طلب بوادی حرمان گذاشتیم
از بهر کام شور بخیلان گذاشتیم

ناصر بملک بیخودی از خویش رفته‌ایم
سرگشتگی بگردن دوران گذاشتیم

تا از کسان زفیض قناعت نمیکشیم
بار جهان ز بهر فراغت نمیکشیم

چون بوی گل زخویش برآئیم هر نفس
در راه او زجسم خجالت نمیکشیم

دست طلب ز دامن احسان کشیده‌ایم
از هیچکس خجالت منت نمیکشیم

باشد نماز و روزهٔ ما از برای حق
چون زاهدان خشک ریاضت نمیکشیم

تا چند جور میکنی ای بیوفا که ما
از دامن تو دست ارادت نمیکشیم

بر ما فرست آنچه که فرمودهٔ تو خود
کی گفته‌ایم بار امانت نمیکشیم

روی کسی بمطلب خواهش ندیده‌ایم
از مردمان دیده خجالت نمیکشیم

مکتوب سر بمهر تحمل دهان ماست
تیغ زبان برای شکایت نمیکشیم

ناصر نظر بباده دلیهای ما مکن
بد کرده‌ایم و هیچ خجالت نمیکشیم

گوهر دلرا بتار آشنائی بسته‌ایم
رشته جانرا ببند بیوفائی بسته‌ایم

بار سنگین جهان انداختیم از دوش خود
گردن خود را ز زنجیر رهائی بسته‌ایم

در وصالش هم مرا کار است با سوز و گداز
تهمت بیهوده بر جور جدائی بسته‌ایم

میدهم تعلیم آه و ناله بلبل را بباغ
برملا
نسبتی عمدا بخویش از بینوائی بسته‌ایم

برق چالاکست ناصر ملک بال جبرئیل
آه را دود چراغ از نارسائی بسته‌ایم

بر آئینه از عکس باری ندارم
ز کس در دل خود غباری ندارم

قبا پاره کردم گریبان دریدم
دگر فکر جیب و کناری ندارم

کنم جان و دل را فدای تو جانان
برای تو زین به نثاری ندارم

ز بس موج غم در میانم گرفته
چو گرداب هرگز قراری ندارم

چه خواهد گرفت این فلک دیگر از من | سبکسارم و برگ و باری ندارم
بجورم براند کند هر چه خواهد | بجز کوی او رهگذاری ندارم

ز بخت سیه تا کجا شکوه ناصر
دریغا که یک غمگساری ندارم

تا چند از جفای فلک شکوه سر کنم | بهتر همین ز خود گذرم ترک سر کنم
ای دوستان ملامت من اینقدر چرا | میخواهم از دیار شما سر بدر کنم
منت ز آب خضر براهش نمیکشم | دامان خویش از مدد گریه تر کنم
من نخل شعله ام شررم هست برگ و بار | از دست برد باد خزان کی حذر کنم
از بار ضعف تکیه بدیوار کرده ام | طاقت کجا که عزم برای سفر کنم
شویم نگاه را بگلاب سرشک پاک | هرگه بسوی گلشن حسنش نظر کنم
امروز در جهان نه کریم است و نه شفیق | من طفل اشک را بعبث دربدر کنم

من بعد بار قیب اگر ساختی تو من یار دگر بجویم و فکر دگر کنم

ناصر بهر زنیم از اشک خونچکان
دامان خود مطرز لعل و گهر کنم

تا ز نیرنگی مهر تو خبر یافته‌ام رنگ ذرات جهان قسم دگر یافته‌ام
هیچ غواص ز عمان نگرفته است بکف آنچه از جوشش دل و دیده تر یافته‌ام
آفرین باد برین دیده بیدار دلم که از آن فیض دم صبح و سحر یافته‌ام
بسکه من زنده شب از درد جگر داشته‌ام فیض صبح از اثر آه سحر یافته‌ام
موج هیچ پیشانی نورانی آن ماه لقا آنچه من یافته‌ام آب گهر یافته‌ام
مو بمو کاکل پرپیچ و خمت میداند پیچ و تابی که من از موی کمر یافته‌ام
وصف دربانی درگاه علی چون نکنم سنگ از خاک درش نور بصر یافته‌ام
تیغه شمسه درگاه علی را بیقین فخر خورشید فلک رشک قمر یافته‌ام

ناظم

ناصر اندر کنف حفظ علی میپرم
هرکرا روز وغا سینه سپر یافته‌ام

محو توام چرا هوس جستجو کنم
تو با منی و من چه دگر آرزو کنم

عمریست روی دل بتو آورده‌ام ز شوق
بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

زانرو که محو خویش بگردی بسان من
بینم ترا و آئینه را روبرو کنم

ای باغبان مرنج که یارم ز من جداست
آزرده خاطرم گل و ریحان چه بو کنم

تکلیف باده تا کنم آن گلعذار را
ساغر ز گل نمایم و غنچه سبو کنم

دل را بسان شانه زدم چاک سر بسر
تا وصف زلف پرشکنش مو بمو کنم

آنچشم سرمه ساز ده تیر نگه بجان
چون ناله سر برآرد و چون گفتگو کنم

دیروز توبه کردم و امشب بپای خم
آن طاقتم نماند که می در سبو کنم

امروز چشم تر که با اشک ندامتست
باشد که بروز حشر بکوثر وضو کنم

یکقطره اشک شرم بشوید گناه را   از آبجو و چشمه چرا شست و شو کنم

هر دم ز زخم تازه دهد جان تازه را   چندانکه تیغ میزندم رو باو کنم

محتاج بخیه نیست دگر چاک سینه‌ام

ناصر ز تار آه رسایش رفو کنم

هرگه چو غنچه سر بگریبان فرو کنم   سیر جمال گلشن او رو برو کنم

کرده است نکته فهم مرا گفتگوی او   تفسیر خط پشت لبش مو بمو کنم

اندر حریم کعبه وصل است جای من   سرمست اینکه باز به بتخانه رو کنم

مژگان او سنان بجگر گرچه میزند   زخم دگر ز تیر نگه آرزو کنم

زخم دلم ز نکهت زلف تو تازه شد   چاک جگر ز خنجر مژگان رفو کنم

آلوده دامنی نرود از کنار من   هر چند ز آب گریهٔ خود شست و شو کنم

خواهی نشان تیر شوم یا سنان تو   با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

بیت کلیم حال مرا با تو وا نمود
ناصر چرا دگر هوس گفتگو کنم

بی گل روی تو از باغ تمنا چکنم — آشیان را چکنم خواهش مأوا چکنم
جان و دل باخته و دم بوفایت زده ام — نکنم گر بجفای تو مدارا چکنم
رفته از خویش بسودای سر زلف کسی — بدل پژمرده با این دل شیدا چکنم
بر سر خاک نشانده است تب هجر مرا — پر تنگ آمدم از غم خدایا چکنم
سرمه در چشم کشیدی تو و دل رفت ز خود — لب تقریر ندارم تو بدعوا چکنم
ترک چشمش دل و جان برد بیغما ز برم — با چنین مست جفا کیش محابا چکنم
خانه زندان و گلستان همه گلخن شده است — غم گرفته است دلم دامن صحرا چکنم
سرو از بار ثمر هست گریزان بیدام — منکه آزاد شدم گلشن دنیا چکنم
سنگ از قطره باران چه قدر نرم شود — در دلش نیست اثر گریه بیجا چکنم

غزل

در دل گفتم و آشفته ز جا بر جستی / گفتم گر ز ستمهای تو غوغا چکنم

گله از گیسوی او کردم و پیچید بخود / هیچکاری نکند شکوهٔ بیجا چکنم

سوی بازار گریبان نگذارم گاهی / حرف بیهمت شده ام خواهش دنیا چکنم

نقد دل داده ببوی خوشم از زلف و خوش / بر سرم ریخت جنون مطلب سودا چکنم

تلخی غصهٔ یکساله بیکدم ببرد / فصل گل گر نکشم ساغر صهبا چکنم

یک دهن خندهٔ گل بیش نباشد ناصح / بهر این سوی چمن چشم تماشا چکنم

جوش گلست و بلبل گویا درین چمن / باید کشید ساغر صهبا درین چمن

ما را دماغ نیست که بینیم یک نظر / عالم پرست از گل رعنا درین چمن

بیرون در نشسته نگاهی همی کنیم / ما را نمیدهند اگر جا درین چمن

جمع است همچو غنچه دل گوشه گیر ما / ما بسته ایم چشم تماشا درین چمن

باید قدم ز سر کشد ار عاشق گلست — هر کس که بهر سیر نهد پا درین چمن

یکسر شده است جوش چراغان شاخسار — از کردن شکوفهٔ گلها درین چمن

یار است و جام و شیشه و ساقی هوای ابر — اسباب عشرتست مهیا درین چمن

سروی براستی بقد تو نمیرسد — هست از قد بلند تو پیدا درین چمن

خوابیده است زیر زمین صد هزار گل — دانسته میگذار تو پا را درین چمن

از موج نکهت گل دیوانه میشوم — چون من کجاست بلبل شیدا درین چمن

تا چشم سرمه سای تو ای شوخ دیده است — شرمنده گشته نرگس شهلا درین چمن

هرگز ز ضعف پیری خود شکوه مکن — در دست گیر گردن مینا درین چمن

هر برگ سبز جلوه طوطی نمایدش — آنرا که هست دیدهٔ بینا درین چمن

یک نوگلی که بوی وفائی دهد کجاست — زان بسته ایم دیدهٔ خود را درین چمن

بیچاره عندلیب چو گل عزم کوچ کرد — در ماتمست و نوحه و غوغا درین چمن

یکجا نموده فصل خزان و بهار را — ظاهر شده است از گل رعنا درین چمن

عالم ز فیض ابر چو فردوس گشته است — برداشتیم پنبه ز مینا درین چمن

تا رنگ‌ها چو رگ برگ گل شده است — از کثرت نظاره گلها درین چمن

چندین هزار شعله پدید در بهار — افروخته شکوفه بشبها درین چمن

از بهر دیدن رخ خوب که دیده را — واکرده است نرگس شهلا درین چمن

بالیده است تا نگه تا فراز چرخ — در جلوه است آن قد بالا درین چمن

دارد رهی صنایع صنعش بسوی او — واکن تو دیده بهر تماشا درین چمن

باید که چشم جان بگشاید بچشم سر — آنرا که هست شوق تماشا درین چمن

از یمن عهد حضرت آصف بهر طرف — آماده است عیش و طرب‌ها درین چمن

ناصر ز شعر من شکر و شهد میچکد — چون من کجاست طوطی گویا درین چمن

از رخ

از رخ خود نقاب را بشکن		رونق آفتاب را بشکن
ساغر می ز لعل او برگیر		شیشه‌های شراب را بشکن
وا شود باب فیض تا بر خصت		قفل پر زنگ خواب را بشکن
نگه مست سوی گردون کن		ساغر آفتاب را بشکن
آنچه پیوست نسخهٔ دل زار		ورق این کتاب را بشکن
تا نپیچد بگوش اهل سما		آه پر پیچ و تاب را بشکن
گر ترا شوق وصل گل پیش است		قفل بگذار باب را بشکن
تا کجا شرم میکنی از ما		اینطرف آن حجاب را بشکن
از سر خود برآر باد غرور		نخوت این حباب را بشکن
بلبل و گل ز باغ کرد سفر		ترک می کن رباب را بشکن
تیر آهم رسا فتاده فلک		سپر آفتاب را بشکن

گره از زلف عنبرین بگشا | قیمت مشک ناب را بشکن

شب نما پرتو رخت ای مهر | دعوی ماهتاب را بشکن

میشوی پیر عاقبت روزی | این غرور شباب را بشکن

ناصر این الغزل که صایب گفت
شیشهٔ بی شراب را بشکن

طوطی آینهٔ روی تو شیرین سخنان | بندهٔ سرو قباپوش تو گلپیرهنان

مؤمنان روی بسوی کعبهٔ رویت دارند | رشتهٔ بند سر زلف تو شد برهمنان

گل زده چاک گریبان ز هوایت بچمن | لاله در دامن کهسار ز خونین کفنان

از پریشانی آن زلف نداری خبری | حرف مگذار بتقریر پریشان سخنان

چون ببینم بسهیل یمن از گوشهٔ چشم | چشم من باز بود جانب سیمین ذقنان

از دل و دین تو چه پرسی ز من ای صاحب عقل | باختم دین و دل خود به پی سیم تنان

جگر لاله رخان داغ ز رنگ رخ تست
شد فدا هر که بشمع رخ آن گل اندام

خون بدل از دهن تنگ تو غنچه دهنان
همچو پروانه شد از شعله رنگین کفنان

[illegible]

همچو طوطی که قفس بند بزاغان باشد
تنگ آمد دل من **ناصر** ازین هم وطنان

[illegible]

عشق پیدا میشود از جانبین
این سخن روشن بود چون نیّرین

همچو جوزا از ازل افتاده‌اند
عاشق و معشوق با هم توامین

از تجلیات حسن او پر است
فوق و تحت و مشرقین و خافقین

نام پاکت هست ستار العیوب
ستر عیب من بکن در نشاتین

از خودی خویش هر کس بگذرد
میشود بیشک و شبهه عین عین

گر بپای شوق کردی ره نورد
یکقدم راهیست بعد المشرقین

خوبرویان طالب مشاطه‌اند
نیست او را حاجتی از زیب و زین

جان و دل یکجا نثارش او شوند
روز و شب بر قطب همچون فرقدین

مستی و پیباکی از حد میبرند
هر دو چشم یار دایم شاز بین

جبری و نی اختیاری بوده ایم
اختیار ماست امر بین بین

ناصر بیچاره بر در آمده است
التفاتی کن بحالش یا حسین

اوج و رفعت ابتدا از عشق پیدا کرد حسن
بعد از آن در خود نمائیها چه دعوا کرد حسن

ریشه کم کم ابتدا ها در رگ و در پی دواند
رفته رفته در دل و جان جا و ماوا کرد حسن

زیب و زینت خویش را چندانکه میبایست کرد
از نگاه عاشقان آنکه تماشا کرد حسن

بستن شیرازهٔ اوراق اکنون مشکل است
نسخهٔ صبر و تحمل را مجزا کرد حسن

سپر و چون رنگ از گل میوهٔ رنگین بیشود
از پریدنهای رنگم رنگ پیدا کرد حسن

از غم و اندوه و درد و سوز پنهانی و آه
آنچه باید از برای ما مهیا کرد حسن

اینهمه دیوانه اند از خود گذشته مگر
خویش را از دیدهٔ عاشق تماشا کرده حسن

همچو مجنون را که حسن شوخ لیلی کرده بود
این دل دیوانهٔ ما هم سر بصحرا کرده حسن

اینهمه سعیی که ما داریم از جذب رساست
شوق ما را در تلاشش جلوه پیرا کرده حسن

خاک در چشمی که ننشیند براه دوستی
چشم ما را از غبار راه بینا کرده حسن

دیده و دانسته دل در عشق خوبان داده
هرچه با تو کرد ناصر جمله برجا کرده حسن

هست از خون جگر دایم شراب عاشقان
باشد از لخت دل بریان کباب عاشقان

ای فدای چله شب رنگ تو خواب عاشقان
وی هلاک زلف پرتاب تو تاب عاشقان

نسبت روحانی دارند با معشوق خود
جسم خاکی کی تواند شد حجاب عاشقان

غنچهٔ دلها ز سردی سر بسر افسرده شد
گرم جولان کی شوی ای آفتاب عاشقان

در خیال زلف او از بس بخود پیچیده اند
سنبلستانی نیست کوی پیچ و تاب عاشقان

ردیف النون

رشتهٔ شیرازه باشد خط گرد عارضت
صفحهٔ رخسار تو باشد کتاب عاشقان

گوهر مقصود آخر در کف او مید هند
میکند دریوزه هر کس از جناب عاشقان

آتش هجر گل روی زبس بگداخته است
از سرشک تلخ خود باشد گلاب عاشقان

بر نمی آید لبت از عهدهٔ یکحرف اگر
چون بر آئی روز محشر از جواب عاشقان

روی خود را زود گرداند ز غیر یار خود
گر کسی فهمیده باشد انقلاب عاشقان

عینک صافی دلان در دوربین افتاده است
کی بود بعد مکان ناصر حجاب عاشقان

شود ز دیدن روی تو چشم ما روشن
بیا بخاطر ما از رخت نقاب افکن

بسیر روی تو من بی نیاز از باغم
بهار رنگ رخ تست رشک صد گلشن

بمحفلی نبود شمع اینچنین هرگز
فدای روی تو پروانه است شمع و لگن

نبوده است چنین پادشاه کشورگیر
توان گرفت جهان از بضرب تیغ سخن

مرا بسیر گل و بوستان دماغی نیست — بگوشهٔ دل محزون نموده‌ام مسکن

قدت ز طوبی جنت خراج میگیرد — بسان قد تو سروی کجاست در گلشن

ز یار هرچه بیاید قبول باید کرد — بود بمشرب عشاق کفر رنجیدن

شب فراق چها بر سرم رود ز صبا — بپرس ای گل خندان برای خاطر من

گذر دریغ مدار ای نسیم مصر از من — که هست روشنی چشم بوی پیراهن

ز دست هجر چگویم چها رود بر من — هزار چاک گریبان شده است تا دامن

چه سحر بود که چشم کرشمه سازش کرد — ربود دل من آن دلربا بیک دیدن

مرا که دیدهٔ گریان چو ابر در زیر است — چه لازمست چو گل در بهار خندیدن

مرا برای وضو نیست حاجت آبی — باشک دیده فرو رفته‌ایم تا گردن

سیه‌تر از ظلمات است سایهٔ زلفش — چه مشکل است بخمهای زلف پی بردن

برای کشتن من اینهمه ملاحظه چیست — یقین بدان که حلالست صید افگندن

دلم ز جنبش ابروی او دو نیم شده است — بود محال سلامت ز تیغ جان بردن
ازین پیاده دگر لذتی نمی باشد — بپای یار چو مینای باده غلطیدن
بتار آه دل زار وجد باید کرد — نه لایق است ببانگ رباب رقصیدن

مخسب ناصر اگر روشنی دل طلبی
شود سیاه دل از وقت صبح خوابیدن

دل خود محو آن خورشید سیما میتوان کردن — بسان ذره عزم سیر بالا میتوان کردن
بهر تقریب میباید شب هجران بسر بردن — بیاد زلف او صد نامه انشا میتوان کردن
ورقهای دل ما را پریشان کرد زلف تو — چنین سی پاره قرآن مجزا میتوان کردن
چه باشد دیده ظاهر که بیند بی ادب سویش — رخ او را بچشم جان تماشا میتوان کردن
بهر قفلی کلید دیگری هر چند میباشد — بآه از دل ولیکن عقدها وا میتوان کردن
اگر خاطر کند میلی ببزم آرائی بی او — کباب از دل شراب از خون مهیا میتوان کردن

بچشم از دیدن خورشید عالمتاب آب آید
تماشای خطش چون بی محابا میتوان کردن

دهد هر بوسهٔ شیرین تو جان دگر از بس
بصد جان بوسه از لعل تو سودا میتوان کردن

برای عقل نامحرم نشین در کنج نومیدی
بمن عشق سیر کوه و صحرا میتوان کردن

ز درگاهش بنومیدی نگردد سائلی هرگز
بامید عطایش دست بالا میتوان کردن

نه بینی از غرور حسن سوی خاکپای خود
وگر آن شوخ بی پرواچه با ما میتوان کردن

بنیارد نشاه صافش خمار دور سر هرگز
بدور جام چشمش میل صهبا میتوان کردن

ز گرمیهای عشقش آب کن عاشق دل خود را
ز گریه چشم خود را رشک دریا میتوان کردن

سراپا حلقهٔ قمری توان گردید پس آنگه
نگاهی جانب آن سرو بالا میتوان کردن

بعالم هر کجا تو شلیست نیشی در پیش باشد
بنوک خار بهر گل مدارا میتوان کردن

بتحریک نسیم صبحگاهی شمع خاموش است
بیک دامن زدن خاموش ما را میتوان کردن

باین امید خاک راه گردیدیم مدتها ست
نگاه لطف گاهی جانب ما میتوان کردن

نمیرسد مرا پیگانکیها انتقید آخر
نگاه آشنائی جانب ما میتوان کردن

اگر از بوسهٔ شیرین آن لب صرفه داری
بدشنامی دل ما را تسلی میتوان کردن

مزاج سخت گیر از سخت گیری سخت میگردد
مواسا با سپهر بی مواسا میتوان کردن

بطاهر دیدن از چشمت بسوی ما اگر نباید
بایمائی دل ما را دل آسا میتوان کردن

ز طغیان سرشک دیدهٔ عاشق چه میپرسی
ز لنگر کوه را زین سیل پیجا میتوان کردن

هزاران جان مشتاقان فدای خاک راه تو
پیک جانی که من دادم چه دعوا میتوان کردن

بهمراه نسیم صبح سوی کوی او ناصر
ز خود چون نور برگ گل سفرها میتوان کردن

گل جلوه گر شده است تو سیر بهار کن
جامی بسر کشیده علاج خمار کن

بردار زلف از رخ خود بدست ناز
راه تمام را تو بشب آشکار کن

آئینه که صاف نباشد چو آهن است
تا ممکن است سینهٔ خود بی غبار کن

رخسار

رخسار یار را ز عرق تاب دیگر است | نظاره را بدیدن او آب دار کن
نوباوهٔ حدیقهٔ جان و دل مرا | یارب تو از طفیل نبی کامگار کن
معشوق در اذیت عاشق بود مدام | بگشا تو زلف و جان مرا بی قرار کن
مهر نگار رخی بدل خویش جای ده | خورشید را ز پردهٔ دل آشکار کن
تیر نگه بزن بدل صید لاغرم | این صید رام کردهٔ خود را شکار کن
قربان تو شوم بدل من بجان من | پا نی بجور تو چهرهٔ خود را بهار کن
گر عاشقی بسیر گلستان چه میروی | از داغ عشق سینهٔ خود لاله زار کن
ای شهسوار حسن که مغرور میروی | یکره نگاه لطف باین خاکسار کن
بیگانه وار میگذری ز آشنای خود | این راه را که گفته تو اختیار کن
این هستی تو سد ره وصل بوده است | خواهی رسی بیار تو از خود کنار کن
بردار پرده از رخ چون آفتاب خود | رنگ پریده را بفلک شرمسار کن

خواهی بیک دو هفته شوی چون مه تمام
خود را چو ماه نو بریاضت نزار کن

ساقی بریز در قدح ما شراب را
صبح بهار را تو بما خوشگوار کن

دردسر خمار مرا تلخ کام کرد
ساقی علاج من بمی خوشگوار کن

برزین یکی هزار شود آفتد از حسن
تمکین گل نگاه تو بر شاخسار کن

داریم التماس نگاهی بکن بغیر
این شیوه را بخاطر ما اختیار کن

جز راستی شعار ندارند عاشقان
حرفی که گفته ایم تو اعتبار کن

گر عاشقی چو کوه تو خود را بدست عشق
افسرده پای تا بکمر استوار کن

هر جا معاصران سخن سنج بوده اند
هر جوهری که هست تو آشکار کن

ناصر بپا بگفته صائب بکن عمل
خونی که میخوری بدل روزگار کن

بدود شمع که آموخته است پیچیدن
بتار ناله که آموخته است نالیدن

مرو بصحن گلستان برای گلچیدن / ببین در آئینه خود را بجای گل دیدن

ازین زیاده چه کیفیت بهار بود / کشیده ساغر صهبا بسبزه غلطیدن

بفکر طرهٔ زلف تو حال عاشق چیست / بسان دود سر شمع کشته پیچیدن

ببزم کار من اینست همچو پروانه / بگرد شمع رخ روشن تو گردیدن

شد بدیدهٔ من گل اگر به بینم گل / مرا که هست میسر جمال تو دیدن

کسی که نسبت دل میدهد بقطعهٔ لعل / بود بگوهر شهوار رنگ سنجیدن

کجاست ابر کرم تا به آبیاری او / مراست شوق بدل همچو سبزه بالیدن

اگر نصیب شود افتخار جاوید است / بهر دو پای کسی هر دو دیده مالیدن

مرا بدامن صحرا چه لذتی خاص است / بنوک خار سر زخم سینه خاریدن

زترس کردهٔ خود روز و شب همین کار است / مرا چو بید براحوال خویش لرزیدن

شنو تو حرف مرا یا نه اختیار تراست / بود مراد دلم حرف غیر نشنیدن

بهر کمال زوالی ز بس معین هست | چو مه تمام شود لازم است کاهیدن

ایضاً

از بس بود ز چشم کسی گفتگوی من | مست است هر که گوش کند های و هوی من
باشد بطبع نیک و بد خلق سازگار | از بسکه همچو آب روانست جوی من
از راه حلم هیچ نگویم بروی او | هر کس که حرف سخت بگوید بروی من
هرگز باین و آن نکند میل خاطرم | وصلش بود ز هر دو جهان آرزوی من
یک قطره آب را نتوانم فرو برم | گردیده است گریه گره در گلوی من
خونی که بود در دلم آن دیده بر فشاند | خالی شده ز باده لعلی سبوی من
هر عضو من بذکر تو مشغول بوده است | گویا شده است همچو زبان موبموی من
تا از نظر بر آمده آمد مقابلش | گردید آب آئینه از ساده روی من
ناصر جواب آن غزل صایب است این | صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

هر کس چو چشم زمی شد سرشار تا بگردن
در خاک می نشینند ناچار تا بگردن

در باغ آفرینش ما همچو گل شکفتیم
در خون دل نشستیم بسیار تا بگردن

فصل بهار آمد گلزار را مبارک
از سبزه سبز پوش است دیوار تا بگردن

تا از کمان ابرو تیری فگند آن شوخ
بنشست در دل من سوفار تا بگردن

مانند پاکبازیم مستان بکشتهٔ ما
در بحر می در آیند یکبار تا بگردن

یارب مباد چون من غرق محیط خجلت
از منت طبیبان بیمار تا بگردن

از بسکه پای سعیم گردید آبله ریز
در جوش خون نهان شد هر خار تا بگردن

تا در رهٔ تو گشتم چون شمع گرم شبگیر
از جیب من برآمد صد خار تا بگردن

آن کافری که من هم کافر شدم ز عشقش
دارد ز تار زلفش زنار تا بگردن

در هر دلی که باشد ناصر غبار هستی
آئینه ایست خورده زنگار تا بگردن

[illegible]

حیران نشست آینه در انتظار حسن
از جوهر است در دل او خار خار حسن

[illegible]

حیرت فکنده است مرا در دیار حسن / شد مدتی که گشته ام آینه دار حسن

باید شمرد صحبت عشاق مغتنم / آخر خط تو میشکند اعتبار حسن

باشد شکوفه گل بر سر شاخ پیشتر / بر زین یکی هزار شود اقتدار حسن

روی شگفته گل گلزار خوبی است / باشد خط سیاه تو ابر بهار حسن

قد ترا بناز و ادا آفریده اند / سروی چنین نخواسته از جویبار حسن

غافل ز حال بسمل خود اینقدر مباش / مشاطه بسته است ز خونم نگار حسن

دیدم ترا و گریه شادی فرو گرفت / عقد گهر نمود دو چشمم نثار حسن

خط نیست گرد عارض او از پی شکار / پوشید سبز خسرو عالم مدار حسن

آیینه سان ولی تو ز آهن بهم رسان / گر آرزوی تست که گردی دوچار حسن

در عاشقان سوخته دل سرخ رو شود
مانند لاله هر که شود داغدار حسن

چشم ستیزه جوی تو ای شوخ از مژه
در دل شکسته است مرا خار خار حسن

تا چشم دل ز گرد هوس پاک کرده ام
جا کرده ام چو شبنم گل در کنار حسن

یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
آمد بناز جلوه گر آن شهسوار حسن

آخر برنگ سرمه بچشمی رسیده است
گردیده است هر که چو ما خاکسار حسن

هر سبزه اش بسبزه سهی ناز میکند
موزون فتاده آب و هوای دیار حسن

[illegible]

هرجا که بود صید زبون شد امیدوار
گردیده است تا دل ناصر شکار حسن

[illegible]

پادشاه دل است محی الدین
مرشد کامل است محی الدین

فیض او سایر است در عالم
رحمت شامل است محی الدین

کشور معرفت ازو آباد
خسرو عادل است محی الدین

عشقبازی مسلّم است باو — عشق را حامل است محیّ الدین
فیض او شامل وضیع و شریف — ابر دریا دل است محیّ الدین
دور گردان باو رجوع کنند — بخدا واصل است محیّ الدین
گنجها بر سر جهان افشاند — چقدر باذل است محیّ الدین
نایب شاه ذو الفقار بود — نفس را قاتل است محیّ الدین
دامن افشاند بر سر دنیا — بخدا شاغل است محیّ الدین
رونق افزای مسند تقوی — عالم عامل است محیّ الدین
بکمالات بیکران موصوف — جوهر قابل است محیّ الدین
رو ز لذّات این جهانی تافت — سوی حق مایل است محیّ الدین
دولت عمده بهر معتقدان — از خدا سائل است محیّ الدین
هرچه خواهی ازو طلب ناصر — خسرو باذل است محیّ الدین

هو
غزل چهار رده [illegible] تضمین [illegible]
[illegible]

شمع راه هداست محی الدین
بخدا رهنماست محی الدین

پنجشنبه [illegible] شعبان [illegible] هجری
[illegible]

محو ذات خداست محی الدین
تارک ماسواست محی الدین

پیشوای مقربان خدا
اعظم اولیاست محی الدین

نور چشم جناب مصطفوی
خلف مرتضی ست محی الدین

آفتاب سپهر عز و علا
صبح روشن لقاست محی الدین

هست محکوم او بلاد الله
مالک ملکهاست محی الدین

بمریدان او گزندی نیست
دردها را دواست محی الدین

هر کرا هر چه خواست می بخشد
خازن گنجهاست محی الدین

سالک مسلک طریقت حق
شرع را مقتداست محی الدین

بحر بی منتهای عرفان را
گوهر بی بهاست محی الدین

مظهر ذات حضرت بیچون / فخر ارض و سماست محی الدین

سوی هر قلب دید زر گردید / از نظر کیمیاست محی الدین

جرأت عرض حال بی ادبیست / واقف سر ماست محی الدین

[illegible]

وصف او نیست حد من ناصر / بحر بی منتهاست محی الدین

[illegible]

پادشاه جهان شهاب الدین / حامی عاجزان شهاب الدین

حبذا قمری که بندهٔ اوست / سرو باغ جنان شهاب الدین

سرو سر کردهٔ عزیز است / مقبل مقبلان شهاب الدین

بوی او روح پرور عشاق / گل گلزار جان شهاب الدین

سلطنت بخش پادشاه نشان / خسرو خسروان شهاب الدین

شمسه بارگاه او خورشید / آسمان آسمان شهاب الدین

ماحی اهل کفر و بدعت و بغی — حامی غازیان شهاب الدین
شاهباز بلند پرواز ابت — آسمان آشیان شهاب الدین

[illegible]

نسب ماست منتهی ناصر
با امام زمان شهاب الدین

[illegible]

بداغی سینه را چون صبح انور میتوان کردن — ازین خورشید عالم را منور میتوان کردن
زفیض بی نیازی قطره گوهر میتوان کردن — باکسیر قناعت خاک را زر میتوان کردن
به بزم آتشین رویان اگر رفتن هوس باشد — پر و بالی مهیا چون سمندر میتوان کردن
چو مجنون وحشت سرشار گر از خویشتن داری — دل وحشی غزالانرا مسخر میتوان کردن
اگر باشد نمک از خنده لعل او بزخم دل — دگر هنگامها پر شور محشر میتوان کردن
زدود آه در چشم کواکب آب میگردد — سخن از زلف مهرویان چسان تر میتوان کردن
اگر چون سوختی در دل بسان آهوی مشکین — جهانی را ببوی خوش معطر میتوان کردن

دل بی‌داغ دایم بی نصیب از نور میباشد | که روشن خانه را از فیض منظر میتوان کردن

تامل کن ز اشک حسرت دنیای بی حاصل | دل آیینه دار خود مکدر میتوان کردن

ز خوان آسمان هر روز بی سرپوش می‌آید | چرا اندیشهٔ رزق مقدر میتوان کردن

اگر یکذره دلگرمی ز درد عشق یابد دل | ز شمع آه محفلها منور میتوان کردن

ز فیض عشق میگردد میسر پادشاهیها | بیک آیینه رو خود را سکندر میتوان کردن

نمی آری صبا عمریست بوئی از سر زلفش | دماغ ما از این عنبر معطر میتوان کردن

کنار حسن گر خواهی نشستن خویش را اما صبر
بسان شبنم گل پاک گوهر میتوان کردن

همچو شبنم دیدهٔ بیدار میباید شدن | کامیاب از دولت دیدار میباید شدن

در پناه بانی که همچون برق میباید گذشت | حیف باشد کوه لنگر دار میباید شدن

گر دماغ را صحبت مسجد نشینان چه دماغ | کوچه گیر خانهٔ خمار میباید شدن

هست نزد موشکافان عروة الوثقای دین — کافر زلف سیاه یار میباید شدن
از حیا دور است ای نازک بدن مانند گل — بی محابا بر سر بازار میباید شدن
هستی موهوم سد راه مقصد گشته است — ناتوان از خویشتن بیزار میباید شدن
از گرانجانان نمی آید سفر اندر وطن — همچو بوی گل زخود بسیار میباید شدن
گر دل جمعی هوس باشد درین عالم ترا — غنچهٔ دل بستهٔ گلزار میباید شدن
دل شکستن تا بکجا ای واعظان از حرف سخت — در شکست گنبد دستار میباید شدن
مهر خاموشی بلبها میگذارم چون قلم — تا بکی گفتار بی کردار میباید شدن
منت سنگ ملامت را بسر باید گرفت — بعد ازین در کوچه و بازار میباید شدن
نیست ما را عافیت در دور چشم مست او — همنشین با مردم بیمار میباید شدن
هر کرا گفتار با کردار باشد همزبان — سامع گفتار او بسیار میباید شدن
خامهٔ ناصر زبان طوطیان هند بست — عاشق این شکرین گفتار میباید شدن

[illegible]

ای باد صبا بر سر کویش گذری کن
از حال دل خون شدهٔ من خبری کن

[illegible]

این مشت غبار تو بود مزرع عقبی — تخم عملی ریخته فکر ثمری کن
ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را — این ناوک پیدا و بکار جگری کن
بر هر چه نگاه تو فتد سهل مپندار — اوضاع جهان را تامل نظری کن
در تازه نهالان چمن لطف کم نیست — رو بندگی سرو قدی خوش کمری کن
هرگز دل آن شوخ نگردید ملایم — ای آه درین سنگ خدا را اثری کن
پیری و ترا نیست ازین عمر حلاوت — در شیر خود از طاعت شیرین شکری کن
پاشید ز هم از اثر موج نسیمی — شیرازهٔ اوراق جهان را نظری کن
گر میطلبی جان مصفا ز کدورت — یکچند بجان خدمت روشن گهری کن
جز دوست خیالی که کنی درد سر تست — قطع نظر خویشتن از درد سری کن

خواهی که بدست تو فتد دامن عیسی — چون مهر جهانتاب بعالم سفری کن

فیض سحر از دست مده از سر غفلت — ای ناله تو برخیز و تلاش اثری کن

هر گام بره پیش قدم خویش توان دید — هر جا که فتد ره تبا پی گذری کن

ای رهبر توفیق ندانیم کجائی — ما بیخبران را ز عنایت خبری کن

ناصر سخن طرهٔ او دور و دراز است — در وصف دهانش سخن مختصری کن

چون گهر بر خاک غلطیدن نمی آید ز من — آبروی خویش پاشیدن نمی آید ز من

نی ز لعلش بوسه برچیدن نمی آید ز من — بیجا با سوی او دیدن نمی آید ز من

گرچه دارد چشم پوشیها ز من آن بیوفا — از رخ او چشم پوشیدن نمی آید ز من

ناله می دزدم بدل در راه عشقش از ادب — چون جرس بیهوده نالیدن نمی آید ز من

کار من اختر شماری در شب هجران بود — در فراق یار خوابیدن نمی آید ز من

گر گلو سوز است نعمتهای الوان جهان | چون مگس بر شهد خسپیدن نمی‌آید ز من

در دل دریا چو گوهر سر بجیب آورده‌ام | چون کف بی‌مغز جوشیدن نمی‌آید ز من

درد را از منت درمان گوارا کرده‌ام | صندلی بر جبهه مالیدن نمی‌آید ز من

آتشین روئی مرا پروانهٔ خود کرده است | بر سر هر شمع گردیدن نمی‌آید ز من

زندگانی میکنم چون لاله با داغ جگر | چون گل بیدرد خندیدن نمی‌آید ز من

چشم من بر عیب کس هرگز نیفتد از نظر | گرچه عیب خویش پوشیدن نمی‌آید ز من

ظلم باشد پیش جانان چشم را بر هم زدن | این کف افسوس مالیدن نمی‌آید ز من

فرش ره از خاکساری چون زمین گردیده‌ام | چون فلک بر خویش بالیدن نمی‌آید ز من

خوب و زشتی در نگاهم نیست از فیض جنون | نیک و بد چون عقل سنجیدن نمی‌آید ز من

هرچه آید بر سر از شمشیر قاتل راضیم | گردن از تسلیم پیچیدن نمی‌آید ز من

شیر را از بیشهٔ خونخوار هرگز بیم نیست | از صف دشمن هراسیدن نمی‌آید ز من

کاسه لیس خانهٔ پیر مغان گردیده‌ام
کاسه از هر دست لیسیدن نمی‌آید ز من

کی روم از جای خود از شور و غوغای رقیب
کوه تمکینم خروشیدن نمی‌آید ز من

زر در دل عاقبت از هرزه گردی گل کند
در بدر چون مهر گردیدن نمی‌آید ز من

میزند سیل حوادث موج اینجا شش جهت
در ره سیلاب خسبیدن نمی‌آید ز من

من سپند شوخ چشم مجمر عشاق را
در دل خود ناله دزدیدن نمی‌آید ز من

حرف ته داری نمی‌گویم بکس بهر فریب
دام زیر خاک پوشیدن نمی‌آید ز من

گرچه دستم پنجهٔ خورشید را پیچیده است
آستین گیر مالیدن نمی‌آید ز من

در گلستان جهان گر خار حسرت تا پر است
غیر دامن هیچ گلچیدن نمی‌آید ز من

در جگر از آه ناصر رخنها افکنده‌ایم
کوه چون فرهاد کاویدن نمی‌آید ز من

نوبهار آمد دگر دیوانه میباید شدن
صید یابان از خرد بیگانه میباید شدن

کعبه و بتخانه سنگ آستانی بیش نیست | در تلاش وصل صاحبخانه میباید شدن
چون خرامان میشود جای عرق می‌چکد | بیخود آن جلوهٔ مستانه میباید شدن
از رگ خامیست شور عندلیب از جور گل | واله جانبازی پروانه میباید شدن
زلف جانان دید تا پیر خرد پیتاب گفت | گر سلاسل این بود دیوانه میباید شدن
هر که می آید گدا اینجا توانگر میرود | خاکسار کوچهٔ میخانه میباید شدن
گر بدل داری که فردا نخل بار آور شوی | سر بجیب امروز همچون دانه میباید شدن
خویش را باید ز اسباب تعلق وار هاند | با مسیحا بر فلک همخانه میباید شدن
حاصل دیوانگیهائی که رسمی بوده است | بر سر بازار ها افسانه میباید شدن
چون قلم زخم نمایان بر جگر داری اگر | طرهٔ زلف سخن را شانه میباید شدن
هر کجا گنج مرادی هست در ویرانه است | از برای مصلحت ویرانه میباید شدن
همچو خم از بادهٔ خود میتوان سرشار شد | بی نیاز از شیشه و پیمانه میباید شدن

تا که گردی از نفس با قیمت بیرون دری / از شکست خود با آئینه میباید شدن

[illegible]

ساغر چشم سیاه آن پری در گردش است / ناصر از هوش خود بیگانه میباید شدن

[illegible]

تماشای گلستان جهان دیدی مکن / در گلی رنگ وفائی نبود بوی مکن

همچو آئینه مشو مایل هر تمثالی / از پریشان نظری دیده به هر سوی مکن

دولت هر دو جهان در دل حلقه زده است / هیچ جا عزم سفر از سر آن کوی مکن

این جهان گذران قابل دل بستن نیست / میکشد دامن دل هرچه بآن خوی مکن

پشه دود بر آورد ز مغز نمرود / اعتماد اینهمه بر قوت بازوی مکن

میبرند آب بقا موج ز تیغ تو که گفت / جگر تشنه سیراب با تیغی مکن

خون صید از سر افلاک گذر خواهد کرد / در کمان ناوک بیداد ترازوی مکن

سر بصحرا زده کیست میدانی تو / پیش آن چشم سیه حرف ز آهوی مکن

پیش صاحب نظران عالم فانی شیئی است
لایق حلقه آن زلف بود این گوهر

خویش را از غم دنیای دنی موی مکن
دل خود در خم چوگان و گرگوی مکن

[illegible]

همچو آئینه مشو چشم پریشان ناصر
هر چه جز دوست دهد روی بآرزوی مکن

[illegible]

بدست ناز تا آئینه را بگرفت آن خودبین
گلستان دگر ایجاد کرد از جلوه رنگین

گشاده دست تاراج دگر در بوستان گلچین
ندارد مروت هیچ شرم از بلبل مسکین

شکوه پادشاهان در سواری بیشتر باشد
دهد عرض تجمل حسن بالادست او بر زین

نمیدانم چسان زد بر فسان آن آفت جانها
که از خون شکاری تیغ او هرگز نشد رنگین

زافسون محبت جستنت مشکل بود گفتم
پری در شیشه می آید بیا در دلم بنشین

نمیدانم چسان صحبت برآید سخت میترسم
که من دارم دلی چون شیشه او دارد دل سنگین

با آه و ناله افتادیم ما هر دو درین گلشن
من شیدا ز دست یار و از گل بلبل مسکین

دل عارف ز جوش غم بنای صبر بر دارد | ز سیل تند از جا میبرد گر کوه با تمکین

[illegible]

قیامت میشود برپا تو چون قامت برافرازی
بپا ساید دل ناصر دمی ای سرو قد بنشین

[illegible]

هست از دولت چشم تو گشاد دل من | وا کند سوزن مژگان گره مشکل من
شمع رخسار که افروخت دگر محفل من | کز شرف خانهٔ خورشید بود منزل من
عین دریاست حبابی که ز سر میگذرد | نیست جز هستی موهوم دگر حایل من
طرفه ربطی ست میان من و او نام خدا | دل من مایل او هم دل او مایل من
گرچه من شبنم بی بال و پر این باغم | گرمی جذبهٔ خورشید کشد محمل من
تیغ در دست غضبناک برون آمده است | در پی خون که گردیده دگر قاتل من
حیرتی دارم و از کار دگر آزادم | مزرعم چیست ندانم چه بود حاصل من
کشتهٔ چشم سیه مست نگاری شده‌ام | ساغر باده بسازید ز مشت گل من

[illegible]

محفل سینهٔ ناصر چه تجلی زار نیست
داغ سودای که افروخت چراغ دل من

[illegible]

ای عارض تو آینهٔ بی غبار حسن — نظاره سیر میکند اینجا بهار حسن
دلهای داغدار بود لاله زار حسن — چشمان آبدار بود چشمه سار حسن
ما سیر این حدیقه مکرر نموده ایم — بنود گلی برنگ تو بر شاخسار حسن
در عاشقی ز خویش گذشتن بود کمال — ما کرده ایم خردهٔ جان را نثار حسن
لعل لب تو غنچه و رخسارهٔ تو گل — زلف سیاه فام تو ابر بهار حسن
ایمن بود ز آفت زنگ سیاهکار — هر سینهٔ که میشود آیینه دار حسن
بی چشم زخم نام خدا جای میکند — روشن گهر چو شبنم گل در کنار حسن
چون صبح آفتاب برون آورد ز جیب — هر سینهٔ که سوخته شد از شرار حسن
خورشید را بحلقهٔ فتراک بسته است — زین بیش اقتضا چه کند شهسوار حسن

این دام را تصرف خاصیت در شکار | آخر بدست عشق فتد اختیار حسن

غزل سی و پنجم [illegible]

چیزی که میخرند بخواهش همین بود
ناصر ببر متاع وفا در دیار حسن

[illegible]

در شبستان جهان سرور نمیباید شدن | شمع سان گریان ز تاج زر نمیباید شدن

گر شوی تو مرهمی نشتر نمیباید شدن | تا توان گشتن سپر خنجر نمیباید شدن

چاره غیر از صبر نبود مرغ را اندر قفس | زیر گردون در تلاش پر نمیباید شدن

بار خود تا چند بر پشت زمین انداختن | از گرانی کوه بالنگر نمیباید شدن

تا توان با کنج عزلت از توکل ساختن | در تلاش ملک اسکندر نمیباید شدن

رشته را حاصل بجز کاهش نباشد از گهر | تا توان نزدیک اهل زر نمیباید شدن

بوی حسن خلق عالم را مسخر میکند | تا توان عنبر شدن گوهر نمیباید شدن

از زلال انش توان نظاره را سیراب کرد | بی نصیب از چشمهٔ کوثر نمیباید شدن

در نظرها آدمی را حرص میسازد حقیر / همچو موران در پی شکر نمیباید شدن

گرچه ظاهر دوستی دارد بباطن دشمن است / همچو افیون با خسان خوگر نمیباید شدن

می نهد در دست هر کس را به آتش میزند / در جهان خار زبان آور نمیباید شدن

در دل دریا چو گوهر ته نشین گشتن خوش است / چون حباب پوچ بی لنگر نمیباید شدن

صنعت سالک در فنا هر چند چالاکی کند / تا توان گشتن شرر اخگر نمیباید شدن

نیک و بد را در هوا گشتن توان منظور داشت / تا توان گشتن صبا صرصر نمیباید شدن

دفتر دل را بمهر داغ میباید رساند / در صف عشاق بی محضر نمیباید شدن

ماه را وقری نباشد گر بر آید آفتاب / پیش لعلش اهل ساغر نمیباید شدن

بی وصال مهر شبنم قطره آبی بیش نیست / تا توان عمان شدن گوهر نمیباید شدن

فرقها در پخته و خام است در پیش نظر / تا توان گشتن کباب انبر نمیباید شدن

سوختم در سینه دل را تا ترا آگه کنم / بیخبر از عود این مجمر نمیباید شدن

رشته را از قرب گوهر رنج باریکی رسد / از وصال مهوشان لاغر نمیباید شدن

در شکست و فتح بیش و کم برابر بوده است / بیدل از کم بودن لشکر نمیباید شدن

گر لب خشکی و چشم تر میسر گشته است / از چه ره فارغ ز بحر و بر نمیباید شدن

سیر دوران فلک در اختیار دیگریست / هیچگه در شکوهٔ اختر نمیباید شدن

هست در بال هما آخر ورق گردانئی / پر غرور از سایهٔ افسر نمیباید شدن

دیدهٔ گردون انکساریست هرگز آشکار / همچو داغ لالهٔ احمر نمیباید شدن

گاه باشد گوشهٔ چشمی کند از التفات / یک نظر غافل از آن دلبر نمیباید شدن

باز پرس مقتدی باشد ز بس از مقتدا / تا توان سوی بدی از رهبر نمیباید شدن

شرط سالک چیست پا بر پای هادی داشتن / یکقدم پیش و پس رهبر نمیباید شدن

شش جهت را هست باید مهره را پران نمود / بر نشاط اینجهان ششدر نمیباید شدن

از توکل بر در حق باش تو ثابت قدم / از لجاجت حلقهٔ هر در نمیباید شدن

ارتفاع جاه دنیا پست تر باشد ز چاه
کی کند طول امل سر رشتهٔ عمرت دراز
دیده و دانسته افتادن بچه از احمقی است
عیب مردانست تقلید زنان آگاه باش

در تلاش منصب سنجر نمیباید شدن
در تمنای خط محور نمیباید شدن
خود بخود اندر فم اژدر نمیباید شدن
در تلاش حلیه و زیور نمیباید شدن

[illegible]

ناصر این مصراع میرزا صایب ما تا صحبت
یکقدم از حد خود برتر نمیباید شدن

[illegible]

جبهه بر درگه تو سودم من
تا بمهرش نظر گشودم من
چشم تا بر رخش گشودم من
در عدم نیز آنچنان هست
سینه بشکافتم بشمشیرش

چقدر قدر خود فزودم من
ذره بودم و فزودم من
نقد جان پیشکش نمودم من
این سخن از لبش شنودم من
در گلزار را گشودم من

په کرود؛

پردهٔ روی یار من بودم — خویش را از میان ربودم من
قطره ام محو شد بدریاییت — از وجود تو در وجودم من
در دماغم خیال اوج گذشت — سر باین آستانه سودم من
نیست بوی وفا بهیچ گلی — سیر این گلستان نمودم من
سایه سان جانب قمر نهادارم — تا ز زلفش گره گشودم من
دور کردم ز دل کدورتها — زنگ ازین آئینه زدودم من
همچو خورشید خودنما شده است — جبهه تا بر در تو سودم من
مهر او چون هلال ساخت مرا — هر قدر کاستم فزودم من
سوختم هر قدر شدم خوشبو — عشق چون آتش است عودم من
خم زلفش بروی او میگفت — گوی دل از میان ربودم من
سایه آسا ملازمت باشم — رفتهٔ هر کجا تو بودم من

از چه زلف تو کرد زنجیرم
هیچ از من نبود نام و نشان

بندهٔ بیوفا نبودم من
عاشق حسن یار بودم من

[illegible]

ناصر این دولت خداداد است
که دل از عالمی ربودم من

[illegible]

ذره‌سان گرچه بود روی زمین منزل من
تا بخورشید برد شوق رسا محمل من

بی تو کاشانهٔ من غنچه صفت تنگ فضاست
از نسیم تو شود وا گرهٔ مشکل من

ربط هم جنس بهم جنس بود حرف غلط
ناتوان گشتم و چشم تو نشد مایل من

آب شمشیر نگاهت چه بلا طوفان کرد
نیست جز عالم تسلیم دگر ساحل من

از خدا میطلبم گوشهٔ ابروی بتان
ناخنی کو که گشاید گرهٔ مشکل من

اختر بخت بلند است مرا چون شبنم
چشم خورشید جهانتاب بود منزل من

گر شدم بسمل شمشیر جفا باکی نیست
نرسد رنج الهی بکف قاتل من

بنود سیر من از دایرهٔ خود بیرون — بدل خویش چو گرداب بود منزل من

مایهٔ زندگی اهل کرم فیض سخاست — نبود کم ز رگ جان نگه سائل من

مردم چشم بهم دست ز مژگان ساید — در فراقت کف افسوس بود حاصل من

اثر جذبهٔ عشق است که چون نکهت گل — میکشد تا سر کوی تو صبا محمل من

[illegible]

همچو بلبل بچمن گرم فغانم ناصر

کاش آن غنچهٔ محجوب شود مایل من

[illegible]

افراشت هر طرف که لوا لشکر دکن — منصور شد بفضل خدا لشکر دکن

فتح و ظفر مقدمة الجیش او بود — رو کرده هر طرف بغزا لشکر دکن

شاهنشهش ز چهرهٔ گرم است آفتاب — زانرو شده خجسته لقا لشکر دکن

آورده است حلقهٔ افلاک بر زمین — از نیزه های حلقه ربا لشکر دکن

دل میرود ز صولت او خصم را ز دست — کوهی بود مهیب صدا لشکر دکن

مالیده است پنجهٔ بهرام چرخ را — گر رویست مستقیم تو الشکر دکن

از بهر دفع سحر سیه مار و کفر و شرک — دارد بکف ز نیزه عصا لشکر دکن

چرم هژبر بر خویش بگوشش کشیده چرخ — باشد همیشه فتح نوا لشکر دکن

آیات فتح جلوه طراز از نشان او — منصور بر عدو همه جا لشکر دکن

خون تکبر همه اعدای تیره روز — پامال کرد همچو حنا لشکر دکن

از کثرت سپاه ظفر صف کشیده است — بنگر تو از کجا بکجا لشکر دکن

هرگه تقلب خصم زند منهزم کند — دارد ز لبس نشان دعا لشکر دکن

با سایه اش سعادت و اقبال لازم است — دایم بود بظل هما لشکر دکن

تا هر کجا نگاه کسی کار میکند — در دیده است جلوه نما لشکر دکن

هر ماهیش ببال ظفر موج میزند — بحریست پر وسیع فضا لشکر دکن

در راه حق به پیروی حضرت رسول — گردیده مستعد بغزا لشکر دکن

صیاد صید را بسوی خویش میکشد | دشمن چو کاه و کاهربا لشکر دکن
دارد کلید فتح بدست یمین خویش | گردیده است قلعه کشا لشکر دکن
جان بر زپیش او نشود خصم تیره بخت | دارد بکیش تیر قضا لشکر دکن
ایمن همیشه باد ز چشم بد حسود | از فضل حق صباح و مسا لشکر دکن
فتح و ظفر دواسپه رود در رکاب او | نصرت قرین بروز وغا لشکر دکن
مقهور ساخت فرقهٔ کفر و ضلال را | از همت رسول خدا لشکر دکن
از نیزهٔ نگاه رباید حریف را | چون دلبران شوخ ادا لشکر دکن
کلکم شریف شد زمیان شر افتش | آراسته ست از نجبا لشکر دکن
باشاه و با وزیر و سوار و پیاده اش | دایم بود بحفظ خدا لشکر دکن
تا آفتاب جلوه طراز ست بر سپهر | باشد بفتح جلوه نما لشکر دکن
ناصر بهر طرف که کند روی فتح او ست | دارد مدد ز شیر خدا لشکر دکن

تا پرده وا فکند از چهره جانان
گشتند حیران آئینه رویان

چنگست مطرب صبح بهاران / وقت سماعست ای می پرستان

از باده آن شوخ تا چهره افروخت / ناچار دل شد زآتش پرستان

تا جلوه کردی از راه شوخی / محو تو گردید چشم غزالان

در صحن گلشن کردی خرامی / پای تو بوسید سرو گلستان

رفته است از دست جمعیت دل / آشفته کرده است زلف پریشان

کشت امیدش سرسبز گردد / هرکس که گردید چون ابر گریان

امشب از آن روی پرتو فتاده است / آئینه گشته است برگ درختان

ناصر ز غمها آزاد گشته است
هرکس که دیده است روی محبان

حیران نمودند آیینه رویان | آشفته گردند آشفته مویان

از بس بسر هست سودای زلفت | بسیار دیدیم خواب پریشان

گرد سرا و پروانه گشتیم | تا روی او شد شمع شبستان

رفتیم از باغ کنجی نشستیم | صلحی نمودیم با عندلیبان

گرد عذارش تا خط برآمد | گردن نهادیم بر خط فرمان

در گل نبوده است بوی وفائی | حرفی شنیدم از عندلیبان

اظهار کردیم درد دل خویش | درد دگر داد ما را طبیبان

تا چند باشم در کنج خانه | ما را خوش آمد سیر بیابان

روی شگفته است چون صبح امید | زلف سیاه است شام غریبان

یارب امان ده تا باز بینند | چشم محبان روی حبیبان

این بیت حافظ ورد زبان شد | تا دور گشتیم ما صبر زیاران

غزل نعت
بیت چهارم
بیت طرحی شب بیت ایشان
پیچیده ایشان

گرد تو گردند وحشی غزالان
پای تو بوسند نازک نهالان

سلوری
بعد نمایان از شعر
تتبع
از قطعه
سپس
بعد

زشک بهار گلشن تو ان گفت
هر جا نشینند صاحب جمالان

نقد خرد را ما صرف کردیم
سودا فروش است چشم غزالان

مصراع موزون قدر سایش
گردید سرمشق نازک خیالان

کردیم سعی جائی رسیدیم
غافل نشستند آسوده حالان

بگشائی آن نرگس سرمه سا را
از بهر تسکین دلهای نالان

تا

بیما

غزل نعت از اصحاب بیت
پیچیده ایشان

شعری که گل کرد از طبع ناصر
گردید مقبول رنگین خیالان

از مطلع
بیت
شعر
بیت

نگاه شوخ و رخسار آن نگار مکن
به تیغ تیز دل خویش را فکار مکن

تغافل اینهمه از بهر چیست سنگین دل
مرا غبار سر راه انتظار مکن

دمی که رفت چو تیر است از کمان جسته — تغافلی ز چنین شوخ زینهار مکن
سیاه روی شود عاقبت ز زنگ ببین — بسان آینه غمازی اختیار مکن
چرا بجلوه نمی آید آن شکار افکن — که منع کرد بصحرای دل شکار مکن
رگ هوا ز رگ برگ گل شده رنگین — جدائی از می و مطرب درین بهار مکن
نهفته دار بدل درد و داغ عشقش را — چو شمع گریه و سوز خود آشکار مکن
صلاح ظاهر و باطن ز هر که پیدا نیست — تو زینهار سخنهاش اعتبار مکن
بغیر سنگ حوادث متاع گردون نیست — ازین محیط طلب در شاهوار مکن
چو برگ لاله بدل داغ عشق را جا ده — ز خار خار هوس سینه را فگار مکن
ز باده هوش ربایست در هوا زاهد — نظر بسبزه دامان کوهسار مکن
ز باغ عزم سفر میکنی چرا ای گل — بهار در نظر عندلیب خار مکن
بخور ده تو اگر پیچ و تاب همچو رسن — هوا و خواهش آن زلف تابدار مکن

بباغ هر گل همچو شاخ تنگ آغوش است | درین بهار کنار از برم تو یار مکن

[illegible]

با انتظار تو خون گشت طاقت ما گر
بهانه جوئی زین بیش ای نگار مکن

[illegible]

آنچنان گم شده در بادیه دیوانه من | که سراغی نتوان یافت ز افسانه من

چشم من کی شود از ریزش گوهر مفلس | هست صد گنج گهر در دل ویرانه من

شمع از مجلس من جلوه بیرون در است | روشن از ماه رخ یار بود خانه من

دیده مور من از فیض قناعت سیر است | ورنه صد گنج نهانست بویرانه من

ناز حسن است که بال و پر او میسوزد | ورنه این گریه شمع است به پروانه من

هیچ طفلی نتوان یافت دگر در بازار | جانب دشت کند میل چو دیوانه من

سوی دنیای دنی روی دل من نبود | میل پستی نکند همت فرزانه من

هست چون طفل گران سنگ ملامت او را | خبر از هوش ندارد دل دیوانه من

مشک

مشک اگر دشمن زخمست وصال زلفش
بهم آورد چرا چاک دل شانهٔ من

روزی اهل هنر خون جگر میباشد
از دل خویش بود باده و پیمانهٔ من

خنده‌ها پیشتر از پیش بحالم دارد
عشرت روی زمین هست بغمخانهٔ من

برق از خرمن بیحاصل من عار کند
مور را هم نبود خوشهٔ از دانهٔ من

هر که در بزم من آید برد از چشمش خواب
خواب را شهپر پرواز شد افسانهٔ من

آه هم از رشته بسیار گره بگشاده است
بهر هر قفل کلید آمده دندانهٔ من

ناصر از شیر خدا هست بمن امدادی
نهراسد زکسی همت مردانهٔ من

هر کرا گیرد فراغت در میان
هست با راحت بجنبت در میان

همت هستی اگر زایل شود
کی بود چندین مسافت در میان

عشق نتوان گفت این باشد هوس
گر بود مطلب ز راحت در میان

میروم از خویشتن هرگه که رفت — یار در آغوش خلوت درمیان

کی بجورت میتوانستیم ساخت — گر نبودی پای زلفت درمیان

کی پری و آدمی پیدا شدی — گر نبودی محبت درمیان

کی ابا از سجده میکرد آن شقی — گر نبودی عداوت درمیان

خویشتن را خود تماشا میکند — در ظهور ماست حکمت درمیان

در نیاید از لطافت در نظر — تا کجا دارد نزاکت درمیان

[illegible]

ناصر این حسرت دلم را آب کرد — یار در آغوش و هجرت درمیان

[illegible]

هست چون شیر و شکر کردار من گفتار من — میتوان فهمید از گفتار من کردار من

هر کسی از بهر کاری در جهان آورده اند — نیست غیر از عشق ورزیدن بعالم کار من

اهل دل در گوشه خود پادشاهی میکنند — هست چون چتر سلیمان سایه دیوار من

شک تر از دیده موری بود در روی زمین — آسمان جائیکه نبود درخور رفتار من

دیده و دانسته افتادن بچاه از عقل نیست — مایل دنیا نمیگردد دل هشیار من

از حیا گر رو برو نائی بخواب من بیا — دیدن روی تو باشد دولت بیدار من

غنچهٔ تصویر را مانم درین بستان سرا — از نسیم صبح بگشاید گره از کار من

حسن مغرورش کنار خویش از جا داده است — پاکباز افتاده چون شبنم دل بیدار من

گرچه بیجا راست اینجا هر گلی سر برزده است — میکشد دامان دل را هر گل گلزار من

دیدهٔ آئینه‌ام حق بین زبس افتاده است — میخورد شکر ز یکجا طوطی زنگار من

بسکه میگویم سخن از چشم آن وحشی غزال — بر دو فوقیت ز آهو شوخی گفتار من

خندهٔ پرشور لعلش مرهم داغ من است — باشد از زهر نگاهش شربت بیمار من

بیشتر از قطرهٔ سیماب باشد بیقرار — در صدف هرگز نگنجد گوهر مشهور من

سنگلاخ افتاده آنراهی که من سر کرده‌ام — نیست غیر شیشه جنس دیگری در بار من

سیه‌ها چرخ خسیس پست همت گرچه کرد / وا نشد از ناخن پا عقدهٔ از کار من

هیچگه کام و زبان من نشد از شکوه تلخ / نیست پیدا از چه باشد رنجش دلدار من

میروم راهی که پر دور و دراز افتاده است / قوتی یا رب کرم فرمای در رفتار من

گرد طوفانی بنازم کشتی افلاک را / موجهٔ سیل سرشک چشم دریابار من

[illegible]

ای چمن پیدا کند دریوزه ناصر آب از در / تازه باشد تا قیامت گلشن اشعار من

[illegible]

وحشت بسیار و شوخیهای چشم او ببین / صد بیابان میرمد از خویش این آهو ببین

دیدهٔ جان بین گشا و سوی آن گلرو ببین / نازکی رنگ و خوبیها که دارد او ببین

گر هدف گردیدنت باشد هوس ای جان من / بی تامل سوی آن ترک کمان ابرو ببین

گر ز پیچ و تاب من خواهی که برگیری خبر / زلف خود بگشا و جانان پیچ و تاب او ببین

دیدن گلزار حسن یار عین مدعاست / شمع من انیست سوی لالهٔ خودرو ببین

صد بیابان فرق باشد در میان یکدگر — شوخی چشمش نگه کن وحشت آهو ببین

از دل سندان خدنگ آن کمان ابرو گذشت — شست صافش را نگه کن قوت بازو ببین

میتوان دادن تسلی این دل دیوانه را — گر گل شب بو نباشد دیدهٔ آهو ببین

گر خیالت صاف گردیده است همچون آئینه — صورت آن یار در آئینهٔ زانو ببین

میکشد دل را بسیر خویشتن مثل از چو بهار — جلوه های دلکش آن قامت دلجو ببین

چشمهٔ کوثر طلب داری زنخدانش نگر — سنبل فردوس خواهی سوی آن گیسو ببین

گر ندیدی پشت و روی کار دنیای دنی — جانب یاری نظر افکنده پشت و رو ببین

سوی جنت میشوی زاهد دلیل من چرا — خوش فضا باشد ز جنت وسعت آن کو ببین

میکنم هر دم وضوی تازه از آب اشک — پاکدامانی نگر آئین شست و شو ببین

شبنم از پاکیزگی منظور گل گردیده است — دیده ها شو از گلاب جانب آن رو ببین

پرده بردار از رخ آئینه دار خویشتن — بعد از آن از طوطیان انداز گفت و گو ببین

در تلاشش روز و شب چون مهر و مه گردیده‌ام — قوت رفتار بنگر شوق جست و جو ببین

دل پریشان میکند این دیدن هر جا بتت — خاطر جمعی اگر مطلب بود گیسو ببین

آدم و جن و ملک دیوانهٔ خود ساخته است — سحرها دارد نگو آن نرگس جادو ببین

یکدمی در دم تو مطرب در نی آتش نفس — مستی و وجد و سماع و شور و های و هو ببین

چیست مژگان سیه صف بسته پیش چشم او — بر در بیت الصنم هنگامهٔ هندو ببین

[illegible]

چون سپند و عود ناصر جان و دل را سوخته است — آتش آن رو نظر کن گرمی آن خو ببین

[illegible]

میشود هر که آشنای سخن — جان خود میکند فدای سخن

طوطیا را ز صافی جوهر — گشت آئینه رهنمای سخن

تا شنیدیم از زبان تو حرف — دل ما گشت مبتلای سخن

پرده برداشت تا ز چهرهٔ خود — جان نمودیم رونمای سخن

در لفظ

در نظر هر کراست آئینه رو | طوطی گشت پیشوای سخن
گشت لعل تو تا سخن پرداز | لازم آمد بما دعای سخن
نیست محبوبی اینچنین دیگر | میخورم من قسم بپای سخن
آنچه اندر دم مسیحا بود | ما شنیدیم از نوای سخن
بمعانی رسیم از لطفش | چون نگوئیم مرحبای سخن
بی نیاز است از امور دگر | هر کسی میشود گدای سخن
پر غلط کرد نزد ما هر کس | هر دو عالم کند بهای سخن
نیست نقدی چنین کامل عیار | سکه بر مهر زد طلای سخن
از سخن نام زنده میگردد | دم عیسی بود هوای سخن
انتها نیست فیض عامش را | بهمه میرسد عطای سخن
همچو خورشید گشت گرد جهان | تیزگام است بادپای سخن

دست معمار صنعتش بگذاشت | از همه پیشتر بنای سخن
میتوان دید حسن معنی را | همچو آئینه از لقای سخن
از غبارش طلا شود مس قلب | هر که گردید خاکپای سخن
پادشاهست بر سر هر کس | سایهٔ افکند همای سخن
پادشاه سخن طرازانم | مرتفع شد ز من لوای سخن

غزل [illegible] شعبان المعظم [illegible]

کرده ام طرح این غزل صابر
تا بماند ز من بنای سخن

[illegible]

عکس رخسار که شد یارب چمن آرای حسن | گشت روشن ز آفتاب آئینهٔ گلهای حسن
سرنگون چون سبزهٔ خوابیده گردیده است | از رعونت تا خرامان شد قد رعنای حسن
طبل اسکندر زند امروز در عالم ز عیش | هر که دارد در نظر آئینهٔ سیمای حسن
سوخت گر بال و پر پروانها از پرتوش | هیچ پروائی ندارد شمع بی پروای حسن

عالم

عالی همچون صدف دست طلب واکرده است | تا کرا افتد بکف آن گوهر یکتای حسن
گر کند تقلید عاشق بوالهوس رسوا شود | میشناسد نیک و بد را دیدهٔ بینای حسن
بر سواد اعظمی شاهان سواری میکنند | هست اقلیم دل ما درخور غوغای حسن
درد و داغ و بیقراری عشق را باشد متاع | هست بی پروائی و ناز و ادا کالای حسن
از سراپا شمع را یک چهره باشد با ضیا | نور بارش میکند یکسر ز سرتاپای حسن
بی تمنا خاطرش میگردد از سیر بهشت | هر کرا باغ نظر شد چهرهٔ زیبای حسن
عاشقان حد ادب را پاسداری میکنند | کار دست ما نباشد چیدن گلهای حسن
طاقت زورش ندارد هیچ مینای دگر | جز دل عاشق نباشد شیشهٔ صهبای حسن
پنجهٔ خورشید بالا دست را پیچیده است | تا کجا با دست رس دارد ید طولای حسن
جلوه گاه توسن نازش دل ویرانه است | خوش فضا باشد ز جنت دامن صحرای حسن
نیم جوشش شیشهای نه فلک بشکسته است | بسکه پر زور است ناصر بادهٔ حمرای حسن

بسکه شد در هجر آن گل خون دل صهبای من
اشک بلبل میچکد از دیدهٔ مینای من

عندلیب آسا بیک منقار نالان نیستم
با نوا چون بند بند نی بود اعضای من

نغمهٔ عشاق را قانون دمسازی منم
همچو طنبور است نالان سر بسر رگهای من

نسبتی بود بقانون نوا سنجان عشق
نغمهٔ ناهید را با آه شیون زای من

همچو زانو توامان یکدیگر افتاده اند
حسن بر رخسار یار و عشق در سیمای من

بی رخ او شبنم و گل را بهم دیدم چو صبح
شد سپید از اشک ریزی نرگس شهلای من

شیر مستیها نمودم تا صبی بودم کنون
پیل مست شهوتم صد حیف از فردای من

روی دل گرمی نمی باید مرا از ممکنات
گرم جانسوزیست عشق یار بی همتای من

عالم عشقم ز علم این و آنم کار نیست
روح قدسم جسم جان صغرای من کبرای من

روز من صد طعنه بر تاریکی شبها زند
تیره روزی من چه پرسی از شب یلدای من

بخت سبز از گنبد خضرا تمتع داشتم
تیره شد کارم ز دود آتش سودای من

کی توانم حرفی از امید آرم بر زبان
چون کف افسوس میساید بهم لبهای من

فارغم از کار و بار هر دو عالم کرده است
جذبهٔ پر زور عشق دلبر یکتای من

مرتبط چون ذره و خورشید با هم گشته اند
مهرورزیهای یار و سرفرازیهای من

زانکه در راه طلب نگذاشتم هرگز قدم
توتیا شرمندگی دارد ز خاکپای من

آنقدر گشتم بدشت عشق او کز بیخودی
خار پا از سر گذشت و موی سر از پای من

در اسیری شوق گلگشت چمن نبود مرا
داغهای سینه ام باغ بهار افزای من

غرق در بحر غمم میلی ندارم با شراب
تلخ کامیها بود بس نشأهٔ صهبای من

تیرباران آنچنانم کرده بهرام فلک
یک لب زخم است گوئی جمله سرتاپای من

نیک و بد یکسان بچشم بینیازی کرده است
بوریای فقر باشد بستر خارای من

کسوت اکسون و پرنون گر نباشد گو مباش
کهنه دلق بینوائی اطلس و دیبای من

در سرای ششدر دنیا متاع سود نیست | در تلاش شاد دیم افسوس بر سودای من
تخت طاوسی فریدون نمیخواهم که هیچ | پایهٔ دنیا نخواهد همت والای من
نقدگیران جهان قلب اند نزد اهل دل | ساز کار قلب کی گردد دل دانای من
منت بیهودهٔ گردون سرشان چون کنم | میرمد از نام احسان همت والای من
کوری خفاش افزاید ز نور آفتاب | کوری چشم حسودان دیدهٔ بینای من
فخر از چتر و لوا از افسر و دیهیم نیست | فخر من باشد نژاد قدسی آبای من
نسبت آبا ام از زهرا ابولی میرسد | مرحبا ای مصطفی ای حبذا زهرای من
احمد الله شد ز دست منشی روز ازل | آیت یٰس و طٰه زینت طغرای من

با چنین طبعی که من دارم شکایت چون کنم
ناصر از دنیا که نبود شیوه آبای من

چه حاصل است بگل در جهان ز خندیدن | اگر همین که دهد خویش را به برچیدن

صبا بآن بت بدخو بگو روا باشد — ز هجر کشتن و احوال ما نپرسیدن

بدوستان گلهٔ دوستی بجا باشد — دلا ز دشمن ناچیز چیست رنجیدن

ز هجر گیسوی پرپیچ و تاب یار شده است — بسان نامه سراپای ما ز پیچیدن

شنیده چیست ز ما آنچه دیدهٔ تو بگوی — تفاوتست میان شنیدن و دیدن

بنزد ما نبود سرفرازئی به ازین — ز راه عجز بپای نگار غلطیدن

چرا بدیر روم چون بکعبه رو آرم — که مدعا نبود غیر او پرستیدن

جز این که بلبل مسکین بخویش رنجانی — چه حاصل است ترا باغبان ز گلچیدن

مقام و منزل سرگشتگان همین باشد — چو گرد باد بسر وقت خویش گردیدن

ز کاوش دل ما خستگان چه میپرسی — که زخم زخم شد از خار خار کاویدن

نشان اهل بصیرت ز ما شنو ناصر — ز قبح غیر بود چشم خویش پوشیدن

بیا بیا مکن از ما تو احتراز مکن
بیا بیا مکن از خویش بی‌نیاز مکن

بیاز مندی ما را تو بی‌نیاز مکن
نیاز مند ز جانم تو احتراز مکن

بتی که دل ببرد سنگ خاره هست از او
هر آنچه دل نه پسندد تو امتیاز مکن

بیا و تشنه لبان را ز لال وصل بده
شب فراق چو طول امل دراز مکن

نشسته‌ایم براه فنای خود ای سیل
بسوی خانهٔ ما عزم ترکتاز مکن

نموده زانکه بحل خون خویش را اصغر
بکش بغمزه و از خویش احتراز مکن

آفتاب عالم بالا امیر المؤمنین
شهسوار عرصهٔ هیجا امیر المؤمنین

قامع ارباب کفر و حامی اصحاب دین
پیرو شرع شه بطحی امیر المؤمنین

بانی حلم و حیا مفتاح ابواب علوم
کامیاب مطلب اقصا امیر المؤمنین

محرم راز جلی و واقف سر خفی
کارساز دینی و دنیا امیر المؤمنین

رایت افراز ولایت صاحب سیف و قلم　　پادشاه عالم دلها امیر المؤمنین

مالک میدان محشر شافع خیل امم　　تارک دنیا و ما فیها امیر المؤمنین

ناصر نصرت قرین منصور افلاک و زمین

افتخار هر نبی مولا امیر المؤمنین

سریست سر عشق که گفتن نمیتوان　　این صعب تر از آنکه نهفتن نمیتوان

هر چند پند ناصح مشفق بود عزیز　　در موسم بهار شنفتن نمیتوان

در ششدر است مهره هر کس که دیده ام　　بازی ز چشم شوخ تو بردن نمیتوان

داریم غنچه سان دل پر آرزو و لیک　　از ترس برگ ریز شکفتن نمیتوان

از عیب خلق بستن چشم است گرچه خوب　　از جرم خویش دیده نهفتن نمیتوان

خاشاک گر بچشم عزیزم رسد رواست　　کوی نگار جز بمژه رفتن نمیتوان

در وصل آید آنچه ز دست و لبت بکن　　بیدوست زنده ماندن و مردن نمیتوان

ناصر جواب این غزل است آنکه گفته‌اند
ما را غمی ست از تو که گفتن نمی‌توان

بمجلس بی تو خون دل بود می در ایاغ من	رسد گر زخمه بر بربط خورد ناخن بداغ من
چنان از هجر آن گل پیرهن دل تنگم از گلشن	که موج نکهت گل نیشود موی دماغ من
نمیدانم عیار خود چنان گم گشته عشقم	که نبود از رگ سنگ محک را هم سراغ من
بکنج خلوتم هر گز نذارد تیرگی دخلی	بود از روغن مغز خرد روشن چراغ من
چنان آب و هوای تیره روز یها اثر دارد	که روید خار گر تخم گلی کاری بباغ من
روم چون بوی گل از خویشتن از بس سبکروحم	چسان گیرد تن خاکی ره سیر و فراغ من

سراپا شعله‌ام ناصر زعشق آتشین خوئی
کجا با مرهم کافور سازد سوز داغ من

روی یارم مرا تماشا کن   گلعذارم مرا تماشا کن

نکهت غنچهٔ گل شب بوست — زلف یارم را تماشا کن

رشک ابر است در گهرباری — چشم زارم را تماشا کن

شوخیش برده جان و دل از دم — نی سوارم را تماشا کن

کرد تسخیر عالمی چون مهر — شهسوارم را تماشا کن

بهر پابوس تو غبار شدم — انکسارم را تماشا کن

مژده ام با مژده بهم نرسد — انتظارم را تماشا کن

داغ داغست سینه ام ناصر
لاله زارم را تماشا کن

عزیز جان حبیب خدا امام حسینؑ — سرور بخش دل مرتضی امام حسینؑ

امام کامل عادل شه رفیع مقام — حسین خلق و جهان سخا امام حسینؑ

ظهیر دین متین محمد عربی — وفی مشرب علم و حیا امام حسینؑ

جلیل و اشجع و ارفع حفیظ علم و عمل — محی سنت شیر خدا امام حسینؑ

علم طراز شجاعت نصیر اہل وفا — نہنگ لجه بحر وغا امام حسینؑ

از آنکه بود بعشق شهید خود واثق — شهید گشت ز حسن وفا امام حسینؑ

بجای اشک چرا خون ز دیدها نرود — از آن ستم که نمودند با امام حسینؑ

خوشاب گوهر کان مروت و خوبی — خلاصه جوهر صدق و صفا امام حسینؑ

نهال باغ دل فاطمه بتول و علی — نتیجه شجر مصطفی امام حسینؑ

یگانه دُر یتیم محیط صبر و شکیب — چها کشیده ز تیغ جفا امام حسینؑ

نگاه لطف ز الطاف خاص خویش بکن
بحال ناصر بیچاره یا امام حسین

کجا جمال رخ یار میتوان دیدن — از این دو چشم ز چشم عزیز جان دیدن

چنان ز بخت طالع ملول شد خاطر — که خوش نیامدم از دیده آسمان دیدن

کمی

کسی که طالع برگشته کرد همرهیش	ندید سود بجز کار جز زیان دیدن
متاع هستی موهوم بر تو گشته بلا	ز بهر مال بود رنج کاروان دیدن
چو جلوه گر بود آن گلبدن به پیش نظر	چه حاجتست دگر سوی بوستان دیدن
امید لطف و گریز از جفا نمی‌زیبد	بعاشقان چه مناسب باین و آن دیدن
بود بعید ز آداب در طریقت ما	بسوی زمره خرابات بدگمان دیدن
وفا ز گوشه خاطر منیر و دپردن	ازین طفیل بود سوی دوستان دیدن
اگر صفائی باطن رسد بحد کمال	توان در آئینه خشت روی جان دیدن
چه الفت است ز چشمت مرا نمیدانم	که تیر میزند و کار من بآن دیدن

آزان بگوشه عزلت نشسته ام ناصر
که چشم تیره شد از روی ناکسان دیدن

تو یکره بسویم زیاری ببین	وفاداری و غمگساری ببین

غبارم باوج فلک میرسد — سرفرازی و خاکساری ببین
ز زلف گره گیر خود ای پری — گره واکن و بیقراری ببین
ز تیر نگاه تو ای نازنین — بدل خورده ام زخم کاری ببین
شود بزم روشن ز داغ دلم — ضیابخشی داغداری ببین
جلا میدهد آهم آئینه را — صفاکاری بی غباری ببین

ز ناصر بجانان بگو ای صبا — گذاری بکن و جان سپاری ببین

تا شد سوار توسن نازان سوار حسن — گردید طایر دل و جانم شکار حسن
گردد فزون تجمل شه چون شود سوار — بر زین یکی هزار شود اقتدار حسن
گلها و لاله ها همه در پایش اوفتاد — آمد بسیر باغ چو آن نوبهار حسن
از فیض عشق سینهٔ پر داغ عاشقان — گردیده است آئینهٔ بی غبار حسن

هرچار فصل جوشش بهار نزاکت است
نور خدا از جبهه او جلوه گر بود

از چشم دل نگاه بکن در دیار حسن
بر روی یار نیست کس آئینه دار حسن

ناصر لطیفه ایست که گفتم تو گوش دار
از عاشقان زیاده شود اعتبار حسن

از تاب نشاهٔ می شد رنگ یار گلگون
دست از حنا لب از پان چشم از خمار گلگون

گلگون قبا چه آمد از بهر سیر گلشن
شد از فروغ رویش رنگ بهار گلگون

شد بخت سبز خرم گل گل شگفت خاطر
تا کرد جامه در بر آن گلعذار گلگون

فرهاد سان بر عشق جان را نثار کردم
شیرین سخن بت من تا شد سوار گلگون

ناصر چو بر سر من از راه مهر آمد
کردم ز خون دیده پای نگار گلگون

در دل بر رخش گشودم من
صافی آئینه نمودم من

وحشت چشم آن غزال ختن — تا باین حد ندیده بودم من
زلف او تا بدست من آمد — قصهٔ هجر وا نمودم من
هیچ یاری نکرد بهر وصال — طالع خویش آزمودم من
پرتو مهر او نواخت مرا — ذره بودم و فزودم من
خوب دیدم بدیدهٔ عرفان — هست او بود و چون نمودم من
نیست بوی وفا بهیچ گلی — سحر از بلبلان شنودم من
گرد هجران او بمن باری — بر سر خاک تا غنودم من
خم زلفش بگوش جان میگفت — گو برا از میان ربودم من
اوج فر هما زند هر مو — سر خود تا بپایش سودم من
سینه بشگافتم ز شمشیرش — در گلزار را گشودم من
دولت صبح وصل پیدا شد — فال از مصحفش گشودم من

ناصر از مقطع چو مطلع نور
زنگ از طبعها زدود دم من

بعشق آو بخت آخر خاطر مشکل پسند من
بحمد الله برفعت یار شد طبع بلند من

فتد در خاک پایش عالمی دلهای مشتاقان
کشد گر شانه را در زلف خود آن صید بند من

بحالم عقل و جان و دل بچشم زار میگریند
مرا در دلکی باشد جهانی دردمند من

جفا کاران بمشتاقان گهی رامند و گه وحشی
بت بیباک خود دارم که نشنید پند من

ز دستت هر چه می آید بکن از جان رضا مندم
به پیش بوالهوس جانان مکن تو ریشخند من

نظر واکرده سوی او چنان منم که میترسم
مبادا بر برو رویش رسد چشم گزند من

تعالی الله به بر ناصر نگار از راه لطف آمد
خوشا الطاف ربانی زهی بخت بلند من

ای صبا نکهتی از گلشن جانان برسان
جسم افسرده ما را خبر جان برسان

یار می آید و هنگام نثار است ای دل / از ره زخم جگر اشک بمژگان برسان

جوش زد شور جنون ای دل نالان برخیز / دامن اشک بصحرای مغیلان برسان

حرفی از لعل لبش سوی من آرای قاصد / بر دل خسته سراغی ز نمکدان برسان

نیست گنجایش آن گوهر یکتا در ما / قطره زن ای دل و خود را تو بعمان برسان

مردمان خستهٔ انداز نگاهت شده اند / چشم پوشی مکن و درد بدرمان برسان

خاطر جمع بمقصد نگذارد که رسم / ای صبا بوئی از آن زلف پریشان برسان

آنچه از قسمت ما گشته مقدر یارب / بی سبب از کرم خویش تو آسان برسان

خشک مغزیم ز آلودگی دامن خویش / رخت ما را ابرای دیده بطوفان برسان

ناصر از جادهٔ مدنگه از حسن ادب / خویشتن را بدر شاه خراسان برسان

سریست سر عشق که گفتن نمیتوان / این طرفه تر از آنکه نهفتن نمیتوان

از نه فلک بیک جلیشی میتوان گذشت
لیکن ز دام زلف تو جستن نمیتوان

لب را برنگ غنچه تصویر بسته دار
چون گل بباغ دهر شگفتن نمیتوان

پر نازکست تار محبت ز من شنو
این رشته را گسستن و بستن نمیتوان

افتاده ام بوادی غربت شکسته پا
بی بال و پر دویدن و رفتن نمیتوان

دنیا اگرچه نقد بظاهر نمایدت
قلب ملمعی است گرفتن نمیتوان

گر بدعتی بنا بکنی در جهان بدان
بازش بهیچ باب شکستن نمیتوان

برداشتن دل از سر کونین سهل دان
اما ز شغل عشق گذشتن نمیتوان

از خویش و کاینات برای تو گشته ام
لیکن ز راه کوی تو گشتن نمیتوان

دعوت مکن بدین خودای مسجدی مرا
زنار کفر یار گسستن نمیتوان

ناصر رموز عشق نهان کن دوام ولی
شورش بهیچ وجه نهفتن نمیتوان

آمد بهار تازه و دلها نظاره کن
ایجان خسته درد کهن را تو چاره کن

هر چند مستی ایدل شیدا تو نشاه را
از دور جام چشم سیاهش دوباره کن

چندانکه گرم جوشی صحبت کنند خلق
چشمک زنی ز دور تو هم چون ستاره کن

تیغ نگه بمردم مسکین نمیرسد
از بهر قتل ما تو بابرو اشاره کن

هر روز و شب حساب مه و سال بهر چیست
عاقل تو دم بدم نفس خود شماره کن

از دست هجر جیب و گریبان اگر نماند
از چنگ آه دامن دل پاره پاره کن

ابنای دهر جور پسندند چند روز
ناصر تو هم برغم سپا استعاره کن

دارد خیال او دل فرخنده فال من
ای حبذا دل من و ای خوش خیال من

دیوار چار عنصر چشم است پرده
کی میشود حجاب میان وصال من

ای خصم بر تجمل خود خیره گی مکن
روزی ترا زپای در آرد وبال من

ایدوست کمترین سگ کوی خودت شمار | خواهش همین جواب همین و سؤال من
در حیرتم که چرخ جدا کار چون نکرد | فرقی میان اشک علی الاتصال من
رفتم زکار و عمر جدائی بپاش است | روز و شب از فراق تو شد ماه و سال من
سرو روان باغ کشد خط بندگی | گر جلوه گر شود بت نازک نهال من
تا وا کنم ز فرط محبت کتاب شوق | آید حدیث سورهٔ یوسف بفال من
بدکارم ارچه از تو نگاهم بخشش است | در جنب رحمت تو چه باشد خصال من

گوید اسیر از دل ناصر زراه درد
رحمی بحال من کن رحمی بحال من

ایروی تو همچو مهر تابان | دلهاست بر و سپند بریان
از روز ازل برویت ایجان | چون آئینه گشته ایم حیران
مانند نی از جدائی او | بائیم ز بند بند نالان

چون شمع سحر ز مهر روئی — حیرت زده‌ایم و اشک ریزان

چون غنچه نیم رس فتاده — دور از تو نگشته‌ایم خندان

بنواز مرا ز غمزهٔ چشم — بیمار مرا از دست دربان

بستیم لب از سخن که ناصر

درد دل ما نداشت پایان

چو دردش محرم جان شد روا نبود دوا کردن — که مقصد چون شود حاصل نمیشاید دعا کردن

ننالم از جور کس ای دل بلب مهر خموشی زن — که عارف را نمی‌زیبد زبان شکوه وا کردن

ز خود بگذشته و محو رضایت گشته‌ام از بس — روا باشد ترا ای جان بجان من جفا کردن

ز بزم او جدا کردی مرا ای چرخ کم فرصت — تغافل میکنی از بند بند ما جدا کردن

شرر سر کرده وحشی نژادان سینه چشم — نمی‌آید ز من همسو نگاه آشنا کردن

هزاران کو شد شهید ناوک چشم سیاه او — سزاوار است گرد تربتش را توتیا کردن

اگر مرد رهی ناصر سفر کن از سر مقصد
بود کفر طریقت آرزوی مدعا کردن

خونین دلست غنچه ز رشک دهان تو ‌‌ گردیده سرو بندهٔ سرو روان تو
خورشید و ماه و چرخ همه در تلاش تست ‌‌ ای بی نشان بگو که بگویم نشان تو
ما بنده ایم و پادشه کامران توئی ‌‌ زان کرده ایم جای سر آستان تو
داند کسی که پنبه ز گوشش گرفته اند ‌‌ هر برگ سبز طوطی شیرین بیان تو
هنگامهٔ ز زلف تو در چین فتاده است ‌‌ شوری است در تتار ز تیر و کمان تو
خورشید پیش دیدهٔ ما فرد باطلست ‌‌ ما دیده ایم چهرهٔ آتش فشان تو
زان رو که نیست گوشهٔ امنی جز این دگر ‌‌ جا کرده است خال بکنج دهان تو
هر شام از در تو بامید میروم ‌‌ یکشب اگر شوم چه شود میهمان تو
بی پرده گرچه چشم تو سویم ندیده است ‌‌ من زنده ام ز لطف نگاه نهان تو

درجوش نشأهٔ شب که بما بوسه داده
دریافتیم معنی راز نهان تو

برشاخسار جلوه گلهاست بیشتر
برزین یکی هزار شود قدر وشان تو

از ناله ام مرنج توای گل که بوده ام
من عندلیب خوش سخن بوستان تو

تسبیح اگسسته ز شوقی که داشتیم
زنار بسته ایم ز موی میان تو

مانند مور خوان سلیمان چه میشود
گر بهره ور شویم ز نعمای خوان تو

ناصر جواب آنغزل صایبست این

رسوای عالمم ز نگاه نهان تو

گرفته است مرا ضعف دل چنان پتو
که تا بلب نرسد ناله و فغان پتو

بدیده میزندم خار گلستان پتو
ملول تر ز قفس گرد آشیان پتو

بروی آئینه طوطی سخن طراز شود
چگونه باز کنم حرف از دهان پتو

چنانکه آب ز طوفان گذشت از سر پل
گذشت از سر من اشک آنچنان پتو

مرا بجای سخن دود خیزد از لبها | ز گرمی نفسم سوخته زبان پیش تو
چو موج پیکر و با قطره میزنم هر سو | که رفته است ز سر پنجه ام عنان پیش تو
کجاست جذبهٔ از کهربا نمیدانم | چو کاه خشک شده جسم ناتوان پیش تو
حوالهٔ سگ کوی تو کردم ای بیرحم | چکار آیدم این مشت استخوان پیش تو
ز دم بخاک و برآوردم از دمارش گرد | شدم ز هستی خود بسکه بدگمان پیش تو
همین نه پشت هلال است خم ز بار غمت | که قامتم شده چون حلقهٔ کمان پیش تو
مرا مجال نفس راست کردنی نبود | بسینه میخلدم آه چون سنان پیش تو
ازان بگوشهٔ غم سر برون نمی آرم | که سیر لاله زند آتشم بجان پیش تو
خبر بگیر که از ما همین دمی باقیست | رسیده است بلب جان ناتوان پیش تو
بهار رنگ تو یاد آمد و ز کار شدم | ز هوش برد مرا چشم خونفشان پیش تو
چگونه بر سر خاکم گذر تو اسپ نکرد | نمانده است ز من نام و نی نشان پیش تو

ز بند بند چو نی ناله میکنم از هجر | نمانده است مرا مغز استخوان بی تو

بیان درد جدائی چسان کند ناصر
نماند طاقت گفتار در زبان بی تو

زلال خضر میسر شد ز لعل آبدار تو | خدا روزی کند ما را وصال خوشگوار تو

نشیند هر که در راه تو روشن میشود چشمش | جواهر سرمه خیزد از غبار رهگذار تو

بشوق حلقهٔ دامت جدائی کرده سر بالا | همایون طایر قدسی که میگردد شکار تو

برابر پشت بام ایماه خرگاهی تماشا کن | درون هاله پنهان شد مه از شرم عذار تو

بشوق صحبت جوی کیست نعل ماه در آتش | همین ما را نه تنها هست در دل خار خار تو

ز حسرت خون بناف آهوی تاتار میسوزد | گشاید گر گره از تار زلف مشکبار تو

گذشت امسال از بالای پل چون آب موج گل | ز جوش رنگ ریزیهای ابر نو بهار تو

سفید از دیدهٔ یعقوب شد از فرقت یوسف | نمک پاشید در چشم عزیزم انتظار تو

با آب خضر هر که دیدهٔ خود را سیه سازد	نصیب هر که شد آبی ز تیغ آبدار تو

دعای ناصر این باشد بعشرت زندگی گردن
بود همدور جام خضر دور روزگار تو

منکه خوگر گشته ام با آشنائیهای او	زندگی دشوار باشد در جدائیهای او
عالمی در انتظار دیدن ماه نو است	خالی از حکمت نباشد کم نمائیهای او
خوبرویان یک قلم باشند دشمن با وفا	من ندارم شکوهٔ از بیوفائیهای او
جلوه گل در گلستان یکدو روزی بیش نیست	رحم می آید مرا بر خودنمائیهای او
آفت جانست شمشیر سیه تاب کسی	ریخت خونم همچنان با سر رسائیهای او
سرو پیش قامت موزون او قد میکشد	خنده می آید مرا بر خودنمائیهای او
هر قدر باید گدازی زر شود کامل عیار	گر دو افزون قیمتم صبر آزمائیهای او
پنبه در گوش است گل از نالهٔ مرغ چمن	از چه باشد اینهمه بی اعتنائیهای او

اختیاری نیست ما را در نگهبانی دل
میرزا ناصر دل از ما خوش ادا ایهای او

کنم ز سوز جگر سرچو داستان پیتو
سپند وار شوم صرف یک فغان پیتو

چنان رسید بلب جان گلستان پیتو
که شبنم آب زند بهر امتحان پیتو

چشیده بسکه زبانم بحسرت لب لعل
برنگ پسته شود سبز در دهان پیتو

مرا ز دیدن تیغ آب در دهان آید
که تشنه گشته ام از بس بخون جان پیتو

ز بدگمانی مستی است عندلیبان را
نفس بآئینهٔ گل بامتحان پیتو

بآب خضر بشوئیم دست از هستی
ز بسکه زندگی ماست رایگان پیتو

دگر کجا شدی ای نور دیدهٔ خورشید
که تیره گشت مرا در نظر جهان پیتو

ببال طایر رنگ آشیان خود بستم
ز درد گشته ام از بسکه ناتوان پیتو

ز دوری قد رعنای خود چه میپرسی
گذشت سیل سرشکم ز آسمان پیتو

چمان

چسان بسرو و صنوبر نظر کند تا کی
بدیده خار شکسته است گلستان پتو

میچکد یکسر شراب ناز از مینای سرو
گر سیه مستی کند قمری سزد در پای سرو

در خیابانی که شمشاد قد او جلوه کرد
از پر خود دار قمری میکشد بر پای سرو

کی نظر بر خاکساریهای قمری افکند
میکند بارش رعونت از قد رعنای سرو

حسن را پیرایهٔ بهتر نمی باشد ز عشق
طوق قمری هست خلخال خوشی در پای سرو

صفحهٔ دیوان گلشن را بچشم قمریان
مصرع برجستهٔ موزون بود بالای سرو

آنکه قمری گشت خاکستر نباشد بی سبب
یافت زین صیقل جلا آئینهٔ سیمای سرو

بیسخن در راستی فرد است مانند الف
در خیابان گلستان قامت یکتای سرو

جلوه افشان گر شود آن شاخ گل از راه ناز
سرخ روئیهای باغ و سر فرازیهای سرو

میفکندی یکنظر بر پای خود طاوس وار
همچو نرگس داشتی گر دیده بینای سرو

نالهٔ قمری اگر در رقص آرد کوه را | هیچ تأثیری ندارد در دل خارای سرو

گر شدم دیوانهٔ آن جلوه ناصر میسزد
هر کجا قمریست باشد واله و شیدای سرو

من نمیگویم که محکوم غم جانان مشو | تا توان آزاد گشتن بندهٔ فرمان مشو
خودنما بودن بجز حیرت ندارد حاصلی | از خودی مگذر بسان آئینه حیران مشو
از هوا مگذر اگر مردی توکل پیشه کن | گرد باد آسا براه حرص سرگردان مشو
جلوهٔ فصل بهار این گلستان یکدم است | اشک ریزان شو چه بلبل همچو گل خندان مشو
پیش ناز طبیبان بد ز درد لا دواست | آشنا با درد شو منت کش درمان مشو
تا رسد صوت حزین در گوش آن مغرور حسن | ای جرس رحمی بحالم اینقدر نالان مشو
شعله هر گه سر کشد سوزد وجود خویش را | جهد کن از آتش حرص و حسد بریان مشو
خار میگردی بچشم مردم روشن ضمیر | چون گل خودرو بگلشن بی طلب حیران مشو

چشم پوشیدن ز عیب خلق ناصر خوش نماست
تا توان از دیدها پنهان شدن عریان مشو

هر که چون دانهٔ رز پاک بود گوهر او
پیر خمار کند دامن دل بستر او

هر که در موسم گل یار بود در بر او
گل کند عیش ازل تا ابد از پیکر او

گر شبی پرتو رخسار تو افتد بر کس
همچو آئینه شفاف بود بستر او

طالعش جلوهٔ سرسبزی جاوید دهد
افکند سایه چو آن سرو سهی بر سر او

هر که چون شمع سراپای خود از عشق بسوخت
دود آه جگر سوخته شد افسر او

با دلهٔ پوشش چو شد قامت آن سرو بلند
زر خورشید توان کرد نثار سر او

هر که با خاک نشینان محبت دم زد
خازن خلد ز گلبرگ کند بستر او

هر کرا شعلهٔ حسن تو کند خاکستر
پرتو مهر توان یافت ز خاکستر او

داغ سودای تو آئینهٔ خورشید بود
که ز مغز سر عشاق بود جوهر او

آه پروردۀ دلم طایر آتش نفسی است — که بود بال سمندر خجل از شهپر او

حابدی کاوش مژگان تو دارد اعجاز — که بخون دل ما تر نشده خنجر او

مصحف روی ترا کاتب استاد تو نوشت — سبز گشت از خط ریحان لبت مسطر او

عالم از زلف پریشان تو آشفته تر است — باورت گر نبود وا نگرم دفتر او

زخمها بر سر هم در دل ما گل کرده است — سیر گلزار توان کرد ز خاک در او

در دل زاهد بیدرد اثرنی چکند — نشنود نالۀ جانسوز چو گوش کر او

چند از صنعت ایجاد صنمخانۀ عشق — ملتجی کون و مکانست بخاک در او

آنچنان سوخت دل از آتش عصیان نجمی
که جهنم بفغان آمده از اخگر او

ایکجامۀ حسن ادا زیبنده بر بالای تو — خوبان عالم سر بسر آشفتۀ سودای تو

بوی تو جانرا اسیر و دلرا فدا رعنائی تو — در تن غمت جا کرده و در سر بود سودای تو

گلگون قبایک صبحدم طرف چمن گر بگذری
خون میچکد از رنگ گل از حسرت لبهای تو

رنجور وزار و ناتوان کردی میگوئی که کرد
یکذره رحمی بایدت نازم باستغنای تو

هوش و خرد تاب و توان صبر و شکیب و دین و دل
بود و نبود خویش را کردم نثار پای تو

از شهر خویش و آشنا ای لیلی خوبان مرا
سوی بیابان میکشد عشق جنون افزای تو

خاموش با دل آشنا بیگانه مردم را
هشیار و مست بی صدا چشم سخن فرمای تو

خورشید و ماه و آسمان در جستجو سرگشته اند
ای صانع کون و مکان باشد کجا ماوای تو

عقل و جنون و عشق و حسن از ابتدا تا انتها
مانند **ناصر** روز و شب سرگشته و شیدای تو

ای کائنات جمله نظر بر رضای تو
تا مهر و ماه ارض و سما در ثنای تو

هر گل ز رنگ و بوی تو بشکفت در چمن
هر عندلیب نغمه سرا از نوای تو

محکوم امر و نهی تو در ذات ممکنات
عالم تمام زیر نگین لوای تو

خضر خجسته پی بزلال تو ملتجی است
موج محیط بسته آب بقای تو

با این همه بلندی و رفعت که چرخ راست
پستست پیش پایهٔ دولت سرای تو

گو هر ز ابر رحمت تو یافت آبرو
شد لعل سرخ رو ز رخ مهر زای تو

گفته نبی برای تو لا احصی الثنا
ما را کجاست طاقت وصف و ثنای تو

یکره نگاه لطف بکن سوی بنده ات
تو پادشاه حسنی و ناصر گدای تو

آمد بسیر گلشن و من در رکاب او
دیدم که میگداخت گل از آب و تاب او

عالم تمام آینهٔ آفتاب شد
برداشت تا نسیم سحرگه نقاب او

طومار سر نوشت پریشانی منست
زلف مسلسل کج پرپیچ و تاب او

شب سیر گلشن شفق و آفتاب بود
در جام باده عکس رخ بی نقاب او

خال بنقش نقطه بجا داده بر لبش
جدول کشیده خط سیه بر کتاب او

حاجت به تیغ ابروی عالم شکار نیست
ما را بس است یک نگه پرعتاب او

آزاده‌ای که از سر عالم گذشته است
باشد بملک فقر شهنشه خطاب او

آنرا که فیض عشق سبکروح میکند
هرگز نمیشود تن خاکی حجاب او

جان و دلم چو ذره رسن باز گشته است
تا برفروخت چهره چون آفتاب او

خورشید هیچ تا به بر آتش نشسته است
تا دیده صافی رخ چون ماهتاب او

باید نفس شمرده زدن زانکه روز حشر
پرسیده میشود ز تو ای دل حساب او

کج بحث گر بکج سخنی وا کند زبان
ای دل بجز سکوت نباشد جواب او

گر رد کند ز درگه خود ور کند قبول
ناصر مرو بجای دگر از جناب او

ای وای آن بلندی جاه و وقار کو
آن دور باش و بارگه اقتدار کو

خصم سیاه کار مقابل رسیده است
حیدر کجا و شعشعهٔ ذو الفقار کو

دیدی که این زمانه چه بازی نما بباخت | آن تخت و تاج و آن سپه و آن غبار کو
افسوس خاک مال حوادث نمود چرخ | آن شوکت و تجمل و آن افتخار کو
سودای حرص طمع جهان از مریض کرد | بگمرد چاله کش نجم روزکار کو

ناصر چه خوب صایب عرفان مآب گفت
دریای بیقراری ما را قرار کو

بدل و دیده آشنا شده | گه نهان گاه برملا شده
بسر عشوه و ادا شده | بخدا از برای ما شده
دل من با که آشنا شده | مدتی شد ز من جدا شده
شوخ و بیباک و خودنما شده | بهر جان دلم بلا شده
سینه را گر ز کینه پردازی | همچو آئینه باصفا شده
شد فزون خواهش نظاره تو | هر قدر مایل حیا شده

طرف صبح نیز باید داشت | اینهمه پر جفا چرا شده

خاطر ما عزیز میداری | تو که در جلوهٔ ادا شده

لب لعلت کند مسیحائی | بهر درد دلم دوا شده

دل ز ما بردهٔ نمیدهی پسنے | مالک لعل بے بها شده

چه سعادت به تست ای خط ما | همسر سایهٔ هما شده

تا کجا شکر خط بجا آرم | پارهٔ دشمن جفا شده

کار چشمت بود سیه کاری | کی تو با سرمه آشنا شده

حرف ما را ز تو جوابی نیست | کوه تمکین بے صدا شده

بر سر تو چها گذشت ای دل | مدتی شد ز ما جدا شده

اینقدر رها بر غم ما چه ضرور | بیوفا دشمن وفا شده

هر چه باشد باصل گردد باز | از کجا آمدی کجا شده

همچو آئینه رفت نور نظر | تا که از چشم من جدا شده

[illegible]

در صفِ عاشقان زِ آه رسا
ناصر امروز با نوا شده

[illegible]

از کفر و عصیان استغفر الله | وز بغی و طغیان استغفر الله
جمعی که از حق غافل نشستند | از صحبت شان استغفر الله
از گفتهٔ نفس ما کار کردیم | بر فعل شیطان استغفر الله
دریای شهوت زین نفس سرکش | کرده است طوفان استغفر الله
زین نفس کافر کو دزد دین است | شد حرز ایمان استغفر الله
از بسکه کردم مشق هوا ها | دل شد پریشان استغفر الله

[illegible]

هر چند ناصر غرق گناهی
بسیار میخوان استغفر الله

[illegible]

سر کویش ز باغ و بوستان به | غلط گفتم ز فردوس جهان به
نگاهی کردم و دیدم چمن را | بهار عارضش از ارغوان به
به تنهائی قفس گردد گلستان | تماشای چمن با دوستان به
پس از مردن خدنگ غمزه‌اش را | شود گر استخوان من نشان به
اگر این تیغ را زهر آب دادند | نگردد از زفور خشم زبان به
بمعشوقست زیبا خنده زیر لب | بعاشق دیده‌های خون فشان به
بگیرد بهره تا از بوسه یاری | جو دگر خال بر کنج دهان به
بنای دهر باشد نقش بر آب | نه بندی گر درانجا آشیان به
نیاید تا رهی گل چین بی شرم | مرا از لطف جور باغبان به
مرا با جام جم کاری نباشد | به لعل یار عیش جاودان به
بآیین وآن ندارم هیچ کاری | مرا وصل تو از هر دو جهان به

علاج تشنه کامیهای من کرد
مرا آن جلوه از آب روان آ

بحسن و خلق ممتازی ز خوبان
ترا داده است حق چیزی که آن آ

نگهبانی کند شبنم گلش را
بپوشی رخ ز رشک عاشقان آ

کند دریوزه ناصر همچو حافظ
خداوندا مرا آن ده که آن به

یار از چشم نهان شد آه آه
سرو ناز من روان شد آه آه

بر سر بلبل چها خواهد گذشت
برگ ریزان خزان شد آه آه

بعد عمری مهربان گردیده بود
بار دیگر سرگران شد آه آه

بر سر پروانه ام رحمی نکرد
شمع بزم دیگران شد آه آه

آتش سودا درون من گداخت
آب مغز استخوان شد آه آه

جای اشک از دیده میریزد شرر
چشم من آتش فشان شد آه آه

پر بزودی گرد گل عزم سفر رفت — خار خار گلستان شد آه آه
خط کافر چهرهٔ او را گرفت — باغ تاریخ خزان شد آه آه

غزل بیست کرهی
بیت و دو بیتی زار عجیب

یار را از حال ناصر شد خبر
دیده گریان لب گران شد آه آه

در تکلفهای زنان خاص است
زینت زیبا بیت

بی حجابانه ببر آمدهٔ — بی تکلف بنظر آمدهٔ
زانلب خنده فشانی که تراست — نمک داغ جگر آمده
سرمهٔ دیدهٔ مشتاقانی — تو که از گرد سفر آمدهٔ
رسم جانبازی پروانه ببین — شمع عریان بنظر آمدهٔ
مجلس عیش ز تو نورانی — چه خوش ای رشک قمر آمدهٔ
مرسان دست بدامان کسی — که باسلوب دگر آمدهٔ
نیست از جانب ما پروائی — بی محابا چه قدر آمدهٔ

پادشاهی تو زیبنده بود | لایق تاج و کمر آمده

[illegible]

[illegible]

بر مراد دل ناصر باشی
مایل و نشاهٔ بسر آمده

[illegible]

[illegible]

شیفتهٔ لیلی موزون نهٔ | رو سر خود گیر که مجنون نهٔ
پای بکش از ره جور و جفا | چرخ مزن اینهمه گردون نهٔ
تا نچشی درد سری از خمار | در طلب نشاهٔ افیون نهٔ
اینهمه ای سرو چه نازی بجوش | همچو قد یار تو موزون نهٔ
ای گل مغرور بگو از چه رو | داد رس بلبل محزون نهٔ
دم مزن از داغ جگر سوز عشق | لاله صفت گرچه دلخون نهٔ

بر خط او شیفته ناصر شدی
شکر از این دایره بیرون نهٔ

بشمار

بشتاب بہ جر پیکرانه / خواب پے تو اگر دریگانه

دیوانه چه سان ز پا نشیند / هر شاخ گل است تازیانه

مشاطهٔ زلف نیکوا نیست / یکبار صبا و دست شانه

دل از نگهت فگار گردد / تیر تو رسید بر نشانه

زلف تو بر آن عذار سیمین / ماریست سیاه بر خزانه

گرداند خط تو رنگ حسنت / طبع تو نگشت از بهانه

خوش آنکه چو گل شگفته باشیم / تا ما و تو ایم در زمانه

آمد سحر آن نگار رعنا / در دست پیالهٔ شبانه

تا کم نمود روی تو سودای آینه / دیگر بدل نماند تمنای آینه

از عکس جلوهٔ قد آن رشک نوبهار / شاخ پر از گل است سراپای آینه

اعجاز عیسوی‌ست به لعلش که از سخن / جان میدهد بصورت دیبای آئینه

چشمم که محو چهرهٔ دلدار گشته است / او را کجاست شوق تماشای آئینه

آشفته گر ز زلف پریشان یار نیست / پاشان ز هم چرا شد اجزای آئینه

گفتار من ز چهرهٔ خورشید وار تست / من میخورم قسم بکف پای آئینه

از داغ دوری رخ آتش فشان او / شد لاله‌زار دامن صحرای آئینه

بیهوش داروئی نبود در جهان چنین / باشد می از نگاه بمینای آئینه

ما را خبر ز ساحل تاریک خشک نیست / جا کرده‌ایم در دل دریای آئینه

گر دیده بیخبر ز بد و نیک و خار و گل / محو جمال کیست سراپای آئینه

روشندلان بخرقهٔ پشمینه ساختند / بنگر بود درون نمد جای آئینه

باشد ظهور اسم تو هر نقش می‌فتد / دریافتیم ما ز معمای آئینه

ابر سیاه زلف که افکند سایه / آبی نمانده است بدریای آئینه

بترنگه

تیر نگه ز قوت بازوی چشم او — بگذشته است از دل خارای آئینه

از بسکه داد روی نمای جمال او — گوهر نماند در دل دریای آئینه

از آن زمان که جانب رویش نگاه کرد — چشمش شده است واله و شیدای آئینه

از کاوکاو سوزن مژگان یار شد — پر نور چشم آبله پای آئینه

از دیدنش نگاه سیه مست میشود — دارد می دو آتشه مینای آئینه

از پرتو رخ که بود مهر بی زوال — جام جم است شبنم گلهای آئینه

سودا اگر چنین بدو عالم کجا بود — باشد مثال روی تو کالای آئینه

روشندلان بجبههٔ واکرده برخورند — کس چین ندیده است بسیمای آئینه

عرض هنر بدیدهٔ روشندلان دهد — جام جهان نمای مصفای آئینه

جولانگه سمند سراپا ادای کیست — دامان دشت دلکش پهنای آئینه

دست نظارگی گل امید چیده است — از چهرهٔ گشادهٔ زیبای آئینه

روشن ضمیر باید و نیک ساخته است
ناصر شناختیم ز ایمای آن ...

از لعل لبت بر سر گفتار رسید
از جیب صدف گوهر شهوار رسید

تا سرمه بآن چشم ستمکار رسید
از بخت سیه مژدهٔ دیدار رسید

گل کرد بصد رنگ امید دل تنگم
تا غنچه بآن گوشهٔ دستار رسید

از نافه بود داغ بدل آهوی چین را
تا نکهت زلف تو بتاتار رسید

در حشر بود نامه جدا در کف هر کس
در دست من از زلف تو طومار رسید

برداشت دو صد زخم نمایان دل خونین
تا سایه بآن طرهٔ طرار رسید

این شعلهٔ آه دل گرم من شیدا است
یا برق تجلی است بکهسار رسید

زخمی زده بر سر من دست تو تو سیم
امروز بفرقم گل پیچار رسید

صد شکر که آن شوخ ببالین من آمد
عیسی نفسی بر سر بیمار رسید

نقد دل و جان میطلبد قیمت خود را	آن یوسف مصری که ببازار رسیده
دل در بر من شد چقدر گرم طپیدن	شاید خبر آمدن یار رسیده

وله ایضاً

ایکه خورشید صفت جلوه طراز آمده	چشم بد دور که خوش ذره نواز آمده
ماه تابان ز افق سر نتواند بر زد	با دائی که تو از مطلع ناز آمده
عمرتای سرو گلستان وفا باد دراز	که بسوی ما زره دور و دراز آمده
دست هر خار ز دامان تو کوتاه بود	بنگاهی دل بدخواه گداز آمده
بنوازش سر من بر سر افلاک رسان	بر سر لطف چو ای بنده نواز آمده
بنشین تا دل و جان بقدمت افشانم	از ره لطف چو بر اهل نیاز آمده
پر مکن گوش من از گوهر حرفت چو صدف	ایکه امروز بخلوت گه راز آمده
از بزرگی بمن این مژده جانبخش رسید	خسروقتی تو و با عمر دراز آمده

لطف و احسان و کرم در جلوت می آید — بنوازش بچه سامان بچه ساز آمده

پادشاهان ز کرم بنده نوازی دارند — همچو محمود به تکریم ایاز آمده

[illegible]

بعد حق طاعت حکم تو به ناصر واجب

او خداوند حقیقی تو مجاز آمده

[illegible]

ما با ربابیم در محفل شاه — الحمد لله الحمد لله

داریم در دل از عشق صد آه — یارب چه سازیم با درد جانکاه

با لعل جانان انسیت پیغام — گاهی بما ده یک بوسه دلخواه

شرح فراقت پایان ندارد — تا چند گوئیم افسانه کوتاه

کرده است از سحر اضداد را جمع — چشم تو باشد هم مست و آگاه

حاجت ندارم شمع و چراغی — بزمست روشن از روی آن ماه

ناصر چه خوش گفت این حرف بیدل — الله الله الله الله

غزل هفت بیت بتاریخ ۱۷ رمضان ۱۲۹۱ در خلوت خاص	دربر نشسته است آن یار دلخواه	خجسته بنیاد اورنگ آباد زیب زینت ترتیب یافت

ای مطرب این چه طرفه نوا ساز کرده — مارا کباب شعلهٔ آواز کرده

نظاره سیر گلشن امید میکند — بند قبای خویش اگر باز کرده

در فن سحر گوی ز میدان ربوده — از سرمه چشم خویش سخن ساز کرده

باشد مرا امید نوازش ز لطف تو — آنرا که خواستی تو سرافراز کرده

با خوش قدان بسیر گلستان هزار بار — در چشم ما تو جلوه ممتاز کرده

از عکس چهره تو شد آئینه نوبهار — زیباست هر قدر که بخود ناز کرده

غزل [illegible] بیت [illegible] رمضان المبارک [illegible]	ناصر ازین غزل که زند ناخنی بدل دانند شاعران که چه اعجاز کرده	در خلوت خاص خجسته بنیاد [illegible] ترتیب یافت

دل را اسیر زلف سیه فام کرده — این آهوی رمیده چسان رام کرده

شهد و شکر اگرچه ز لعل تو میچکد — ما را هلاک تلخی دشنام کرده

ای گل چرا بگو چه و بازار سیر دی | خود را بگو برای چه بدنام کرده

بردار زلف را ز عذار جهان فروز | صبح امید را چه پس شام کرده

ای باده نگاه تو بیهوش داروست | کار مرا تمام بیک جام کرده

دلرا ز ما گرفته و فارغ نشسته | ما را بغم سپرده و آرام کرده

امید بوسه در دلم از یک هزار شد | لب را چو آشنا بلب جام کرده

باری علاج ضعف قوا و جوانیست | هر چند رنگ سرخ ز می وام کرده

نبود عجب شکار تو تا صد هزار گشته است | صیدی بجز کجاست تو در دام کرده

نا گشته است مد نظر حسن ساده | دل جوش میزند چو خم از شوق باده

امروز نیست هیچ کسی جز من حقیر | در موج خیز حادثه زورق فتاده

با من مگو حدیث گل و مل با آب و رنگ | در خون دل نشسته ام از شوق باده

در جستجوی او که بسر ره نرفته ایم / درچار سوی ملک جنون نیست جادهٔ
از برگ ریز حادثه آزاد گشته است / چون سرو آرمیده بپیک پا ستادهٔ
بازی ده است هر شو غافل از خسرو / شهمات گشته است بسی از پیادهٔ

موری چو من ضعیف درین روزگار نیست
ناصر براه عجز ز پا اوفتادهٔ

چشم براهم ز شوق عرض جمالی بده / تشنگی از حد گذشت آب زلالی بده
شوخی ناز و جمال زانکه عطا کردهٔ / نیز خدایا باو عمر کمالی بده
نکهت گل با نسیم روح فزا گشته است / خیز تو هم ناله را جنبش بالی بده
عاشق دیدار را از در دولت مران / در حرم بزم جان راه وصالی بده
خط لبت گرچه جان زیر و زبر کرده است / مصحف رخسار را نقطهٔ خالی بده
گفتهٔ ناصر شنو حسرت دنیا مخور / چشم سیاهی بجو دل غزالی بده

شام شد روزم زہجرت اید ریغا آہ آہ
پر توافکن ز مہر حسن خود ای ماہ ماہ

سرو را پیش قدش کی لاف آزادی سزد
قدر شخص از روز و شب گشتن بسی بسیار کم
پر ز کیفیت نگاہی کرد گفتم بوسہ ہم

بندہ آخر بندہ باشد شاہ آخر شاہ شاہ
عزتی خواہے چو ماہ نو برون آ ماہ ماہ
لب فشردہ گفت ای دیوانہ مستی واہ واہ

در رہ عشق ار نویسم نامۂ ناصر شاہ
می بر آید از نی کلکم صفیر راہ راہ

منم از جان خود دل یکسو نشستہ
بصحرای غمش تنہا بنا شسم
بغربت جز فراق دوستداران
براہت ای صبا از شام تا صبح

بیاد آن بت بدخو نشستہ
کہ درد اوست در پہلو نشستہ
بمن دیگر کہ ہم زانو نشستہ
منم از خواہش آن بو نشستہ

کجا آنماه وآن شبهای بزمم | که بودم روبروی او نشسته
زخود رفت و دگر باخود نیامد | هر آنکس یکدمی با او نشسته
دلم در چاه ظلمانی شب و روز | ز دست هجران گیسو نشسته
دلم چون آهوی وحشی درین دشت | بامید نگاه او نشسته
چه بیدرد است گر گریان نباشد | هر آنکس بر کنار جو نشسته
بپهلوی دلم چون یار غمخوار | خدنگ آن کمان ابرو نشسته

بنازم بر رخ خورشید ناصر
که پهلویم مه گلبو نشسته

این دیده بمانند تو ای شوخ ندیده | شکلت بدو عالم نه دیار گزیده
خورشید به پیشت شواند که زندم | از رنگ تو شرمنده شد آن رنگ پریده
حال دل پر غصه که داند بکه گویم | در هجر تو ما آنچه بدیدیم که دیده

حاجب بخدا رفته بآن شاه خبر کن
گر ما نشی از دست فلک یافت عجب نیست
از دست غم آن گل خندان دل زارم
ای عقل برو گفته تو سود ندارد

کین بنده دیرینه درگاه رسیده
این گوش گران آنچه نبایست شنیده
چون قطره شبنم شده از دیده چکیده
اکنون که ز ما این دل دیوانه رمیده

ناصر بسوی من ز ره لطف ندید او
این دل به پیش حیف چه بیهوده دویده

دل از خیال روی تو آیینه دان شده
یک قطره شور عشق چو در کامش اوفتاد
نازم بصافیش که بچندین حجابها
چندین هزار بلبل شوریده حال عشق
ای نوجوان مدام بکامت بود جهان

از مهر آن چو مهر ضیا بخش جان شده
زان بحر در تلاطم و جوش و فغان شده
حسن تو آشکار بکون و مکان شده
از شوق باغ وصل تو بی خانمان شده
کین کهنه رند باز ز عشقت جوان شده

صنو الشاه

صنعان نه خود بجذبهٔ عشق غیور پاک	سجاده را دریده و سوی مغان شده

از عهدهٔ ثناش مقصر بوده هنوز
ناصر اگرچه هر سر مویم زبان شده

با ما تو چند باشی ای یار بدمظنه	افسوس بوده تو بسیار بدمظنه
ظنی که در دل تست معلوم مینماید	با اهل دل مشو تو زنهار بدمظنه
بسیار سعی کردم واقف شدم ز خوبت	مثل تو کس ندیدم درکار بدمظنه
هر گه به بزمت آیم ای بدمزاج بدخو	بینم ترا زیاده هر بار بدمظنه
این وضع خوب نبود تا چند بوده باشی	از خویش بدگمان و ز اغیار بدمظنه
با مؤمنان گناهست بدظن اگر شود کس	گر میشوی بشو از کفار بدمظنه

هستند در اذیت خورد و بزرگ ناصر
در هر فریق باشد سردار بدمظنه

حق پرستم حق پرستم یللّی — از می توحید مستم یللّی

مست از جام تو مستم یللّی — می پرستم می پرستم یللّی

کافران سنگدل گردیده‌ام — بت پرستم بت پرستم یللّی

رو بمحراب نیازم کرده است — ابروی او حق پرستم یللّی

یار آمد همعنان فوج عیش — قلب فوج غم شکستم یللّی

دوری از می در بهاران کافریست — توبه را زاهد شکستم یللّی

عزم طوف کعبهٔ دل کرده‌ام — ای رفیقان بار بستم یللّی

گرچه صد پیمان شکست آن یار من — بر همان قول الستم یللّی

جام در دست و بدستی زلف یار — سبحه را زاهد گسستم یللّی

دلنشین شد از دو عالم آن مکان — بر سر کویت نشستم یللّی

بر کمر از تار آن زلف سیاه — رشتهٔ زنار بستم یللّی

بلسکو

بسکه دارم آتشی در زیر پا | چون سپند از جای جستم یللی
چشم دارم بر نگاه لطف تو | هر چه هستم هر چه هستم یللی
چون دلم بر گلرخان مایل بود | عاشق حسن استم یللی
مدّتی شد در زر دشتی گذشت | من همان آذرپرستم یللی
تا گرفتم دامن او را بدست | رشک گلشن گشت دستم یللی
گر بدیرم گر درون کعبه ام | من ز دل یزدان پرستم یللی
خاطر از موج خطر آسوده شد | در دل دریا نشستم یللی
انتقام از زلف وقت خط کشم | عهد بستم عهد بستم یللی
من بدادم خود ز دست جور خود | برده است او دل ز دستم یللی
گریه کردم در فراق سرو او | بر لب هر جو نشستم یللی
رشتهٔ بیتابیم در دست اوست | همچو ماهی بشستم یللی

خوش شد این دل ز دست من که رست — از همه آفات رستم یللی
طایر عرش آشیانی بوده‌ام — وز نگاهت گرچه پستم یللی

با توکل عهد ناصر کرده‌ام — در بروی حرص بستم یللی

چشم دل از غیر بستم یللی — حق پرستم حق پرستم یللی
میرود یارب چسان دارم نگاه — دل ز دستم دل ز دستم یللی
من نمی‌نوشم شراب لاله‌گون — مست از جام الستم یللی
تا بکی نالم ز هجرت ای حبیب — لب ببستم لب ببستم یللی
برد ایمان مرا زلف درازش — بر میان زنار بستم یللی
تا شدم در عشقبازی نامور — از تکلفها برستم یللی
از نگاه تند خشم آلوداو — ناله را در دل شکستم یللی

در خیال رنگ روی آن نگار — همچو گل در خون نشستم ملّلی

در جهان تنگ جای من نبود — چون شرر از سنگ جستم ملّلی

عاشقم دیوانهٔ دُردی‌کشم — فاش گفتم هرچه هستم ملّلی

ناصر از دل عاشق شعر خوشی — خالص یزدان پرستم ملّلی

تخم الفت در دل من کاشتی — عاشقم کردی و دل برداشتی

از جفا و جور و محنت بر سرم — آنچه میباید فرو نگذاشتی

او بمن در فکر جنگ است و جدل — من بهر صورت بفکر آشتی

خوب شد از پیش شمشیرت گریخت — بوالهوس را همچو من پنداشتی

جوش زد خونی درون سینه‌ام — تا تو دست و تیغ را برداشتی

عالم دلها مسخّر شد بتو — تا ز قدّ خود علم افراشتی

تا قیامت نام تو قایم بود
یک بنای نیک اگر بگذاشتی

عاشقم جان را فدایت میکنم
من ندانم آنچه تو انگاشتی

پیش او گفتی تو تا سر یک بیک
خوب گفتی آنچه در دل داشتی

جلوه گر شد تا گل روی کسی
شد دو عالم مست از بوی کسی

دیده ام تا روی نیکوی کسی
گشته ام آشفته با موی کسی

جنت عدنست گر روی کسی
هست دوزخ شعلهٔ خوی کسی

سیر جنت کردم از روی کسی
سوختم از آتش خوی کسی

بهر قتل عاشق از تیغ ستم
چیره دستی کرده ابروی کسی

شد دماغ من پریشان همچو دود
از پریشان طرهٔ موی کسی

با شهیدان نام من باید نوشت
داده زهرم چشم جادوی کسی

من کجا و طاقت و صبر و شکیب
در کشاکش هستم از موی کسی

عالمی از یک اشارت قتل کرد
تیغ خونخوار است ابروی کسی

از غم و اندوه عالم فارغم
گر نشینم من به پهلوی کسی

بسملم در خاک و در خون میطپم
خورده ام تیری ز بازوی کسی

بعد ازینم با مسلمانی چه کار
برده دینم خال هندوی کسی

از فروغش تیره گردد چشم مهر
چون توانم دید من سوی کسی

میدمد از خاک او نور نگاه
دیده ام من سر بسر کوی کسی

روز و شب چون آفتاب و ماهتاب
هست ناصر در تکاپوی کسی

چون برق شد باشد رفتار زندگانی
هرکس نمی شناسد اسرار زندگانی

غیر از فنا ندیدم در بار زندگانی
از هر نفس توان یافت رفتار زندگانی

ای عندلیب اینجا بندی چه آشیانی | یک خندهٔ گل آمد گلزار زندگانی
تا دم زدیم بگذشت چون سیل بیمحابا | رفتیم و یاد کردیم اظهار زندگانی
از غم خلاص کردی صد آفرین بدستت | تیغ تو کرد آسان دشوار زندگانی
خوف اجل ندادم از خود دگر شکیبهای | از دوش خود فکندم من بار زندگانی
راه عدم گرفتم پیش از اجل رسیدن | از بس رسیده ما را آزار زندگانی
سودای خام باشد بیع و شرای اینجا | چون کوچهٔ سراییست بازار زندگانی
پرواز رنگ گل را ماند درین گلستان | رنگ بقا ندارد رخسار زندگانی
تا کرد چرخ بدبین دورم ز بزم وصلش | در خواب هم ندیدم دیدار زندگانی
گشتیم خاک کویت از ما نشان چه جوئی | پرس از کسی که دارد آثار زندگانی
سطری در او ندیدم بی پیچ و تاب اندوه | زان پاره پاره کردم طومار زندگانی
در کیش عشقبازان کفر طریق باشد | بستن بگردن خود زنار زندگانی

در سایه اش چه خوش افتاد بر سر تو	هرگز بقا ندارد دیوار زندگانی
صحت نصیب باشد هر کس که در عدم رفت	روی شفا نبیند بیمار زندگانی
تا چشم را بپوشی چون رشتهٔ نگاهی	از هم شود گسسته این تار زندگانی

تا اختیار باشد در دست خویش ناصح
بیکار میتوان کرد از کار زندگانی

بدان جا کرد تا عشق نگار آتشین روئی	بیک پهلو چو شمعم شعله است و اشک یک پهلوئی
درین گلشن بیاد گردش چشم سخنگوئی	برنگ نرگس شهلا سری دارم و زانوئی
هلال آسا ز عشقش در جهان مشهور گردیدم	شد از درد فراقش تنم باریک چون موئی
ز زلف و چشم و خال و خط ربائی دل ز یکعالم	ندیدم در جهانی دلربائی چون تو دلجوئی
ز گلهای چمن پروای بوی خوش ندارم من	معطر شد مشام جانم از بوی گل روئی
در دندان و یاقوت لبش را کی توان سنجید	ز شبنم گر بود سنگی ز گل باشد ترازوئی

بقانون ادب در بزم وصلش گنگ گویایم
به پیچ حرفی نسازیم از دل چون نای خوشگوئی

بهر صورت که بیند کس بسوی ما همان باشد
برنگ صفحهٔ آئینه چون ما نیست یکسوئی

رمد از سایهٔ مژگان کج د نازیم وحشت را
نباشد در خطا مانند چشم شوخش آهوئی

کجا طالع که تا زلف درازاو رسد دستم
که بس باشد مرا از طرهٔ مشکین او بوئی

جهانی دیدم از خوبان چین و هم چگل لیکن
ندارد چون تو کس رخسار و زلف و چشم و ابروئی

بوصف لعل شادابش نوشتم نامه تا صبر
بعالم نیست چون کلک گهربارم سخنگوئی

ز دنیا گر دلت برکنده باشی
قبول مردم دل زنده باشی

چو صبح از بارخ تابنده باشی
فروغ دیده بینده باشی

بسان مهر و مه تابنده باشی
بخوبی تا قیامت زنده باشی

بطالع در جهان فرخنده باشی
باحسان چشمهٔ زاینده باشی

بشاهی در جهان پاینده باشی / خراج از روم و چین گیرنده باشی

بصدق دل اگر جوینده باشی / وصال یار را یابنده باشی

اگر تو اهل دل را بنده باشی / خجسته طالع و فرخنده باشی

اگر در بندگی ای بنده باشی / بخواهی هر چه تو یابنده باشی

اگر از مدعا برکنده باشی / مراد از حضرتش یابنده باشی

رموز عشق را داننده باشی / بچشم دل اگر بیننده باشی

اگر تو از خدا ترسنده باشی / سزاوارست ناصر بنده باشی

بغیر از جادهٔ شرع محمد / بهر ره میروی لغزنده باشی

بهر صورت براه سعی میکوش / چه شد گر طایر پرکنده باشی

بمن فرمود جانرا پیشکش کن / ز ما گر بوسه خواهنده باشی

صنم مشتاق دیدار تو صد حیف | برو پرده فرو افکنده باشی
اگر چشمت روان نبود چو چشمه | بسان آب راکد گنده باشی
عزیزی پیش من ای لقیا صد از جان | گر از یوسف خبر آرنده باشی
شود گنج حقیقت سینهٔ تو | گر از آتش نگهدارنده باشی
کدام آنساعت مسعود باشد | مرا در پیش پا افکنده باشی
بسر آید غم شبهای هجران | اگر تو یک شبی تابنده باشی
برآرد مشرقت خورشید تابان | تو گر اسرار را دارنده باشی
نخواهی خورد گاهی پیش پائی | نظر گر پیش پا افکنده باشی
چه مغروری کنی چون کاه ناچیز | تو هم از جملهٔ روینده باشی
رسی جائی ز افعال بد خود | بسان بید گر لرزنده باشی
خوری کی پیش پا در هیچ راهی | اگر تو پیش پا بیننده باشی

بعالی همتی خو کن بهر حال / بشو شیرے اگر درنده باشی
سفر کن در وطن چون نکهت گل / چه لازم چون فلک گردنده باشی
نخست حاجت مشاطه نبود / تو در هر پیرهن زیبنده باشی
شود ستر عیوبت در دو گیتی / عیوب خلق اگر پوشنده باشی
بود نقد حیات من همانم / دمی گر تو قرین بنده باشی
بدیهایت بنیکی می گراید / ز فعل خود اگر شرمنده باشی
نفاق از دل برآوردی اگر تو / چرا از اهل دل شرمنده باشی
بود آفاق مملو از تجلی / نگاهی کن اگر بیننده باشی
خریداری بجان منت نمایم / بجان من اگر ارزنده باشی
بعیشی همقرین کردی چو خورشید / ز دوشت بار اگر افکنده باشی
چنان زین خاکدان بگذر که تا حشر / بیاد مردم آینده باشی

شوی مقبول و بهای خلایق — بنزمی گر سخن گوینده باشی

بکوشش جویها دریا رسیده است — بیابی وصل گر جوینده باشی

برآری حب دنیا را گر از دل — درخت غم ز بن بر کنده باشی

بآزادی گرایی گر تو درویش — نیفزاید وگر در زنده باشی

نفس درکش درون تا نور گردی — چو شمع بزم گر سوزنده باشی

بسک جولان بهار زندگانیست — چه لازم همچو گل در خنده باشی

فتوری کی کند در کار و بارش — امور هر که تو سازنده باشی

برنگ و بو دگر کاری نباشد — بکمال حسن اگر داننده باشی

سرفرازی میان دو عالم — جبین بر خاک گر ساینده باشی

بهر صورت که باشی جلوه پیرا — بچشم عاشقان زیبنده باشی

چو نی خالی بشو تا سوز یابی — تو بی دردی اگر آگنده باشی

شود کشت امیدت سبز و خرم | بسان ابر گر گرینده باشی
چه باک از دشمنش گردد همه خلق | کسی را تو نگهدارنده باشی
نگردد دامنت آلوده از حرص | با آب چشم گر شوینده باشی
ترقی میکنی فردا اگر امروز | چو ماه چارده کاهنده باشی
چه معماری کند معمار تقدیر | اگر تو طاق را ابر کنده باشی
جهان روشن شد از خورشید ای چشم | چرا چون شپره خوابنده باشی
خلاصم میکنی ای گل ز خاری | بروی گرم گرد می در خنده باشی
بعجز خصم کن مغرور گردی | اگر واقف تو از دارنده باشی
بهار زندگانی گل کند گل | برنگ ابر گر بارنده باشی
بمطلب میرسی روزی یقین است | بسوی او اگر پوینده باشی
ره عشقش دراز و عمر کوتاه | تو تا کی پای من خوابنده باشی

سراپا گوش بجان عزیزم
بباید بر رخ گوینده باشی

برویید یا نروید تخم الفت
تواندر کشت دل کارنده باشی

دماغ تو نگردد خشک هرگز
گل الفت اگر بوینده باشی

زند خون موج تا دامان کهسا
بهر صحرا شکارافکنده باشی

بجز نیکی نیاید در نگاهت
ز چشم عشق گر بیننده باشی

اگر یاد خدا گردد رفیقت
تو دیو نفس راافکنده باشی

خدا ترسی چو کردی شیوه ناصر
چرا از دیگران ترسنده باشی

خوشا جانی که جانانش تو باشی
زهی دردی که درمانش تو باشی

شوم زنار بند او من از جان
بآن کفری که ایمانش تو باشی

توان دریافتن راز دو عالم
بآن عقلی که برهانش تو باشی

سنم در موقف ا وجبهه فرسا | باقلیمی که خاقانش تو باشی
شو دا احسان محسن روز افزون | اگر در شکر احسانش تو باشی
متاع دنیوی نابود چیزیست | عبث در فکر سامانش تو باشی
حیات جاودان یابی دلا گر | شهید تیغ مژگانش تو باشی
دل دیوانه بشنو فکرت اینست | به بند زلف پیچانش تو باشی
سنم در پیشگاهش دست بسته | بپرس آنکه سلطانش تو باشی
بگلزار ارم هرگز نبیند | نگاهی را که بستانش تو باشی
عبیر مایه جان میتوان کرد | سفالی را که ریحانش تو باشی
ز مژگانش خراشی زن بسینه | اگر مشتاق پیکانش تو باشی
مطیعت میکند ملک سلیمان | اگر در حکم فرمانش تو باشی
برآر از دل امور دنیوی را | اگر خواهان سامانش تو باشی

بهار دائمی باشد در آن باغ
گل خوشبوی خندانش تو باشی

اگر ناصر بجز جرم غرق است
چه غم غفار و رحمانش تو باشی

خورد ناصر نجات کپات شو گنهٔ
دل و جانش دل و جانش تو باشی

چمن پیرای هر گلشن تو باشی
زجان بر دیگتر با من تو باشی

حدیث قدسی آمد انیقول من نشست
صنم با تو اگر با من تو باشی

نخینه دیر داد هجر از میان
دلا تا مختلط با من تو باشی

توان یک شهر دلها جمع آورد
چو برق آفت خرمن تو باشی

غبار پای آهویش تو انشد
در آن صحرا که صیدافکن تو باشی

شود روشنگر آئینه خاکت
اگر اسرار را مخزن تو باشی

رفیق کاروان گشتن ضرور است
بحر و بر اگر رهزن تو باشی

فتد آتش بجان لاله و گل
زنم آتش بجان پروانه آسا

چراغ افروز هر گلشن تو باشی
شبی گر شمع بزم من تو باشی

بسوز از عشق و خاموش باش ناصر
چه خواهی شمع چون روشن تو باشی

گشتم فدای طرز کمر بستن کسی
قربان شدم بناز خرامیدن کسی

از درد هجر تاب و توانی نمانده است
من زنده ام برای نگه کردن کسی

شب کرد مبتلا دل ما را بوقت رقص
برجستن و خمیدن و گردیدن کسی

جان را ز ما ربود برنگی که کس ندید
دزدیده دیده دیدن و خندیدن کسی

در عاشقی روا نبود شکوه از حبیب
رنجیدنم محال ز رنجیدن کسی

افزود صبح رونق حسن بهار را
در صحن باغ گشتن و گلچیدن کسی

گل میکند نثار زر خویش در چمن
بر رنگ و بوی چهره و خندیدن کسی

گشتیم مست سوز جنون تا ببزم عشق ... ما را خبر نماند ز نالیدن کسی

تاراج کرد عالم دلهای عاشقان ... وقت خرام دست برافشاندن کسی

کرده است آشکار شب تار را بروز ... کاکل بدست تار فروهشتن کسی

شاید هلاک خویش فراموش کرده است ... هر کس که شاد میشود از مردن کسی

چشمش بیک کرشمه ندانم چه سحر کرد ... گر دیده دل فریفتهٔ دیدن کسی

شرمنده کرد سرو و گل و غنچه را بباغ ... خندیدن و شکفتن و بالیدن کسی

ناصر بیا و سینهٔ ما را نگاه کن
از داغهای عشق بود گلشن کسی

گر در بهار رو سوی هامون کند کسی ... باید بهمعنانی مجنون کند کسی

بوی وفا از آن گل خندان نمیرسد ... هر چند همچو غنچه جگر خون کند کسی

عیش مدام زندهٔ دلها بکام اوست ... گر بوسه بر آن لب میگون کند کسی

در آرزوی گیسوی آن آهوی ختن — تا چند همچو نافه جگر خون کند کسی

این نخل ریشه‌ها برگ و پی دوانده است — از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

در نوبهار بی می و مطرب بود روا — گر هر دو چشم دجله و جیحون کند کسی

باید بکاستن تن خود را دهد چو بدر — خواهد که مهر خویش چو افزون کند کسی

چون لاله داغ عشق شود خیره پیکرش — گر آرزوی آن رخ گلگون کند کسی

هنگام بوسه خال لب او مکیدنیست — خواهد بجام باده چو افیون کند کسی

بعد از سرش بخاک فرو میرود هنوز — بیهوده جمع مال چو قارون کند کسی

اهل طریق نسبت تکفیر میدهند — گر شکوهٔ ز گردش گردون کند کسی

سر را بپاش سود و رنجیده پیشتر — دیگر کدام وجه که ممنون کند کسی

چون مردمک بدیدهٔ احرار جای یافت — در سینه راز دوست چو مدفون کند کسی

بیجام خوشگوار لب او چه ممکن است — از می علاج خاطر محزون کند کسی

ناصر نمیرود در رم چشم سیاه او
گر عمر با فسانه و افسون کند کسی

هر جا که چشم کار کند جلوه‌گر توئی
گلدسته محبت باغ نظر توئی

از بوی روح بخش تو جانم معطر است
ای نوبهار حسن نسیم سحر توئی

از پرتو جمال تو عالم منور است
چشم چراغ عیش و نور بصر توئی

گر سر رود براه تو سر در میشوم
از جان و دل عزیز بما بیشتر توئی

یک جان چه صد هزار اگر جان بود فداست
ای پادشاه حسن چو پیدا دگر توئی

صبح است و قدسیان در رحمت گشاده اند
ای آه عذرخواه چرا بیخبر توئی

بال و پر ترا مدد جبرئیل باد
ای مرغ آه پیش کسی نامه بر توئی

یک جز یاد دات ز مقدر نمیرسد
از بهر این شکم به عبث دربدر توئی

ناصر گرفته است ترا زان بدست خود
ای داغ عیش تیغ جفایش سپر توئی

تا نه نشینی چو خاک بدریا نمیشوی
جوهر شناس گوهر دلها نمیشوی

تا زور عشق پر ندهد بازوی ترا
سیمرغ قدس عالم بالا نمیشوی

هرگز حضور دل بتو روی نمیکند
یکسو اگر ز مردم دنیا نمیشوی

کامل عیار تا نشود نقد همتت
در ملک عشق قابل سودا نمیشوی

با یک جهان جنون نروی تا بدشت عشق
مشکل گشای آبلهٔ پا نمیشوی

برق سبک عنان نشوی تا ز جذب شوق
صحرا نورد عالم بالا نمیشوی

هر چیز مزخرفات جهان را دهی ز دست
تا آشنا بترک تمنا نمیشوی

آزاد تا نمیشوی از بار دنیوی
سرو ریاض گلشن عقبا نمیشوی

وله ایضاً

بوده ام در مقام خاموشی
کرده ام التزام خاموشی

توسنی میکند اگرچه زبان   داده ام من لجام خاموشی
در گلستان دهر غنچه صفت   بر لب ماست جام خاموشی
سخن تلخ را زبس زهر نیست   شکرینست کام خاموشی
نطق را گرچه پایه ایست بلند   پر بلند است بام خاموشی
سخنی غیر ازین نگفتم من   برده ام تا که نام خاموشی
سیر هر جا و هر مکان کردم   شد پسندم مقام خاموشی
شوکت نطق پیش ما سهل است   دیده ام احتشام خاموشی
شتر بی مهار میگردی   گر گسستی زمام خاموشی
وحشت و رم ز گفتگو دارد   هر که گردید رام خاموشی
دل جمعی اگر بود مطلب   میتوان شد بدام خاموشی
کی پراگنده میشود چه سخن   دفتر با نظام خاموشی

تیغ خون تشنه زبان من / گر دام در بیان خاموشی

سرمه سای چشم او مبادا ز / با اشارت کلام خاموشی

میدهد غنچه در چمن ناصر

بخموشی پیام خاموشی

ای خسرو نیکویان مجموعهٔ نیکوئی / خوش قامت و خوش روئی خوشبوئی و خوشخوئی

هر کس که ترا بیند دل در طلبت بندد / ممتاز ز خوبانی در شیوهٔ دلجوئی

زیب چمن جانی بهتر ز گلستانی / گل پیرهن و گلرو گلرنگی و گلبوئی

از ورد ثمین باشد قدر سخنت افزون / در گوش دلم جایش حرفی که تو میگوئی

ای آینه رخسارم بارد شکر از حرفت / طوطی ز تو آموزد انداز سخنگوئی

تو پادشه حسنی من بنده گدای تو / دیگر چه ز من آید جز رسم دعاگوئی

می نوش و بعشرت کوش شکرانه بجا آور / یار است بر ناصر دیگر تو چه میگوئی

سیر بستان تو ای باد صبا ارزانی
دیدن آن گل خوش رنگ بما ارزانی

دی طبیب آمد و با او دل بیمارم گفت — درد عشق از من و درمان بشما ارزانی
سرو با جامهٔ کوتاه چه نازد بعبث — جامهٔ ناز بآن قد رسا ارزانی
جلوه در پیش نظر لاله عذاران نکنید — دیده را دیدن دیدار شما ارزانی
آتش هجر فرو میشود از آب زلال — بهر هر درد خدا کرده دوا ارزانی
تو که ای ماه بکاشانهٔ ما آمده — بتو نقد دل ما روی نما ارزانی

شکوه از هجر نه زیباست که ناصر انجم
دولت وصل بمن کرده خدا ارزانی

بزبان کرشمه پردازی — چشم تو میکند سخن بازی
نازمی نازد از سراپایت — از همه سرو ها تو ممتازی

گرد باد کدام صحرائی | ای هوا از چه آسمان تازی
هست بازیچه این بساط جهان | بجز باشش مغزری بازی
خامشی را شعار چون کردی | ایمن از گفتگوی غمازی
گر تو بستی دهن بسان صدف | آبرو بخش گوهر رازی
چون مسیحا ز خود مجرد شو | گر تو داری سر فلک تازی

ناصر آنرا که عشق کرد خراب
کی کند میل آشیان بازی

گل خوش رنگ و بوست روی کسی | مست جانم شده ز بوی کسی
سوی جنت مخوان مرا رضوان | منزل من شده است کوی کسی
بال مرغ نظاره میسوزد | آتشین است رنگ روی کسی
طایر شوق بال و پر بگشا | میفرستم نامه سوی کسی

سرو نازی چنین ندیدم من — همه نازست مو بموی کسی
رفتن و آمدن میندانند — آبجو نیست آبروی کسی
گرم شد آمده است از آتش — سوختم سوختم زخوی کسی
همچو خورشید در تکاپویم — گرد عالم بجستجوی کسی
میتوان خورد خون او چو شراب — دل عاشق بود سبوی کسی
تازه سازد مشام جان مرا — زلف بشرنگ مشکبوی کسی
دلم آئینه ایست بی زنگار — جلوه پرورست روی کسی
صبر و طاقت نماند در دل من — کرد بی تاب آرزوی کسی
ای صبا آنچه بگذرد بر من — میتوان گفت رو بروی کسی
یک طرف مهر و ماه و آئینه — یک طرف چهرهٔ نکوی کسی
نشد از آه و نالهٔ من نرم — دل سخت ستیزه جوی کسی

میکشم بادهٔ من بکاسهٔ سر — کی بود همچنین کدوی کسی

وعده را کی وفا کند هرگز — خوی شد بهانه جوی کسی

گر بچوگان رباید از میدان — سر ما گشته است گوی کسی

منزل اهل دل از آن باشد — دل نشین است خاک کوی کسی

دامن دل اگر نه پاک شود — میکند از اشک شست و شوی کسی

گر کند جلوه از سر مژگان — میکنم رفت و روب کوی کسی

هست مقبول حق نماز او — باشد از گریه گر وضوی کسی

جوش سودائیان چه پیمانست — دیده ام من بچارسوی کسی

رمد آن ماه رو پس از مدت — آب آمد دگر بجوی کسی

ما خموشیم نزد ما هرگز — خوشنما نیست های و هوی کسی

نیست حاجت باب چشمه و جو — باشد از گریه گر وضوی کسی

عارف از ذات حق نگوید حرف
میتوان یافت گو مگوی کسی
ساده لوحست همچو آئینه
یار نیکوی ساده روی کسی

قمری و عندلیب و ناصر را
بر زبانست گفتگوی کسی

لاؤ بالی و کارها سازی
آشیان سوز و خانه پردازی
از دل خسته شیشه میسازی
آئینه ساز و خانه پردازی
ما همه جسمها و روح توئی
ما همه سازها تو آوازی
بینوا عندلیب و نی از تو
بنواهای عشق دمسازی
تیر تقدیر تو خطا نشود
تو کماندار قادر اندازی
نگهی کن بپای خود ای سرو
از رعونت چه سر بر افرازی
دیدهٔ مور میبری بشب تار
ناوک انداز قادر اندازی

دلربائی مسلم است ترا — خوش نگاهی کرشمه پردازی
طوق قمری شده است حلقهٔ در — زانتظارت که سرو طنازی
بوی تو چشم جان کند روشن — گل خوشبوی باغ اعجازی
از خرام تو میتوان دریافت — سرو طناز گلشن نازی
میشوی از خضاب ریش جوان — پیر گشتی و میخوری بازی
مهر و مه از تو کسب نور کنند — ذره ها راز تو سرافرازی
بنوا آشنا شدیم از تو — همچو نی ایم ما تو آوازی
کنه ذاتت نمیتوان دریافت — تو ز ادراک عقل ممتازی
زر کامل عیار ما را کن — ما مسیم و تو کیمیا سازی
نغمهٔ چنگ هست از چنگی — بانوائیم گر تو بنوازی
هم خزان از تو و بهار از تو — درد از تو ز تو دوا سازی

دارد از شوق گلشن ناصر
طایر دل بلند پروازی

درگلستان جهان سر که کشیده است سری	شاخ خشک است ندارد اثری از ثمری
بسر و چشم تو و جان و دل من سوگند	میگساری نبود چو تو چو من شیشه گری
بگذار و قدمی بر سر راه جنت	هرکه دارد به سر کوی نگاری گذری
فارغ از فکر خزان خوش گذرانند مدام	درگلستان جهان سرکه ندارد ثمری
از طپشها دل عاشق پر و بالی دارد	بحر از موج سرانجام دهد بال و پری
چشمش از آئینه مهر شود روشن تر	چون سکندر بجهان هرکه گذارد اثری
سر بسر دامن صحرا بنظر آوردم	آهوئی نیست ز چشم سیهت شوخ تری
محو تسلیم و رضا آئینه سان تا نشوی	بر رخ تیغ حوادث نتوان شد سپری
استخوانهای مرا آه دل گریان سوخت	خانه پنبه بتر است ز دست شرری

طایر لاغر چون من نشود ای صیاد | حاصل کشتن من نیست بجز هشت پری

میتوان دید سرانجام حباب پرمغز | رفت بر باد فنا هر که بود خیره سری

تیر را تا به نشان زور کمان می فکند | درد نبود چو بدل آه ندارد اثری

نقد جان و گهر اشک نثارش کردم | تا نسیم سحر آورد از آن گل خبری

درد سر میکشد از آه و فغان بلبل | باغبان را که نباشد ز محبت اثری

میبرد رزق بهر سو که بپیچی یارا | مور پروا نکند هست بهر جا شکری

میشود عقل و خرد باعث اندیشه و فکر | نقد عیش است میسر چو شدی بیخبری

صد بیابان شدم از شهر خرد بیگانه | من و دیوانگی و دامن کوه و کمری

گر تو آزاده ز خویش سفر کن چو شرر | بار خود را مفکن بر سر دوش دگری

هر که منظور تو شد صاحب دولت باشد
سوی ناصر بکن از چشم عنایت نظری

گردی از هستی موهوم کشیده است قدی — بنشیند گرد از اشک ندامت مددی

نه فلک حلقهٔ قمری شده در پا افتاد — سرو بالای تو هر جا که کشیده است قدی

گرچه از سعی بمنزل نرسیده است کسی — میتوان کرد بره طلبش جد و کدی

غیر صاحب نظران کس نشناسد گر خط — نسخهٔ معتبر حسن تو دارد سندی

گردبادی که ز صحرای جنون میخیزد — هست وارستهٔ از خود که کشیده است قدی

صوفی صافی ما آینهٔ بی رنگ است — دارد از خرقهٔ پشمینه حضوری نمدی

هر فقیری که شناسای شکوه فقر است — تاج شاهی نستاند بکلاه نمدی

از تعین بد و نیکی بنظر می آید — چون گذشتی ز خودی نیست دگر نیک و بدی

میشود شیفتهٔ یار پریرو گشتن — شیشهٔ دل نبود لایق هر دیو و ددی

هر کرا داغ جنون بر سر او گل کرده است — گشت مشهور جهان چون گل روی سبدی

دو جهان عرض نمودند و نکردیم قبول — از طلبهای دل ماست بسی دست ردی

وحشت آباد جنون منزل مجنون باشد
از رم آهوی وحشی است بگویش بلدی

جان پاکست ز تاراج فنا بی پروا
نه هیولیست نه صورت نه غباری جسدی

جانم از فیض سخا زنده جاوید شده است
مدد انعام بود رشته عمر ابدی

دست مشاطه قدرت ز خطش نیل کشید
نرسد تا رخ زیبای ترا چشم بدی

میشود شهره آفاق باندک فرصت
هر که چون مهر جهانتاب بود منفردی

وسعت مشرب روشن گهر از نازم
نشود چین جبین آئینه از نیک و بدی

ناصر آئینه او دست خوش زنگار است
هر که دارد بدل خویش غبار حسدی

بیکسان را نبود غیر تو فریادرسی
بیکسم جز تو الهی بسرم نیست کسی

آشیان سوخته ام ساخته ام با قفسی
در سرم نیست ز گلزار هوا و هوسی

هر دلی سوخته از آتش عشقت نفسی
هر سری پخته بسودای تو دیگ هوسی

چون قلم زخم نمایان نخورد تا بجگر | نرسد در کمر زلف سخن دست کسی

خواهش منصب دنیا نکند همت ما | هیچ عنقا نکند میل بصید مگسی

آه زار دل گم گشتهٔ حیران شده است | آید از بادیهٔ عشق که بانگ جرسی

چه غم از راهزنان راهروانرا باشد | بنگرد قافله سالار اگر پیش و پسی

دل مبندید باین بادیهٔ بی بنیاد | در ره سیل فنا هست جهان خار و خسی

وهم آنست که افلاک شود خاکستر | از دل گرم اگر آریم برون گر نفسی

تا هنوز است مرا نعل در آتش از شوق | در ره عشق نفس سوخته ام گرچه بسی

خاطر شاد کجا شوق گل و گلشن کو | بلبل تنگ دلم ساخته ام با قفسی

عمر این نیست که در کشمکش دنیا رفت | عمر آنست بیادش گذرد گر نفسی

فرصت عمر سبکسیر ندارد هیهات | شکوه‌ها از شب هجر است بزلف تو بسی

خواهش سیب اگر نیست ز جنت ما را | بوسه از ذقن یار ربود ملتمسی

ناصر این الغزل حضرت میرزای غنیست
غنیست پروای بهارم من و کنج قفسی

ای خط عنبرین تو از رحمت آیتی
در حق ماست نسخهٔ لطف و عنایتی

جور ترا اگرچه نباشد نهایتی
ما را نداده اند زبان شکایتی

پنهان ببر ز دل بپذیر ای ستیزه دست
آن ناله را که نیست بدو ما سرایتی

بی عقل ره بمنزل مقصود کی برد
از نور عقل چیست چراغ هدایتی

از اهل دل که کامروایان عالمند
داریم ما توقع چشم عنایتی

ایضاً

تا که عکس چهره بر جام شراب انداختی
ساغر خورشید را در اضطراب انداختی

تا که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی
رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداختی

خط شبرنگی برآوردی ز لعل آتشین
آتش حسرت بجان مشکناب انداختی

این ادا هایی که داری خوب می فهمیم ما / دیده و دانسته خود را چون حباب انداختی
لاله ها را بر جگر صد داغ حسرت سوختی / تا ز روی آتشین خود نقاب انداختی
آفرین ای ناله در تسکین او کردی خلل / کوه لنگر دار را در انقلاب انداختی
تا عرق افشان شدی در جلوه ای رشک چمن / از نظرها قیمت و قدر گلاب انداختی
کور بادا دیده ات ای زاهد شوریده سر / چون نمک از چشم شورت در شراب انداختی
داغها کردی جگر را از نگاه آتشین / وز تبسمها نمکها بر کباب انداختی
گرد خوش بو نکهت زلف تو این گلزار را / غنچه سان بر روی خود گر صد نقاب انداختی
مست بودم از نگاه گرم کردی التفات / در شراب من چرا ساقی تو آب انداختی
از رگ جان هم بما نزدیکتر گردیده / در میان ما و خود گر صد حجاب انداختی
تا بدادی از تپش رخ گیسوی پیچیده را / پیچ و تاب دیگری در پیچ و تاب انداختی
مبتلا کردی بدرد و داغ شبهای فراق / عاشق بیچاره را از خورد و خواب انداختی

سوختی دل از هجر و شاد کردی از وصال
ماهی تفتیده را باری در آب انداختی

صبح روشن را چرا تاریک کردی همچو شب
رتبهٔ پیری دریغا از حجاب انداختی

پیش لعل آبدارش گر طلب کردی شراب
خویش را از آب حیوان در سراب انداختی

قطره خود میتوانی از بزرگی بحر کرد
گر کلاه فخر از سر چون حباب انداختی

چون فلک غربال کردی سینهٔ شیطان اگر
زآه آتشبار شب تیر شهاب انداختی

[illegible]

مستحق التفات بود ناصر بر سرش
خوب کردی سایه ای آفتاب انداختی

[illegible]

تا نقاب از چهره ای آتش عذار انداختی
آتشی در دودمان لاله زار انداختی

از نگاه حیرت ای سرو آب آئینه شد
لنگر تمکین بپای جویبار انداختی

پیش عاشق خنده ها چون صبح باشد بی نمک
شور محشر در جگرهای فگار انداختی

سرو را دارستگی در باغ موزون کرده است
میشوی موزون اگر از خویش بار انداختی

خوش بد از باغبان بلبل نبودی گر ملول / رخت خود از باغ چون در خار زار انداختی

لوح دل را از نقوش غیر کردی گر سیاه / صفحهٔ آئینه را در زنگبار انداختی

حاصلی از خندهٔ بسیار ای گل هیچ نیست / رخنها در کوه تمکین و وقار انداختی

از رعونتهای تو ای سرو امیدی نبود / چون نگاهی جانب این خاکسار انداختی

دست و پائی میزنی چون موج بی لنگر اگر / خویش را از وصل دریا بر کنار انداختی

از گلستان بر سر بازار ای گل آمدی / پردهٔ ناموس را از روی کار انداختی

قادر اندازی چو چشمت نیست ای ابرو کمان / ناوکی کردی رها چندین شکار انداختی

از رعونت در گلستان جلوه فرما تا شدی / سرو رعنا را ز اوج اعتبار انداختی

بعد عمری از فراموشی بخوابم آمدی / خار خار در دل امیدوار انداختی

بر جگر تا سوختی چون لاله داغ عاشقی / در فضای سینه طرح نوبهار انداختی

آفرین بر تیشهٔ آه تو ناصر آفرین / رخنها در سینهای کوهسار انداختی

تا ز مژگان رسا ای شوخ تیر انداختی
از فلک صید هوائی را بزیر انداختی

ای کمان ابرو خدنگ غمزه ات از دل گذشت
از کمان همکیش هرچند تیر انداختی

تا برآوردی خط ای یاقوت لب بار دگر
اشتیاق بوسه ما را در ضمیر انداختی

از مروت بود ای شیرین سنگین دل بعید
کوهکن را در تلاش جوی شیر انداختی

از خمیدنهای قامت شکوه اکنون لطف نیست
چون وبال ما بدوش ای چرخ پیر انداختی

حسرت نظاره ات بردیم ما در زیر خاک
وعدهٔ دیدار را صد حیف دیر انداختی

از مروت بود صید رام را کشتن بگو
ناوک بیداد را بر من دلیر انداختی

دور نبود شکر این دولت بجا آورد
پادشاها گر نگاهی بر فقیر انداختی

تا برافکندی ز روی آتشین خود نقاب
آتشی بر سینه مهر منیر انداختی

از قناعت پر شکر کردی زبان گر ز شکر
از نی شکر بپای خود حصیر انداختی

تا شدی ناصر نگلزار معانی نغمه سنج
عندلیبان چمن را از صفیر انداختی

ای شکار افگن بصحرا میروی
غافل از صید دل ما میروی

گر ز اسباب تعلق وارهی
بر فلک همچون مسیحا میروی

در میان کشتی چشمم نشین
گر بعزم سیر دریا میروی

دور باد از چشم بد از روی تو
در نظر ها آشکارا میروی

آنقدر نظاره ام قد میکشد
هر قدر آن شوخ رعنا میروی

ای گل نورسته در بازارها
ظلم باشد هر کجا با میروی

جلوهٔ آن شوخ را نظاره کن
هر کجا بهر تماشا میروی

ایدل وحشی بره بگذاشتیم
آهوی شوخی بصحرا میروی

خو بتنهائی مکن گر عاقلی
آخر از دنیا تو تنها میروی

سنک

سنگ در دست اند طفلان از قفا
ای خوشا دیوانه رسوا میروی

درجهان معموره نگذاشتی
بعد ازینهم بهر یغما میروی

سایه با خورشید لازم بوده است
من هم از خود میروم تا میروی

شمع من در محفل بیگانگان
سوختم بسیار بیجا میروی

گه ز چشم و گه ز دل می تنمت
گه نهان گه آشکارا میروی

گر بکف آورده نقد جنون
میخرد گر بهر سودا میروی

سایه آسا در رکابت بوده ام
میروم من با تو هرجا میروی

این یکادی خواند و ناصر میدمد
دور چشم بد که زیبا میروی

منظور نظر هاست جمالی که تو داری
دارد بجگر ریشه نهالی که تو داری

در یوزه وحشت کند از چشم تو آهو
رم میکند از سایه غزالی که تو داری

تو پاس نفس دار اگر شوق شمار است / تا چند شماری مه و سالی که تو داری

هر آئینه را صیقل زنگی زدائی است / روشنگر دلهاست مثالی که تو داری

خونها ز دل خسته دلان ریخته باشد / این لعل لب و چهرهٔ آلی که تو داری

زنهار بسر چشمهٔ حیوان نشوان یافت / در کنج دهن آب زلالی که تو داری

واسوخت بیک جلوه که کردی بسر کوه / برقی است جهانسوز وصالی که تو داری

در خلوت آئینه ترا راهنما شد / ای طوطی خوش حرف مقالی که تو داری

پیداست ز برگشتن مژگان سوی ابرو / انگشت نمائیست هلالی که تو داری

تا ازره کشد سرو سهی را بر قمری / بخرام باین تازه نهالی که تو داری

چون شبنم گل آب کند دیده و دلها / ای مهر جهانتاب جلالی که تو داری

از رشک شکر باج گرفته است دهانت / دلچسب بود حسن مقالی که تو داری

در دیده بود مردم و در دل چو سویدا / بر صفحهٔ رو نقطهٔ خالی که تو داری

کر

گر چهرهٔ رنگین تو خوشتر ز بهار است
خوشتر بود از چهره خصالی که تو داری

گر کوه بود پاره کند لشکر تمکین
این دبدبه و جاه و جلالی که تو داری

زود است که تسخیر کنی گرد جهان را
زین چهرهٔ خورشید مثالی که تو داری

گر یک سر مو غره شوی بر هنر خویش
نقص است سراپای کمالی که تو داری

در خوردن خونش نتوان کرد تأمل
باشد دل من جام حلالی که تو داری

اکنون که بر آمد ز عذارت خط مشکین
خوشتر ز مثال است خصالی که تو داری

خواهی که کشم دست ز دامان تو از جور
این فکر محال است خیالی که تو داری

آتش زده حشمت بجگر بوالهوسان را
در پرده جمال است جلالی که تو داری

ناصر بسخن سامعه افروز جهان شو
دل تازه کند حسن مقالی که تو داری

جلوه گر شود در نظرها باغ و بستان کسی
تا کجا استاده کی سرو خرامان کسی

دست بخشایش گشودن شکر نعمت کرد نیست
طوطیان را سبز کن ای شکرستان کسی

بی جمالت تا کجا تاریک باشد روز ما
دور کن از رخ نقاب ای صبح خندان کسی

عاشقان بیدل و بیجان ز خود بیگانه اند
جان و دل را برده ای جان جانان کسی

تا بکی سوزی دل پروانه از داغ فراق
بزم را روشن بکن ای شمع تابان کسی

اینقدر از آشنایان چشم پوشی خوب نیست
از تغافلها مکش ای آفت جان کسی

مزرع امید ای اشک ندامت سبز کن
آستین از دیده برگیر ابر احسان کسی

آشنایان را جهان تاریک شد در دیدها
تا بکی بیگانگی ای ماه کنعان کسی

بی سبب از دیده ناصر اگر رفتی برون
از دل او کی توانی رفت ای جان کسی

چه هر چند کسی از آشنائی
که گل کرده است رنگ بیوفائی

کنی با مهر تابان آشنائی
چو شبنم گر تو هم از خود برائی

نه تنها من گرفتارم بزلفش
که کس را نیست از دامش رهائی

مکن هر سو نگاه خویش ابتر
چرا می افگنی تیر هوائی

ز راه گوشه گیر این حذر باش
ندارد هیچ تیری این رسائی

در آن محفل که ساقی یار باشد
نمی آید بکار پارسائی

ورق گردانی دارند هشدار
بوقت کار یاران بیوفائی

ولی دارم سیه تر از شب هجر
بده از صبح وصلت روشنائی

گدائی گر هوس باشد کسی را
توان کرد از در دلها گدائی

ز خون دیده میخواهد دل من
کف پای ترا سازد حنائی

ز چشم آسمان گون دور میباش
حذر کن از بلاهای سمائی

لباس شوکتی داده شهانرا
فقیرانرا ردای کبریائی

در گلزار بر رویم گشاید
اگر تو بند پیراهن گشائی

مرا کشتی چو قامت راست کردی چه در روز قیامت رونمائی
نماید دولت بیدار رویم شبی بی پرده گر از در درآئی
کجا ها گشته ام جان در ملامت بگو ای دلربا آخر کجائی
ز عشق آفتاب لایزالت کند هر ذره بر خود خودنمائی
درین ظلمت سرا دریاب لعبت که باشد آشنائی روشنائی
ز کار خویش کن امروز شرمی چه فردای قیامت رونمائی
تو خالی شو اگر خواهی نوائی که شکر دادنی از بی نوائی
دل و جان دین و ایمان شد فدایت چه میخواهی ز عشاق جدائی
بحق آشنائیهای دیرین نمی زیبد ترا ناآشنائی
نپردازی بحال کاه خشکم چه شد آن جذبهای کهربائی
بغیر نقد داغ روشن ما ز خورشید ار نبود روائی

جدا گشتیم از بیگانه و خویش — مپرس از ما رسوم آشنائی

گهی نسرین و گاهی لاله گل — تو در هر رنگ حسنی مینمائی

دل از خمی بر دارم عجب نیست — سرشک من اگر باشد حنائی

غباری کز سر راه تو برخاست — کند در چشم مردم توتیائی

شب من سخت تاریکست بی تو — کجائی ماه من آخر کجائی

مکن دریوزه همت ز نسان — ز بند هوش اگر خواهی رهائی

[illegible]

گدائی از در شاه نجف کن
اگر خواهی تو تاج پادشائی

[illegible]

در قد مگاه سرو ناز کسی — خاک شد قمری نیاز کسی

ید طولی بصید دل دارد — حلقه گیسوی دراز کسی

میرباید دل غمزه انداز — چشم شوخ کرشمه ساز کسی

همچو شبنم دلی که من دارم / هست در بوتهٔ گداز کسی

گره از کار صید دل واکرد / ناخن تیز شاهباز کسی

بند بندم ز درد نالانست / گو که شد نغمه‌های ساز کسی

ملک آباد دل بچشم زدن / گشت ویران بترکتاز کسی

ثمرات بلندی نبخشد / از قصور است گر نماز کسی

پیچ و پیچک زند بدامن دل / از اداهای دلنواز کسی

همچو محمود بنده گردیدم / هرچه خواهد کند ایاز کسی

از دل خامشان صدف دارد / گوهر شاهوار راز کسی

نشناسد ز یار تا اغیار / پیش او نیست امتیاز کسی

بر لب جویبار دیده خوش است / جلوهٔ سرو سرفراز کسی

چون سپند است نعل در آتش / دل بتاب عشقباز کسی

دل آئینه آب گردیده است
از نگاه جگر گداز کسی

امتحانم اگر هوس باشد
نقد دل میکنم نیاز کسی

روح ما را چه تازگی بخشید
لطف طبع سخن طراز کسی

تا بمژگان نمیرسد نگهش
چشم بند است شاهباز کسی

[illegible]

نیست محتاج سجده ام ناصر
بت بیباک بی‌نیاز کسی

شعبان المعظم [illegible] الهجری [illegible]

تا پیش نظر نگار داری
سیر چمن و بهار داری

صد فصل بهار آمد و رفت
تا چند در انتظار داری

خون در دل گرم اگر بسوزی
خوش نافهٔ مشکبار داری

سامان سفر بکن مهیا
امروز که اختیار داری

امید تو عاقبت کند گل
گر دیدهٔ اشکبار داری

با سوختگان توان نشستن — گر سینهٔ داغدار داری
تا لوح دلت ز نقش پاکست — آئینهٔ بی غبار داری
در پیش خدنگ او سپر کن — هر چند دل فگار داری
مغرور مشو بحسن ای گل — در پهلوی خویش خار داری
در خلوت دل برش رهت نیست — بر آئینه تا غبار داری
ایدل ره عشق سنگلاخست — هشدار که شیشه بار داری
دیوانه و بیخودیم با ما — ای عقل برو چکار داری
بیصرفه مکش پیالهٔ می — اندیشه گر از خمار داری
زلف و رخ یار را نظر کن — با شام و سحر چکار داری
از باده کشی و شب نشینی — منکر چه شوی خمار داری
از روز حساب نیست فکری — گر پاس نفس شعار داری

ماهر

ناصر ز طفیل طبع موزون
بس گوهر آبدار داری

خورشید گداز است لقائی که تو داری
بر صبح زند خنده صفائی که تو داری

آخر بکف پای تو ای شوخ رسیدیم
خون جگر ماست حنائی که تو داری

گلگشت چمن دیده ما را نفریبد
در لاله و گل نیست ادائی که تو داری

من باز ز قلبی سر سودای تو دارم
در کون و مکان نیست بهائی که تو داری

آن کیست که فارغ ز تماشای تو باشد
نظاره فریبست لقائی که تو داری

وحشی نگهان سنگدلان گوش نکردند
ای سینه پر سوز نوائی که تو داری

خواهی که برآید ز گریبان تو خورشید
چون صبح بزن چاک قبائی که تو داری

خوش آمده است از دو جهان وحشی ما را
ای ملک جنون آب و هوائی که تو داری

خاموش کند نغمه سرایان سخن را
ناصر قلم نغمه سرائی که تو داری

بالغ شد آئینه از روی کسی
میدمد بوی گل از بوی کسی

نازها دارد بصبح نوبهار
دیده ام من روی نیکوی کسی

بیحجابان ولبهای نالان سرود
در رکاب قد دلجوی کسی

باخس و خاشاک گرم الفتست
سوختم از آتش خوی کسی

بر ندارد چشم او از من نگاه
رام الفت گشت آهوی کسی

از کمال آرزو گر دیده ام
من غلام خال هندوی کسی

طوطیانرا مهر خاموشی زده است
بر دهن لعل سخنگوی کسی

ناصر از انداز حسن او مپرس
ناز می بارد ز هر موی کسی

هر جا گرهی هست بود عقده گشائی
ای غنچه مخور غم که رسد باد صبائی

بردید ز ما خوش نگهان دل با دائی　　ز نهار ندیده است کسی مثل شمائی
افسوس که امید وفا گشت جفائی　　شد چشم تو از خط سیه کار بلائی
حاجت نبود در رهش از راهنمائی　　ازآنکه نصیبی رسد از شوق رسائی
شوان ز دل خسته طمع داشت نوائی　　نشنید کس از چینی بود ار صدائی
دارد بزمین دل من ریشه دوانی　　شاخ گل نازک کمری سبز قبائی
افسوس که تا محمل لیلی نرسیدیم　　از دور شنیدیم همین بانگ درائی
بر بوالهوسان نازمکن اینهمه ایشوخ　　از یک نگه تند بگویند دعائی
زین سلسله امید رهائی شوان داشت　　پیچید سراپای مرا زلف رسائی
با کعبه و بتخانه مرا کار نباشد　　باشد خم ابروی تو محراب دعائی
دارم ز لب لعل تو یک بوسه تمنا　　گر جان طلبی میشمرم سهل بهائی
بیجا است برآید ز دل از درد جدائی　　در نالهٔ عاشق نبود چون و چرائی

از عشق من و حسن تو آرایش بزم است | دارد چمن از بلبل و گل برگ و نوائی
عشاق بآه دل خود راه نوردند | در قافلهٔ عشق ندیدیم درائی
از شانه گزیری نبود زلف بتان را | هر جا گرهی هست بود عقده گشائی
هر سبزهٔ آنجا به سهی سرو کند ناز | در گلشن حسن است عجب آب و هوائی
دلخواند ز پیشانی او راز دو عالم | باشد رخش آئینهٔ اندیشه نمائی
از قامت خم گشته راز تو چه پرسی | شد چون مه نو از غمت انگشت نمائی
دارد به بر خویش حرم جامهٔ اسود | شد سرمهٔ چشم تو بما قبله نمائی
تا همچو حنا سوده نگردی ز سر شوق | هرگز نتوان بوسه چید از کف پائی
زنهار که بی رخنه نداری دل خود را | تا راه کند در دل تو نور و ضیائی
آلوده کجا میکند از خون دل ما | دستی که گرانی کندش رنگ حنائی
با نیک و بد خلق چو آئینه تو برخور | در سینهٔ بی کینه اگر هست صفائی

دارد ز پی بردن دلها ید طولی | باشد خط سبز تو مگر مهر گیائی

[illegible]

ناصر نفتد رخنه در قصر جلالش
شاهی که همایه او هست گدائی

[illegible]

قد برافراخته امشب بنظر می آئی | مرحبا گر سوی این خسته جگر می آئی
باده نوشیده چو از خانه بدر می آئی | خوشتر از مهر درخشان بنظر می آئی
از در دولت پدر چو در می آئی | پادشاهانه تو با تاج و کمر می آئی
میدهد جان دگر بوی تو مهجورانرا | تا زگلزار که ای باد سحر می آئی
از که آموخته شیوهٔ رعنائی را | تو که امروز بانداز دگر می آئی
عالم از حسن جهانگیر تو ای شوخ پرست | دیده هر سو که گشایم بنظر می آئی
میزند سنگ بخورشید درخشان نجمم | تا توای دولت پدر ببر می آئی
چه خیالست بکاشانه کس پا بنهی | تا درخانه بصد خون جگر می آئی

چشم در راه تو دارند هزاران از شوق | تا بتشریف تو ای باغ نظر می آئی

سر چشم توان کرد غبار راهت | تو که در محفلم از گرد سفر می آئی

طرفه ظلمی است که از بهر دل آزردن من | راه گردانده تو از راه دگر می آئی

زلفت از جوش عرق سلک گهر گردیداست | از ره دور و درازی تو مگر می آئی

هر گه ای شمع کنی جلوه بکاشانه من | روشنی بخش دل و نور بصر می آئی

دل طپد چشم پر و سینه سروری دارد | دارم امید که امشب تو ببر می آئی

گر تو از کالبد خاک کنی پروازی | از دل سنگ برون همچو شرر می آئی

رحم بر تار رگ جان منت نیست مگر | دست افشان تو که ای موی کمر می آئی

مایل و مست و غزلخوان و صراحی در دست
بر مراد دل ناصر بنظر می آئی

زعشق اگر بجگر خار خار داشتمی | همیشه دست بدامان یار داشتمی

اگر چو لاله دل داغدار داشتمی / خبر ز آتش رنگ بهار داشتمی
اگر نصیبه ز وصل نگار داشتمی / گلی بدست ز فصل بهار داشتمی
رسید دور خط آن سرمه زبان ورنه / چه شکوه ها که ازین روزگار داشتمی
چرا ز نیک و بد خلق صاف میبودم / اگر بر آینه خود غبار داشتمی
رسید می بسر زلف تا بدار کسی / بسان شانه دلی گر فگار داشتمی
ز داغهای جنون سینه ام اگر میسوخت / کجا نظر بسوی لاله زار داشتمی
بسان غنچه گشادی گره ز خاطر من / کلید اگر ز نسیم بهار داشتمی
اگر نصیبه من بود جرعه می عشق / چو کبک مست سر کوهسار داشتمی
اگر بباغ برخ یار در نظر بودی / هزار ناله و من صد هزار داشتمی
ز هر کجا که غباری بدشت بر میخاست / نظر بجلوه آن شهسوار داشتمی
اگر ز تیغ نگاهی شهید میگشتم / ز لاله شمع بلوح مزار داشتمی

اگر فریفتهٔ چشم او نمیگشتم — خبر ز گردش لیل و نهار داشتمی

کجا بسبحه و زنار میکشید دلم — بدست خویش اگر زلف یار داشتمی

درین چمن شدمی من ز عمر برخوردار — نهال قد تو گر در کنار داشتمی

بعمر خضر کجا میتوان ادا کردن — شکایتی که من از زلف یار داشتمی

باین امید که شاید گذار او افتد — اگر بهر گذری رهگذار داشتمی

اگر بخاک برابر بکردمی خود را — بچشم اهل جهان اعتبار داشتمی

عنان خویش چرا میسپردمی بکفش — بدست خویش اگر اختیار داشتمی

اگر بجانب باغ و بهار بود نظر — بیاد چهرهٔ آن گلعذار داشتمی

چرا حمایت تن پروران نمیکردم — اگر شکستن دلها شعار داشتمی

بروی سنگ اگر دانه سبز میگردید — امید از مژهٔ اشکبار داشتمی

چو کوهکن دل خارا شکافتن ناصر — چکار بود اگر شوق کار داشتمی

[illegible]

از غزالان خطا خوش چشمی
چشم بد دور زبسا خوش چشمی

[illegible]

گرد و صد پرده نکندی حیا / پیش چشم دل ما خوش چشمی
گردد چشم تو باشد نرگس / بنگر تا بکجا خوش چشمی
گرچه خوبان جهان خوش چشمند / تو بچشم از همه ها خوش چشمی
رخنها در دل و دردیم کرد / من چگویم چه بلا خوش چشمی
عاشق چشم تو شد انس و ملک / از زمین تا بسما خوش چشمی
نکنی جانب خود هم نگهی / بسکه ای مست حیا خوش چشمی
رتبهٔ نرگس و بادام نماند / بچه سامان و ادا خوش چشمی
از تو سرو و گل و نرگس آموخت / شیوهٔ ناز و ادا خوش چشمی
سر بصحرا زده تست آهو / ای سیه چشم چها خوش چشمی

ثمر دانت گرد گند را ز دلها | بسکه ای گرم جفا خوش چشمی
سر فرو بر بگریبان نرگس | پیش چشمش تو کجا خوش چشمی
نکنی جانب عاشق نگهی | کس چه داند که چرا خوش چشمی
جام سرشار جنونم دادی | ای پری نام خدا خوش چشمی
شهرت چشم تو تا چین و چگل | از کجا تا بکجا خوش چشمی
کرد دیوانه دلم را نگهت | ای پریرو چه بجا خوش چشمی

چون گرفتار تو ناصر نشود
خوش نگاهی و بلا خوش چشمی

دلفریبی است کار چشم کسی | شده ام من شکار چشم کسی
آنچه از جوش می نمی آید | دیده ام در خمار چشم کسی
سینه بشگافتم از آن که شود | جان و دل آشکار چشم کسی

ریزش خون بیگناهانست | باعث اعتبار چشم کسی
دیده از گریه گشت چون دستار | بسر انتظار چشم کسی
نگهی سوی خاکسارانست | موجب افتخار چشم کسی
چه برآید دگر ز چنگل باز | دلفگاریست کار چشم کسی
مژه برهم نمیزنم از شوق | شده ام تا دوچار چشم کسی
افتد از اوج اعتبار چو اشک | هر که گردید یار چشم کسی
چشم از گریه کرد روز وصال | عقد گوهر نثار چشم کسی
میتوان برد دوستان با خود | داغ دل یادگار چشم کسی
دیده ام آزموده ام باشد | کم نگاهی شعار چشم کسی
خاکساریست رهبر مقصود | سرمه گردید یار چشم کسی
هست تیمار دردمندان خوب | شده ام غمگسار چشم کسی

چشم از هر چه هست می‌پوشد / هر که شد کامگار چشم کسی
هست از اشتیاق مژگانت / در جگر خارخار چشم کسی
دیده آشنای سرمه خواب / نیست در روزگار چشم کسی
کرده‌ام لاله‌زار سینه ز داغ / بهر سیر بهار چشم کسی
تیرباران کند ز مژگانش / دیده‌ام کارزار چشم کسی
بلب شوق من مبارک باد / ساغر خوشگوار چشم کسی
از جواهر فزود قیمت او / سرمه تا شد دوچار چشم کسی
سوخت از گرمی نگاه مرا / شده‌ام داغدار چشم کسی
فتنها بر سر دلم آورد / دور لیل و نهار چشم کسی
شده از داغ داغ آتش هجر / دل من لاله‌زار چشم کسی
چه شود گر خمار ما شکند / نگه نشأه بار چشم کسی

چشم امید بر نمیدارد	دل امید وار چشم کسی

[illegible]

توتیا شد غبار من ناصر
تا شدم خاکسار چشم کسی

[illegible]

چیده هوس از چمنت لاله داغ جگری	ریخته در دامن دل سنبل آه سحری
نیست درین سبز چمن بهتر از آن سیب ذقن	دیده بسی دیدهٔ من بر سر هر شاخ بری
مجمر پر شور و شرر هست جهانگیر خبر	خیز و بکن عزم سفر کم تو نه از شرری
حاصل این دنیی دون پوچ و خرابست و زبون	خوانده ای درس فنون تا تو شوی باخبری
تا که بود یک نفسم هست بدل این هوسم	تا سر کوییش برسم نیست اگر بال و پری
آن گل بستان ادا آمده بر مهر و وفا	شکر خدا نالهٔ ما کرد بزودی اثری
بلبل رنگین سخن هست درین سبز چمن	گوش کنی نالهٔ من گر تو نداری خبری
ای صنم تنگ دهان راحت دل عشرت جان	ناصر ما را بچشان از لب شیرین شکری

شاخ ز افشاندن گل یافت بگلشن ثمری
دست سخا هر که گشاید نبود بی اثری

آه دل ما نبود هیچ گهی بی اثری
هست بناگوش تو ما را بنظر چون سحری

این هنر بسکه شد خاک سر کوچهٔ او
گرچه من بی سر و پا هیچ ندارم هنری

شبنم ما چیزم و خورشید درخشنده تویی
بی پر و بالیست بمن گر طلبی بال و پری

بی هنر از جهان شد وقت و شبست چو بسیست
بخت چه شد یار بکس گو که نباشد هنری

گوی صفت در طلب وصل تو غلطان بودم
بی سر و پا نیست مرا هست اگر پا و سری

حاصل آینه بود حیرت سرشار فقط
محو تو گردید ندارد ز خود اینجا خبری

خانه خرابی بکن از جور دلم را شکن
همچو من ابر شکسته پری نیست دگر شیشه گری

ناصر ما عزم سر کوی تو کرده است بدل
چون سفر کعبه نباشد چو مبارک سفری

تا کجا نخوت بجای زر و زور کنی
کاش یک لحظه غم بیکسی گور کنی

گر ضعیفم ز تو ای پادشه حسن چه دور
چون سلیمان نگه لطف سوی مور کنی

سیر رخ یار تماشای گلستان صد حیف
باید از خار جفا دیدهٔ خود کور کنی

نالهٔ بلبل بیچاره دو روزی باشد
باغبان نیست مروت که برو شور کنی

رخت بردار ازین غمکده گر میخواهی
خانهٔ عاقبت خویش تو معمور کنی

گرچه مارانده‌ای ره بحریم خاصت
غیبت پرواز نگاهی اگر از دور کنی

ناصر از حسن ادب غیبت مبارک بر تو
پیروی سخن صایب مغفور کنی

در بر دل نگار بایستی
غنچه ام را بهار بایستی

زین دو دیده چه بیم از جنبش
دیده ام صد هزار بایستی

جام در دور و ابر می بارد
چشم مست نگار بایستی

وچشم را بصید گاه وفا — چشم الفت شکار بایستی

خوب کردی خدنگ غمزه زدی — دل عاشق فگار بایستی

بهر نظارهٔ تجلی صبح — سینهٔ بی غبار بایستی

در چنین موسم بهار افزا — گلرخی در کنار بایستی

بهر تسکین جان تشنهٔ ما — آن لب خوشگوار بایستی

از پی امتحان ما ناصر

دیدهٔ اعتبار بایستی

میکند نفس بخود جذبهٔ ایمان مددی — میبرد دزد زره روح عزیزان مددی

نفس آه جگر سوخته بگداخت مرا — وقت امداد بود دیدهٔ گریان مددی

چون بصحرای جنون روی برآری ای دل — بایدت جست زهر بیسروسامان مددی

کشور فقر و فنا هر که کند تسخیرش — میکند از دم پرفیض بشاهان مددی

جذبهٔ زلف کسی سلسله جنبان جنون
همت از عشق طلب ای دل جوشان مددی

چاک چاکست دلم گرچه ز تیغ نگهش
خواهشش هست از آن کاوش مژگان مددی

باده در ساغر و ساقی ببر و گل خندان
وقت آنست کند ابر بهاران مددی

چشمهٔ دیده روان از اثر جوش دل است
بر رعیت رسد از بخشش سلطان مددی

ناصر از صدق و صفا بندهٔ درگاه تو شد
از ره لطف بکن شاه خراسان مددی

تا از سرشک دیده چو دریا نمیشوی
با خضر سبز بخت تو همتا نمیشوی

این نام و ننگ خانهٔ عالم خراب کرد
ای بیخبر برای چه رسوا نمیشوی

تا از کمند جذبه ترا او نمیکشد
در راه عشق مرحله پیما نمیشوی

از راه عشق منع چرا میکنی مرا
ای عقل گر تو خار ز پا نمیشوی

ای خام عشق جوشش خرد برای چیست
گر تلخ کام از خم صهبا نمیشوی

واقف ز سرّ عشق نگردی یقین بدان
تا خم نشین بادهٔ سودا نمیشوی

در بزم وصل راه بیابی تو زینهار
ناصر اگر تو از همه تنها نمیشوی

بدل از زهر چشم او خدنگی خورده ام کاری
نهد خطش دگر مرهم بروی زخم زنگاری

بس از عمری که دانستم نشد باور توانستم
خوشا ایام فرصتها زهی ایام بیکاری

برنگ خانهٔ لیلی بود در دیدهٔ مجنون
تعالی الله سواد خیمهٔ لیلای بیداری

زخون ما چه انکار است ای قاتل ترا هردم
منم شاکر بجور تو تو ئی منکر زهی یاری

بامداد صف مژگان ز چشم ناوک اندازش
شکست افتاد بر قلب سپاه ترک تاتاری

بهار است رندان با می و معشوق در گلشن
من بیچاره در کنجی بافغانم ز ناداری

بود حسن و محبت را بهم ربطی دگر ناصر
درون غنچه بلبل را ز گل باشد طلبکاری

اگر ز خویشتن ای دل دمی جدا باشی
یقین شمار همه دم از آن ما باشی

از آنکه جذبهٔ عشقش عنان سپرده بدست
چه حاجت است که در فکر رهنما باشی

بدر دیار بسازی اگر تو همچو مسیح
بهر که در رسد همراه او دوا باشی

ز فکر پوچ جهان هیچکار نگشاید
همین خوش است باندیشهٔ خدا باشی

خبر ز عالم باطن بگیر ای غافل
بسان آئینه تا چند رو نما باشی

ز خود بر آ و نظر کن که چیست اصل اصول
که ابتدا تو نبودی نه انتها باشی

رخت بسوی خدا کن درآ بقلزم عشق
چه لازمست که در فکر ناخدا باشی

رسد هر آنچه بقسمت نوشته کلک قضا
چرا تو در بدر ناکسان گدا باشی

طواف کعبهٔ آن یار میتوانی کرد
چو بوی گل تو اگر همره صبا باشی

تو گر غبار ره مصطفی شوی ناصر
بچشم اهل نظر رشک توتیا باشی

فراغش کرد بیتابم ندارم طاقت دوری
اگر ایوب هم بودی فغان کردی ز مهجوری

چه رنجم میدهی ایشوخ طبع نازکی دارم
من از عشق تو مغرورم تو گر از حسن مغروری

بهارانست با رند قدح پیمائی ز سر بند
ترا اید خبر تر زانهمه پرهیز و مستوری

عجب وقتست گر باشد بسر و زر جهان کس را
نگار سیمتن در بر مقابل شمع کافوری

کند گر ساقی فقرم بسوی عیش سلطانی
شود طنبور زرینش کاسه چینی فغفوری

عجب ملکی است ملک فقر کانجا هر گدا او می
کند هر دم ز مستیهای خود دعوی منصوری

بدرد عشق او خو کن اگر ناصر شفا خواهی
بود ایوب را صبرش دوا از بهر رنجوری

زهی شمشیر عزمت آفتابی
کز و دین شد منور ماهتابی

بنود و نیست باشد چون محمد
بتخت خسروی عالیجنابی

محمد نور هین و عین نور است
بود هر ذره او آفتابی

هوا ابر و چمن سرسبز و خندان / بهارانست ایساقی شرابی

فغان بلبل و خندیدن گل / بهم دارند لطف هم عتابی

بگل گرماتم بلبل نباشد / چرا دارد برو نیلی نقابی

دل بریان و تار آه اشکم / کبابست و ربابست و شرابی

سرشک دیده ام دریای عشقست / بود عمان بپیش او سرابی

نموده جسم خالی جیب از جان / حجابی در حجابی در حجابی

ز زاهد دختر رز میگریزد / ندیده کس چنین عصمت قبابی

زبان دارم بسان شمع خاموش / بطعن کس نمیگویم جوابی

ببین خال محبت از رخ یار / ازین بهتر نمیباشد کتابی

نگاه مست آن نیرنگ تمثال / ادا دارد وفا دارد حجابی

ز بس طاقتست در خوبی نگاهش / ندارد پیش ابرویش جوابی

یکف از خجلت خود در نثارش — نیابد گل بجز شبنم گلابی

رگ جان بسته موی میانش — بگردن دارم از زلفش طنابی

چو رفتم از درت هرگز نیایم — جوابی ده چو جوی پی ده آبی

بکش این بسمل در خون طپان را — صوابی کن صوابی کن صوابی

چه شد امروز گر بیگانه داری — بما هم در شبی بودی خطابی

مشو ای یار مغرور پر و بال — شوی روزی بچنگال عقابی

بصحرا گشته‌ام چون ذره رقاص — بشوق پای بوس آفتابی

اگر سایم جبین را بر در او — شود روشن بنور ماهتابی

عذارش گفتم شود مرآت اسرار — نماید صد هزاران آفتابی

که دارد ماهتاب آن مهر انوار — که خورشیدست از روی نقابی

بخاک در کن مخدوم عالم — جهانبانان سر و گردن تابی

بهین فرزند ارشد مرتضی را | ندارد وصف او حد و حسابی
ز گیسوی رسا و مهر رویش | چگویم وصف آن عالیجنابی
که روشن گشته از لطف الهی | بشبهای درازش آفتابی
ز خوان نعمتش مهتاب نانی | بطا خورشید یکمرغ کبابی
چو طبعش فی المثل شوخی نماید | زمین را میدواند روی آبی
رخ امید حاجتمند بیند | ز هر دروازهٔ او فتح بابی
امانش گر برافروزد رخ حلم | نبیند آسمانیش انقلابی
کسی گر تابد از دروازه‌اش رو | نه بیند روی رحمت هیچ بابی
شها مشکل گشا یا دین پناها | که وصفت را نمیباشد حسابی
برآ چون گوهر از ظلمت که در خاک گرفت | تو فرزند شه دین بوترابی
همت تا منزل خاکی وطن کرد | چو جان در پردهٔ تن در حجابی

ندارد باغ هستی بی تو رونق ... ندارد کشت عالم بی تو آبی
ز نقش گل طلب کردم ثنایت ... نیامد جز سکوت از وی جوابی
بود تا صفحهٔ خورشید روشن ... ندارد نامه از ظلمت نقابی
عدویت را برنگ نقطهٔ شک ... بود نامش برون از هر کتابی

نمودم از دعا ختم سخن را
جز این ناصر ندانستم صوابی

تو دام زلف عاشق بند داری ... تغافل بهر صیدم چند داری
دوای ضعف جان و دل حدیثت ... مسیحائی بلب گلقند داری
خدا یکبار یک جا این سخن یک ... تو ناحق فکر چون و چند داری
چه غم داری ز حال بلبل ای گل ... تو شادابی دل خورسند داری
گرفتاریم در دامت ز الفت ... بصید ما چه فکر بند داری

نه تنها در سخن شکر فروشی — نبات و انگبین و قند داری

بنا شد چون تو صیادی فسون ساز — دل وارسته ام در بند داری

دکن بیند سواد هفت کشور — چه فکر سبزه زار هند داری

ز ناصر گفت شاهی بهر اوصاف
ز خوبی هرچه میگویند داری

زاهد بمنع عشق حکایت چه میکنی — جذبش ندیده تو شماتت چه میکنی

بر باد رفت مسند جم طاق خسروی — در عالم خراب اقامت چه میکنی

پیک اجل دوا سپه بسوی تو میدود — ای بیخبر تو فکر فراغت چه میکنی

برخستگان نگاه حقارت نبایدت — دنیا پرست ترک نجابت چه میکنی

ناصر نفس شمرده بزن با حضور دل
وقتست همچو برق بطالت چه میکنی

ضعیف کرده مرا آنچنان گرفتاری | که رنگ میبرد از چهره ام بدشواری
کجاست سایهٔ تاکی دمی بیاسایم | که دشمن دل و جان گشته است بیداری
فغان ز مشتریان سیاه دست زمان | نمیکنند دمی نقد را خریداری
بترک چشم جفاکیش او سزاوار است | صف سپاه شرره راکند سپهداری

گره ز زلف گشاده است یار ما ناصر
که با نسیم بود بوی مشک تاتاری

تم الغزلیات

مخمس

آمد بهار خرمی گل یار شد با یار خود | بلبل ز شادی خنده زن از خوبی گلزار خود
هم سرو و قمری شادمان از گرمی بازار خود | عید است و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود

مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود

آن یوسف شیرین دهن داده دل در چاه ذقن
خسرو بشکر خنده زن در بند شیرین کوهکن
ناصح چو اخوان در محن افکنده جسم و جان من
هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن

هر کس بیاری در سخن من با دل افکار خود

با من بود آن خوبرو من در تلاش و جستجو
نیرنگ سازیهای او دانم بمن داند خود او
گه گریه گاهی های هو دارم همیشه مو بمو
در جان درون آن تندخو دایم بدل در گفتگو

بیچاره من محروم از و چون دیده از دیدار خود

وارستم از مین جنون از بند عقل و فنون
بگرفتم از نعلش شگون کی گوهرم گردد زبون
عشقش اثر کرده درون شورش فزون شد خصم جنون
عقلم که بودی ذوفنون خندید بر اهل جنون

من نیز میخندم کنون بر عقل دعویدار خود

خار رهش گر رفتمی مانند گل بشگفتمی
چون سنبلش آشفتمی دستان بلبل گفتمی

حرف لبش بشنفتی درهای معنی سفتی — گر راز دل نهفتی در خاک و خون کی خفتی

هم با طبیبی گفتی حال دل بیمار خود

ای نوبهار عاشقان هم ظاهری هم بی نشان — بلبل ز تو در داستان غنچه ز حرف پیدا نهان

چندانکه خود هستی نهان نیرنگ تو باشد عیان — تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان

پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

گیرد چو دستش را کسی عشقش شود فریادرس — خائف بود هر بوالهوس عاشق نترسد ز کس

ناصر چو گوئی تو بس نالان چه باشی چون جرس — شاهین ز خوبان بی نفس افتاد در دام هوس

چون عندلیبان قفس درمانده از گفتار خود

رباعیات

در باغ جمال آمده هر روز فریب — گفتم که برم هم به آهنگ شکیب

انگشت نهادم بزنخدانش گفت — بر سیب منه الف که گردد آسیب

صد شکر

رباعیه

صد شکر که گلشن شفا گشت تنت
صحبت گل عیش ریخت در پیرهنت
نبضت ز ابلط بر تو ره افتاد ز شرم
مشت عرقی گشت و چکید از بدنت

رباعیه

ساغر چه کنم خواهش مل نیست بسر
هر دم ز غم هجر خورم خون جگر
گلشن چه روم خاطر من غمگین است
گل را چه کنم گلبدنم نیست ببر

رباعیه

من در حرم بنده نواز آمده ام
از صدق و صفا وقت نماز آمده ام
از صبح بود کلام من روشنتر
از روی ارادت به نیاز آمده ام

رباعیه

در بزم تو همسایه ناز آمده ام
مشتاق توام ای بنده نواز آمده ام

از تابش خورشید قیامت چه غمست
در سایهٔ گیسوی دراز آمده ام

رباعیه

رنجورم و از راه دراز آمده ام
با قافلهٔ عجز و نیاز آمده ام
شاهان بکرم بنده نوازی دانند
من در حرم بنده نواز آمده ام

رباعیه

در محفل خاص صحبت ساز آمده ام
با تحفهٔ صد راز و نیاز آمده ام
امید نوازش تو دارد دل من
بنواز که ای بنده نواز آمده ام

مقطّعات

توسن خاص پادشاه زمان
شعله بار است و برق همنراست
خرمن عمر خصم میسوزد
در دمی زانکه آتش تیز است

قطعه

برق سیرت تفنگ شاه جهان
اژدها پیکر و شهاب آساست

جان اعدا شکار چون نکند
بیخطا تو امان تیر قضاست

قطعه

ای گل از برگ ریز شکوه مکن
نوبهاران شگفته گردانند

وای بر عندلیب چون از باغ
رفت نامی از دست گرمانند

قطعه

از خویش برون آید باران
دامان صحرا فصل بهاران

سرسبز و شاداب روی زمین است
تا میرود چشم از فیض باران

قطعه

محو توام چرا هوس جستجو کنم
چون با منی تو من چه دگر آرزو کنم

عمریست بر دیدن تو آورده ام ز شوق
بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

المفردات

شوق ما را انتہا سیتے نبود
ہر قدر رزو د ترپیا خوبست

فرد

از حرف عیش دنیا خاطرم غمناک میگردد
شرابش در مذاق طبع ما تریاک میگردد

فرد

ہیچگہ من نرفتم از یادت
اعتبار مرا تماشا کن

فرد

مصرع حافظ خوش نرسید جا الست
اینقدر ہست کہ بانگ جرسی میآید

فرد

گردن یار در نقاب حریر
شمع کافور شیشۂ حلبی است

فرد

قامت یار در لباس حریر		شمع فانوس شیشه حلبی است

قد تمت الکتاب بعون اللہ الملک الوہاب در مطبع رکاب سرکار
اعلی حضرت قدر قدرت سلیمان شوکت دارا حشمت اقدس ہمایون
حضوری واقع حویلی قدیم صورت اتمام پذیرفت تحریراً
فی ہشتم شہر صفر المظفر من شہور سنہ احدی و ثلث ماۃ بعد الالف
من ہجرۃ النبوی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
کتبہ العبد المذنب اقل السادات
میرزا علی اکبر شیرازی
غفر لہ

